



آندره دو تل

سرزمینی که هرگز نتوان به آن رسید

ترجمه لیلی امیر از جمند

سرزمینی که هرگز نتوان به آن رسید

سرزمینی که هرگز نتوان به آن رسید

نوشته آندره دوئل

ترجمه لیلی امیرارجمند



تهران، ۱۳۵۱

چاپ اول : ۱۳۵۱

شرکت سهامی کتابهای جیبی

خیابان وصالشیرازی، شماره ۲۸، تهران

این کتاب در سه هزار نسخه در چاپخانه سکه به چاپ رسید.

همه حقوق محفوظ است.

فهرست مطالب

- | | | |
|-----|---|----|
| ۱ | — جوانی گاسپار | ۱ |
| ۱۸ | — بچه گمشده | ۲ |
| ۴۳ | — اسب ابلق و مرد سلمانی | ۳ |
| ۶۴ | — تئودولرزیدور | ۴ |
| ۸۷ | — نیکلاس و نوازندگان او | ۵ |
| ۱۰۹ | — سفر دریایی عجیب | ۶ |
| ۱۲۲ | — کشور بزرگ | ۷ |
| ۱۴۲ | — بازگشت | ۸ |
| ۱۶۵ | — در کشور قصرها | ۹ |
| ۱۸۹ | — آمانوئل رزیدور | ۱۰ |
| ۲۱۵ | — چطور آدم می‌تواند عیبهای خود را رفع کند | ۱۱ |
| ۲۴۵ | — جایی که عاقبت کشور را پیدا می‌کنند | ۱۲ |

۱

جوانی گاسپار

بهراستی که در يك سرزمین، چندین دنیا وجود دارد. اگر در رشته کوههای «آردن» بچرخیم، در آنها نه يك جنگل، صدها جنگل می بینیم. در نواحی شمال باسرحد رود راین، یا بندر «آنورس» صدها تپه و دشت بارور و آبهای پهناور، قناتها و رودها و خلیجها می بینیم، در حالیکه در قلب شهرها و در میان میدانهای خلوت مجسمه هایی سربرافراشته است که هم ترس و هم حس تحسین آدمی را برمی انگیزد.

فرسنگها دور از این شکوه و جلال دهکده «لمینوال» واقع شده است که از بزرگی، قریه نام گرفته است.

آنجا يك پستخانه دارد و يك محضردار و يك طبیب و مهمانسرای برای سیاحان که اسمش مسافرخانه «گوزن بزرگ» است. این مهمانخانه حالت مخصوصی به این ناحیه بخشیده است. پیشترها در این گوشه از جنگل آردن فقط چند خانه پرت دهاتی وجود داشت. بعدها که پای مردم شهر نشین برای گذراندن تعطیلات به این جا باز شد ساختمانهای بیلاقی ساخته شد و به این ترتیب کم کم يك نیمچه شهر تفریحی بوجود آمد که هیچ وقت خصوصیتهای خودش را از دست نداد. لمینوال برب رودخانه ای به نام «لافلوو» قرار گرفته

است که با پیچ و خم گذر خود صحراها و بیشه‌ها را آب می‌دهد. اینجا در چهار فصل سال سکوت عمیقی حکمفرماست و مردم بیشتر از ساکنان قسمتهای دیگر جهان، از دنیای رنگارنگی که تا دریای شمال ادامه دارد، بی‌خبرند.

گاسپار فوتتارل در مسافرخانه گوزن بزرگ به دنیا آمد. این مسافرخانه بزرگ سردری طلایی رنگ و پنجره‌هایی داشت که در فصلهای مختلف سال گلهای شمعدانی یا گلهای حنا، آنها را می‌آراست. خانه گاسپار، یعنی دوشیزه «گابریل برلیکو» که خانمی کاردان و سرسخت بود، آنجا را اداره می‌کرد. تولد گاسپار فوتتارل باعث حرف و سخنهاى زیادى شد. پدر و مادر بچه در بازارهای مکاره کاسبی می‌کردند. کراوات می‌فروختند و اگر پیش می‌آمد خانم فوتتارل بساط کفینى هم راه می‌انداخت.

آنها قدیمها در لمینوال زندگی می‌کردند اما از وقتی خانم فوتتارل در خودش استعداد کفینى سراغ‌کرد، این جا دیگر دلشان را زد. این بود که همراه دو دخترشان اینجا را ترك گفتند دوتا اتاق زیر شیروانی در «مزیر» اجاره کردند. راستش اقامت آنها در «مزیر» هم کوتاه بود و از آن به بعد مرتب سرتاسر این منطقه را زیر پا گذاشتند و همجا در اتاقهای محقر خانه کردند و همه وقت دیگران آنها را با ولگردها عوضی گرفتند. دوشیزه برلیکو، یعنی خواهر خانم فوتتارل، خودش می‌گفت که آنها فقط يك كاری کم دارند تا بیحیایی‌شان را تکمیل کنند. موقعی که گابریل برلیکو موفق شد شارل، شوهر خواهرش، را قانع کند که به هر قیمتی شده مانع شود گاسپار یعنی آخرین بچه

خانواده فوتتارل، این زندگانی بی‌نظم و ترتیب را که دو دختر کوچک را هم به آن محکوم کرده بود، ادامه دهد، تمام اهالی لمینوال این تصمیم را تصدیق کردند.

همان‌طور که گفتیم گاسپار در مسافرخانه «گوزن بزرگ» به دنیا آمد و قرار بر این شد که در لمینوال بماند و خاله‌اش او را تربیت کند. همه به یاد می‌آوردند که یکی از اجداد گاسپار کدخدای لمینوال بود و دیگری افسر فوج مبارزه با گرگها بود و حالا به عقیده همه بسیار ناگوار بود که خانواده فوتتارل تاحد ولگردی تنزل کرده بود. همه خوشوقت بودند پیشبینی کنند که گاسپار به راهنمایی دوشیزه برلیکو این خانواده قدیمی را به‌مقام اولیه خود خواهد رساند.

روز غسل تعمید اهل محل، سعی کردند فراموش کنند که مادر گاسپار فالگیر است و از دهان پدرش حرفهای رکیکی بیرون می‌آید و دو خواهرش خل وضع‌اند. چون اینها قصد داشتند بعد از تمام شدن این جشن و خوشی فوری لمینوال را ترک کنند. خاله گاسپار توانسته بود دندان روی جگر بگذارد و فقط به خواهرزاده‌اش که از همان موقع با وجود خردسالی حالت وقار بخصوصی داشت، نگاه کند.

گابریل برلیکو با لحن قاطعی می‌گفت «اگر پدر و مادرش از اینجا دور باشن، ما گرفتاری نداریم».

اما آن روز اولین واقعه فراموش نشدنی اتفاق افتاد و همان‌طور که بقیه داستان نشان می‌دهد، نمی‌باید آن را بی‌اهمیت تلقی کرد. اواسط روز موقعی که مهمانها در سالن بزرگ مسافرخانه مشغول خوردن ناهار جشن بودند خاله گاسپار سراغ بچه رفت تا او را بغل کند و به مهمانها

معرفی کند تا به افتخارش مشروب بنوشند - در این موقع خانم فونتارل پیشدستی کرد و با فریاد گفت:

«نه خواهر - نه دیگه. من باید پسر مو به این جمعیت که امروز برای آینده اش آرزوی خوشبختی می کنند، معرفی کنم. من مادر روحانی او هم نیستم؟»

در این وقت گابریل برلیکو که متوجه شده بود دوسنجا ق از قنناق طفل کم است، برای این که بچه را به مادرش ندهد به بهانه پیدا کردن سنجاقها گاسپار را روی کفه ترازوی بزرگی که روی گنجه ظرفها بود گذاشت. روی کفه دیگر گربه ای نشسته بود و گاسپار که وزن خوبی داشت ترازو را به شدت تکان داد بطوری که گربه مبهوت از روی ترازو به بالای گنجه پرتاب شد. حیوان اول بشقابهای مرتب را بهم ریخت و بعد چون از نو ترسش برداشت به وسط میزی که مهمانها دور آن جمع بودند جست زد. انگار هراس گربه به همه انتقال یافته بود چون هیچ کس جرئت نداشت حیوان را که تمام چنگالهایش بیرون آمده بود و روی سرتاسر میز جست و خیر می کرد و ظرفهای روغن و شیشه های شراب را واژگون می کرد، بگیرد. بالاخره هم روی خانم محضردار پرید و صورت او را خراشید و دستهای محضردار و مهمان مجاورش یعنی آقای پرن، مستشار شهرداری، را که هر دو می خواستند به خانم محضردار کمک کنند، بدجوری زخمی کرد. سرانجام گربه از پنجره فرار کرد و گابریل برلیکو مقداری پارچه برای زخم بندی مهمانها آورد.

این هیجان و شلوغی که گذشت، تمام مهمانها به سوی گاسپار که آرام روی کفه ترازو خوابیده بود برگشتند.

گاسپار البته هیچ تقصیری نداشت، باوجود این همان طور که بعدها چندین بار این مطلب را تکرار کردند، اگر او آنجا نبود هیچ اتفاقی نمی افتاد. نمی شد به صورت خانم محضردار نگاه کرد و آن نشانه بخت بد را که گویی زیر سر گاسپار بود، ندید.

موقعی هم که خانم فوتتارل در میان سکوت مهمانها می خواست بچه اش را پس بگیرد از دور دست صدای رعد و برق به گوش رسید و تقریباً بلافاصله بعد از آن در آسمان دسته ای پرنده که به سوی شمال می رفتند پدیدار شد که فریادهای بلند می کشیدند. در ماه مارس توفان خیلی کم است، باوجود این گذر پرندگان تعجبی نداشت، اما همه مهمانها پرواز آنها را که به شکل ۷ با شاخهای خیلی بلند بود تا مدتی از پنجره بزرگ تماشا کردند.

گابریل برلیکو گاسپار را از بغل مادرش بیرون کشید و در حالی که او را به همه نشان می داد گفت باوجود این به سلامتی او می نوشد چون می خواهد با عناصر بدی که دور و بر این بچه بیگناه می چرخند، مبارزه کند. خانم محضردار جام خود را بلند کرد. اولین کسی بود که برای گاسپار آرزو کرد احترام نام فوتتارل را، باوجود همه مشکلات به کمک نیکیهای گابریل برلیکو، باز گرداند. — يك غرش ديگر رعد به این نطق پایان داد و کسی ندانست آنرا به فال نيك بگیرد یا به فال بد. مهمانها خیلی زود از هم جدا شدند.

گذشت روزها و حتی سالها خاطره آن روز تعمید را از بین نبرد. باوجود این تا هنگامی که گاسپار به سن مدرسه رفتن رسید، نه در هتل گوزن بزرگ و نه در لمینوال چیز

غیرعادی از او به چشم نخورد.

پدر و مادر گاسپار گاهگاهی برای دیدن پسرشان می آمدند و برمی گشتند و ظاهراً خوشحال بودند که بدون گاسپار، زندگی سخت خود را ادامه می دهند. دو خواهر گاسپار تمام روز سروصدای فراوانی در مسافرخانه راه می انداختند. و همین که با پدر و مادرشان از آنجا دور می شدند دوباره سکوت عمیق لمینوال برقرار می شد. از نو آرامش صحراها تا آشپز-خانه نفوذ می کرد و صدای وزش باد در میان درختهای جنگل دوردست به گوش می رسید. دیوارها صدای پای ساکنان خانه را که به کارهای همیشگی خود مشغول بودند، منعکس می ساخت.

هنگامی که گاسپار به مدرسه رفت و به این ترتیب زندگانی اجتماعی خود را آغاز کرد، چیزهای تازه ای اتفاق افتاد. گاسپار هفت ساله بود که به مدرسه رفت - اگر زودتر از این خواندن و نوشتن را یاد می گرفت و وارد اجتماع می شد خیلی بهتر بود، اما خاله اش به دلایلی دچار تردید بود. هنوز دو هفته نشده بود پیش آقای دومرن درس می خواند که يك روز هنگام بازگشت از مدرسه به سرش زد سوار کامیون كوچك مسافرخانه شود که جلوی در ایستاده بود. خدمتکار برای خرید می خواست به شهر برود و ماشین را آنجا نگهداشته بود. همین که گاسپار از عقب داخل آن شد کامیون كوچك در سراسیمی ملایم جلوی مسافرخانه گوزن بزرگ به راه افتاد و همه متوجه آن شدند.

خدمتکار فراموش کرده بود ترمز دستی را بکشد و ماشین با کمترین حرکتی در آن سرازیری به راه افتاده بود. کامیون

کوچک در حالیکه گاسپار با قیافه‌ای متعجب و پاهایی آویزان پشت آن نشسته بود از میدان گنشت و سرعت قابل ملاحظه‌ای گرفت. بعد از جاده بیرون آمد و وارد مزرعه‌ای شد و بالاخره به راهی که به جنگل می‌رفت، افتاد. مردم هراسان بیرون ریختند. گابریل برلیکو داد و پیداد می‌کرد که نباید دست‌پاچه شد. راستش بعد از تمام شدن ماجرا همه اقرار کردند که کسی برای گاسپار نگران نبود. کامیون کوچک به یک چوب‌بری رسید و مانند تیری داخل آن شد. نگهبان و زنش که مشغول نوشیدن قهوه بودند تا آن را دیدند تنها کاری که از دستشان برآمد این بود که بلند شوند و خودشان را کنار بکشند. در یک چشم به هم زدن دیواره‌های چوبی خانه، انگار که از کاغذ باشند، سوراخ شد و میز و قهوه‌دان و فنجانها و گلدان گلی که روی آن بود به هوا رفت. کامیون، بعد از خراب کردن دیوار ته اتاق به توده‌ای تخته برخورد و جلوی آن به کلی له شد و ایستاد. نگهبان و زنش وحشتزده آن طرف دویدند و از مشاهده دوجیز ماتشان برد. اول این که گاسپار از کامیون کوچک پیاده شد و با ادب تمام با آنها خوش و بش کرد و دوم این که زن نگهبان، انگار که معجزه‌ای را به چشم دیده باشد، بالای توده تخته‌ها را به شوهرش نشان داد: گلدان با گل‌های سرخ، کاملاً مرتب روی تخته‌ها مانده بود در حالی که قهوه‌دان و فنجانها و میز ریز ریز شده بود و روی تخته‌ها پخش و پلا بود.

اولین کار نگهبان این بود که گلدان را بردارد تا باور کند خواب ندیده است و بعد از آن به طرف گاسپار برگشت و از او پرسید که آیا دردی احساس نمی‌کند و اصولاً چطور

این اتفاق افتاد. مردم دهکده که از راه می‌رسیدند کاری جز این نداشتند که این منظره را ببینند و از تماشای نگهبان که گلدان گل‌های سرخ را دست گرفته بود و داشت با گاسپار حرف می‌زد، تعجب کنند.

طبیعی‌ست که اگر خدمتکار ترمزدستی را کشیده بود این اتفاق نمی‌افتاد، اما چرا گاسپار آن لحظه را برای سوار شدن به کامیون انتخاب کرده بود؟ تا به امروز تنها گابریل برلیکو از خلافتکاری و کارهای زیرجلکی خواهرزاده‌اش خبردار بود و این که چه ظرف‌هایی شکسته و چه گوشت‌هایی سوخته بود یا چند بار آش‌خوری واژگون شده بود و چندبار درها محکم کوبیده شده بود و ضربش ساعت دیواری را از کار انداخته بود. فرار خرگوش‌ها وقتی گاسپار برایشان علف می‌برد و سرخمره‌ها که باز می‌ماند و شرابها ته می‌کشید، کار گاسپار بود. اصولاً هر وقت چیزی خراب می‌شد و اوضاع به هم می‌ریخت، کار کار گاسپار بود. بعد از ماجرای کامیون، گابریل برلیکو سر درد دلش باز شد و به هر کس که رسید ترس و دلشوره‌اش را گفت.

هنگامی که گاسپار ده ساله شد دسته گل تازه‌ای به آب داد. پنجشنبه روزی در فصل پاییز بود که گاسپار برای چیدن قارچ به میان بیشه زده بود در حالیکه روی دوشش کیفی از پوست آهو انداخته بود. هنوز برگ درختها نریخته بود. يك شکارچی در شلوغی جنگل او را بجای آهو نشانه گرفت. شکارچی آقای «استیل» و کیل، مهمان محضردار بود که با يك تفنگ پراز گلوله همراه محضردار و دو دوست دیگر آن‌دوروبرها در پی شکار بودند و بیخبر از آن که گاسپار

آنجاست سگها را رها کرده بودند. و کیل تا چشمش به کیف گاسپار افتاد، تفنگ را به‌شانه گرفت و تیر خالی کرد. خوشبختانه شکارچی در همان لحظه که ماشه را فشار می‌داد به‌شک افتاد که غیر ممکن است آهو صدای پارس سگها را بشنود و بیحرکت بماند. این احساس به‌اندازه‌ای بود که دستش لرزید و تیر منحرف شد. گلوله از روی سر گاسپار گذشت، هرچند يك خط خونین باقی گذارد، و بعد مستقیم به سوی دهکده رفت و از پنجره بازی تو رفت و مجسمه نیم‌تنه رئیس جمهور را که روی پایه‌ای قرار داشت، خرد کرد. گلوله را در دیوار پیدا کردند و آهنگر، که از پایین می‌گذشت ادعا کرد صفر گلوله را بیخ گوشهایش شنیده است. موقعی که برگ درختها نریخته است اتفاق می‌افتد شکارچیها به‌اشتباه طرف يك تار مو هم تیراندازی کنند. اما آقای وکیل نباید در آن بیشه که نزدیک خانه‌های مردم بود، آن‌هم با آن تفنگ تیراندازی کند. درباره این حادثه زیاد بحث شد اما مانند ماجرای کامیون كوچك، همه از خطری که از بالای سر گاسپار گذشت و از نتیجه آن هراسان و متعجب شدند. يك نیم‌تنه خرد شده گچی واقعاً تحفه خوبی برای ثبت در صفحه افتخارات يك شکارچی است! اما باید گفت گاسپار هم نمی‌باید از این بلاجان سالم به‌در می‌برد و خلاصه غیر قابل تصور است که او از بدترین خطرها با این حالت بیخبری که به‌نظر مسخره می‌آمد بگذرد.

در طول دو سال بعد پیشآمدهای دیگری رخ داد که چون اهمیت زیادی ندارند، از آنها صحبتی نمی‌کنیم. آخرین واقعه، که زیاد درباره آن صحبت شد، موقعی اتفاق افتاد که

گاسپار دوازده ساله بود. این حادثه روی افکار مردم، اثر مخصوصی گذاشت.

گاسپار يك روز بعد از تمام شدن مدرسه، تك و تنها دور دهکده گردش می کرد که ناگهان رعد و برقی که کسی منتظرش نبود، غافل گیرش کرد. گاسپار زیر درخت گلابی بزرگی که دوشاخه اصلی اش خشک شده بود، پناه برد. صاعقه درست روی درخت گلابی فرود آمد و یکی از شاخه ها، که به تنهایی به اندازه درخت متوسطی بود، آتش گرفت و توفان تندو شدید آن را پنجاه قدم دورتر روی انبار پمپ آتش نشانی انداخت.

گاسپار را بیهوش زیر درخت پیدا کردند. فقط موهای بورش کز دیده بود. طولی نکشید که به هوش آمد و يك ساعت بعد کاملاً حالش جا آمد. اما مردم، هم نگران بودند و هم متعجب و هم به شدت خشمناک. نمی شد آتشی را که به انبار پمپ رسیده بود خاموش کرد این بود که مجبور شدند آنقدر صبر کنند تا پمپ به توده ای آهن پاره تبدیل شود.

چگونه می شد گاسپار را مقصر دانست؟ کسی فکرش را هم نمی کرد. فردای آن روز يك پمپ آتش نشانی تازه وارد کردند و مردم همه جا نشستند و گفتند که گاسپار هیچ بچه بانمکی نیست و حالت دوست داشتنی چهره او، صورت ظاهری بیش نیست. بچه هایی هستند که خوش قدمند، مشکلات در حضورشان از بین می رود. اما بچه های دیگری هم هستند که بی آن که کوچکترین دخالتی داشته باشند، کارها را پیچیده می کنند و گرفتاری به وجود می آورند. حالا گاسپار واقعاً آدمی دست و پا چلفتی و مزاحم و بد قدم بود؟ چیزی نگنشت که مردم

باوجود این که حتم نداشتند ادعا کردند قضیه بالاتر از اینهاست. پیچ پیچ می کردند که در این پیشآمد یک نوع وسوسه شیطانی وجود دارد و چیزی پنهانی همراه گاسپار است که خودش متوجه آن نیست.

گاسپار پسر بچه قشنگ و موبوری بود - در کارش منظم بود و دائم دلش میخواست خدمتی به همشاگردیها و خاله اش بکند، اما هیچ کس این لطف او را قبول نداشت. همه می دانستند گاسپار چقدر آسان می تواند کاری کند که آدم خودش دوات جوهر را برگرداند یا کتابها را زمین بیندازد یا قلمها را بشکند، این بود که بهتر بود آدم از او دوری کند.

گاسپار را يك بدبینی عمومی که روز به روز هم زیادتر می شد، دوره کرده بود. دائم مواظبش بودند و رویهمرفته این باعث شد که گاسپار بهترین چیزی را که آدم در بچگی دارد، یعنی با قلب گشاده حرف زدن و با قلب گشاده حرف شنیدن را، هرگز نشناسد. پدر و مادرش عقیده داشتند که گاسپار بچه کاملاً راحتی است و در ملاقاتهای کوتاه خود اصلاً به فکر کارهای خلافی که به او نسبت می دادند، نبودند. انگار دنیا خود را از چشم او پنهان می کرد. سرکلاس به ندرت از گاسپار سؤالی می شد. بیش از پیش امر به گاسپار مشتبه شد که هیچ چیز به او مربوط نیست و تمام تلاشهای او بیهوده است.

گفتیم که لمینوال دهکده ای بسته بود و مردمانش آدمهایی مقید بودند و زندگی در آن به طرز کاملاً یکنواختی ادامه داشت. کمتر کسی به فکر دنیای بیرون و سرزمینهای زیبا و

متنوع دور از جنگل بود. باوجود این در میان همین مردم هم گاسپار بیشتر از همه از کارهای دنیا بیخبر ماند. هنگامی که در سن چهارده سالگی از مدرسه بیرون آمد خاله‌اش او را به واکس زدن کف اتاقها و جارو کردن حیاط گماشت. باوجود هوش زیادی که از خود نشان داده بود خاله‌اش دیگر به فکر آینده او نبود. همه‌جا می‌گفت برای ادای وظیفه‌است که او را پیش خود نگاه داشته است و دیگر آن رؤیاهای و آرزوهای او را که درباره او داشت فراموش کرده است. گاسپار خبری هم نداشت که کسی روزگاری آرزویی در باره او داشت. گاسپار فقط دلش می‌خواست کسی متوجه او نباشد. به هر حال او به اینجا دلبستگی پیدا کرد و کوچکترین چیزهای دهکده را مانند چشمها و دستهای خودش حساب کرد. پدر و مادر کمتر به سراغش می‌آمدند. خواهرهایش در حدود بیست سالی داشتند و باشعبده‌بازهای بازار مکاره عروسی کرده بودند و هیچ به فکر برادرشان که زندگانی کاملاً متفاوتی داشت، نبودند.

بسیاری از بچه‌ها موقعی که ماجرای برایشان اتفاق می‌افتد به خود می‌بالند. گاسپار در طول زندگی به اندازه کافی ماجراهایی داشت که می‌توانست خود را قهرمان آنها بشمارد، اما چون مخصوصاً در این وقتها به او اعتنایی نکرده بودند گاسپار بچه‌ای خجالتی و در عین حال هم آرام و هم وحشی بار آمده بود. از صبح تا شب و گاهی تا دیر وقت کار می‌کرد، چون در يك مسافرخانه مشغولیات زیادی برای آدم هست. وقتی هوا خوب و گرم بود گاسپار غروب یا بعد از شام ساعتی برای خود گردش می‌کرد. خاله‌اش این اجازه

را به او می‌داد چون اقرار می‌کرد کاری را که او انجام می‌دهد از يك آدم بزرگ هم ساخته نیست. گاسپار وقت‌هایی را انتخاب می‌کرد که احتمال نمی‌رفت با همسایه‌ها برخورد کند و بیشتر اوقات جاده‌ای را که کنار باغ‌های بیرون دهکده کشیده شده بود، در پیش می‌گرفت.

اول به میدان کلیسا سرازیر می‌شد و آن را دور می‌زد و بعد به سوی کوچه‌ای می‌رفت که میان خانه‌های کهنه قرار داشت. کسی از آن کوچه عبور نمی‌کرد، چون پراز گزنه و تیغ بود. آخر این کوچه، میان نرده‌های باغها و دیوارهای پارکها جاده‌ای بود که از آن هم بندرت کسی رد می‌شد، چون تیغ‌های بلندی در آن روییده بود. گاسپار از میان تیغها می‌گنشت و به این ترتیب دور از نگاههای مردم بود. اوایل که به گردش می‌آمد در گوشه‌ای می‌نشست و کشتگاهها و صحراها و بلندیه‌های جنگل را تماشا می‌کرد. تابستانها با چشمش گل‌های قاصدك را دنبال می‌کرد که باد که می‌آمد به سوی آسمان می‌رفتند یا میان علفها می‌گریختند. گاهی هم به پرندگان فکر می‌کرد که روی میله‌های پارکها می‌نشستند و او اسمهایشان را نمی‌دانست.

بعدها به فکر گاسپار رسید که باغها را درست نگاه کند. توانست از پشت نرده‌هایی که روی آن گل‌های نیلوفر بهم پیچیده بود زنهایی را که برای چینیدن سبزی می‌آمدند تماشا کند و همچنین به صدای حرف آدمها در خانه‌هایی که پنجره‌هایش باز بود، گوش بخواباند.

این کنجکاوی نبود. اگر احیاناً مردم از کارهای خودشان حرف می‌زدند گاسپار فوری دور می‌شد، از فضولی کردن

بدش می آمد. فقط از طنین صداها در شب خوشش می آمد. صدای بم پیشخدمت کلیسا و صدای آواز زن نانوائی جوان و خیلی صداهاى ديگر كه گاهى اندوهناك و گاهى شاد بود، همه برايش دوست داشتنى بود.

گاسپار گاهى در اين تماشاى آرام و بچگانه براى خودش به تنهاى دعا مى خواند. در اين مواقع در اطراف خود نوعى قدرت ناشناس احساس مى كرد. سكوت دهكده لمينوال هم آنقدر عميق بود كه مثلاً يك حرف ساده مى توانست ارزشى غير منتظره به خود بگيرد و عاقبتى فوق العاده داشته باشد. يك حرف يا بهتر بگويم چند لغت مثلاً لغت كانال، يا مجسمه ولغت دريا، معمولاً در اين دهكده شنيده نمى شد. اما چون زن نانوا پسر عموى در بلژيك داشت و برادر پيشخدمت كليسا، در گمرك يك بندر كار مى كرد، گاسپار به خاطر آنها به اين لغتها توجه مى كرد. در خيالش كانالهاى را كه ندیده بود و شهرها را با مجسمه هايش و درياى پهناور را مجسم مى كرد. هيچ آرزو نمى كرد كه لمينوال را براى گردش در دنياى كه پسر عموى زن نانوا و برادر پيشخدمت كليسا در آن زندگى مى كردند ترك كند.

گاسپار آنقدر سرش گرم كارش بود كه به تخيلاتش اهميتى نمى داد، با وجود اين كم كم باورش شده بود كه روزى در ضمن همين گردشها حرفى را خواهد شنيد كه تمام چيزهاى ناشناس را به او خواهد شناساند، حتى چيزهاى كه تا بحال كسى اصلاً به فكرش هم نرسیده به گوش او خواهد خورد. اتفاقاً شبى رسيد كه او چند كلمه اى كه زندگانى اش را عوض مى كرد شنيد. شبى در ماه مه بود، درختهاى بلوط جلوى شهردارى گل

داده بود. همه منتظر رسیدن مارچوبه‌های باغها بودند. موسم نظافت بزرگ بهاری مسافرخانه گوزن بزرگ به پایان رسیده بود و گاسپار مشغول اولین گردشهای سالش بود. ازجاده‌ای که از کنار باغها می‌گذشت آمده بود و پشت پوشی از علفهای تازه نزدیک خانه کدخدا، نشسته بود. کمترپیش می‌آمد که در جوارخانه چنین بزرگواری بنشیند. چیزی نگذشت که صدای موسیقی رادیو به گوشش رسید و تقریباً بلافاصله موزیک قطع شد چون برنامه تمام شده بود آن وقت صدایی گفت «اکنون خواهشمندیم به اعلامیه‌ای که هم‌اکنون به‌دستمان رسیده است توجه کنید.»

ناگهان صدا قطع شد. پیچ رادیورا چرخانده بودند. صدای مجادله کوتاهی بین کدخدا و زنش از خانه بلند شد یقیناً و بعد دوباره صدا به گوش رسید:

«... پانزده ساله رادیو موفق شده است از آنورس تمام بلژیک را پیاده طی کند و به‌این ترتیب واز دست پلیس فرار کند. کودک شلوار مخمل خاکستری و پیراهن پشمی آبی برتن و موهای بور پرپشتی دارد که تا روی گردنش را می‌پوشاند. احتمال می‌رود این کودک در جنگل بین «رون» و «لنور» که برای آخرین بار او را در آنجا دیده‌اند ناپدید شده باشد. رادیو ساکت شد.

کدخدا گفت «همینطور دارند می‌گردند.»

زنش گفت «لنور که بیست کیلومتری اینجا نیست.»

گاسپار از این که موضوع این بچه فراری در این منطقه اهمیت پیدا کرده، تعجبی نکرد. گاسپارنه‌لنور و نه آنورس را می‌شناخت و نه رون را. اما ناگهان صورت زیبایی به نظرش

می‌آمد با چشمهای آبی، که شعله می‌کشید، موهای براق و لباسهای قشنگ. بچه‌ای که برای آمدن به جنگل بزرگ موفق به گذشتن از تمام بلزیک می‌شود باید اراده عجیبی داشته باشد. گاسپار هیچ نمی‌توانست حدس بزند که چه چیزی آن بچه را به این کار واداشته است. تنها در پیش خود چشمهایی آبی و خیره‌کننده مجسم می‌کرد.

گاسپار شانه‌هایش را بالا انداخت، بلند شد و خود را برای بازگشتن به مسافرخانه و شام خوردن آماده کرد. هیچگاه مسئول تدارک غذا نبود، آنقدرها به لیاقت او اعتماد نداشتند که درست کردن غذا یا چیدن میزی را به او بسپارند، درحالی که از کنار دیوار کلیسا رد می‌شد داشت به همین فکر می‌کرد که ناگهان از پشت برآمدگی دیوار، بچه‌ای در حدود پانزده سال، که از هر نظر شبیه موضوع آن اعلامیه بود، به‌طرفش دوید. شلوار خاکستری و پیراهن پشمی تنش بود و صورتش لاغر و از تیغها زخمی شده بود و موهای درهم براق و خاک گرفته‌اش دور صورت ریخته بود و چشمهایی با روشنایی فرشته‌وار در آن میان می‌درخشید. گاسپار مبهوت ماند، بچه بادقت به‌اونگام می‌کرد و گویی در این لحظه‌های کوتاه گاسپار جلب توجهش را کرده است. می‌خواست حرفی بزند که از ده قدمی صدای دیگری به گوش رسید. صدای ژاندارم بود:

«الان يك ربع ساعته که می‌بینم دور کلیسا می‌چرخي. این دفعه نمی‌تونی از دستم فرار کنی.»

دشتبان و بسیاری دیگر از مأموران درباره کاری که می‌می‌خواهند انجام دهند بعضی وقتها نطقی می‌کنند، در این صورت فرار کردن از چنگشان غیر ممکن نیست.

با همان کلمات اول بود که بچه جستی زد و گاسپار را به کناری کشید، ولی آهنگر، که از پشت کلیسا برای کمک به دشتبان آمده بود، او را متوقف ساخت. آهنگر دست بچه را گرفت. بچه، اول با خشم تمام تلاش کرد ولی موقعیکه دشتبان هم به کمک آهنگر رسید، آرام شد و تن به پیش آمد داد.

گاسپار بدون گفتن حرفی یا انجام حرکتی تماشاگر این صحنه بود. هیچ موردی نداشت که با دشتبان یا آهنگر مجادله یا مبارزه کند. بچه بین دو مرد به طرف انتهای میدان حرکت می کرد. لابد پیش کدخدا می رفتند که درباره این ولگرد جوان، تصمیمی بگیرد. زنها از خانه ها بیرون آمدند و دوروبر شلوغ شد. گاسپار بچه را دید که سرش را به طرف او برگردانده است و نگاهش می کند. گاسپار فوتتارل هیچگاه این نگاه را فراموش نکرد.

وقتی مردم به خانه هاشان رفتند و میدان دوباره خلوت شد گاسپار به طرف مسافر خانه گوزن بزرگ روانه شد. خدمتکار در سالن غذاخوری مشغول چینن سفره برای چندتا مسافر بود. گاسپار به طرف اتاق کوچکی که میان آشپزخانه و سالن بود و گابریل برلیکو آنجا برای اهل منزل آش می کشید، رفت. هنوز هیچ کس از گرفتن آن بچه غریب در نزدیکی کلیسا اطلاعی نداشت. در تمام طول غذا خوردن گابریل برلیکو که مطابق معمول روی يك لمبر نشسته بود به آشپزخانه دستور می فرستاد و گاهگاهی مانند این که فتری در وجودش باشد از جا بلند می شد، هنوز خاکینه را تمام نکرده بودند که آقای برلك، کدخدا، وارد سالن رستوران شد و گابریل برلیکو را که فوری به آن طرف دوید، صدا کرد.

۲

بچه گمشده

گابریل برلیکو در شیشه‌ای را که سالن غذاخوری خصوصی را از رستوران جدا می‌کرد پشت سر خود بسته بود. نه کلفت، نه خانه شاگرد و نه گاسپار کلمه‌ای از حرفهای آنها را نشنیدند. آنها هیكله‌های کدخدا و خانم برلیکو را از پشت شیشه مات می‌دیدند. گابریل برلیکو مرتب می‌جنبید و دستهایش را رو به آسمان بلند می‌کرد و آخر کار مشت‌هایش را به کمرش می‌زد. این علامت تصمیمی غیرقابل تغییر بود. دو دقیقه بعد همین که کدخدا دور شد خانم برلیکو در را باز کرد و پیش از اینکه بنشینند گفت «فرناندا برو شماره ۲۵ را حاضر کن.» فرناندا جواب داد «شماره ۲۵؟ خانم این چه حرفی است. الان دو سال است که کسی پایش را آنجا نگذاشته.»

گابریل برلیکو گفت «حالا نشونت می‌دم، چطور باید دستوراتو اطاعت کنی. خاکینه روبگذار زمین و کاری رو که بهت گفتن انجام بده.»

فرناندا گفت «پس کی تو سالن خدمت می‌کنه؟»
گابریل برلیکو به بحث خاتمه داد و گفت «گاسپار خدمت می‌کنه.»

حرف آخر اثر معجزه‌آسایی داشت کلفت با عجله بلند

شد و درحالیکه دهانش را با پشت آستینش پاک می کرد از پله ها بالا رفت. خانه شاگرد خواست چیزی بگوید که غذا در گلویش پرید. موقعی که گابریل برلیکو بالاخره سرجایش نشست يك نگاه به آشپز که دم در آشپزخانه آمده بود، انداخت و آشپز فوری به جای خود برگشت. گاسپار هم سرش را روی بشقابش خم کرد. خانه شاگرد نتوانست خودداری کند و گفت «شماره ۲۵؟»

گابریل دوباره از سر گرفت:

«شنیدی گاسپار. باید تا پنج دقیقه دیگه سر کارت باشی— اون کت سفیدرو که توی گنجه راهروست، بردار و بپوش.»
تابحال گاسپار در سالن خدمت نکرده بود. گابریل برلیکو هم خل نشده بود. منظور از شماره ۲۵ آن اتاق زیرشیروانی بود که فقط يك سوراخی داشت و درست بالای اتاق گابریل برلیکو واقع شده بود. گاسپار در سمت دیگر انبار، در اتاق کمی بزرگتری زندگی می کرد. شماره ۲۵ فقط در بعضی شبهای پیش از شکار که نمی شد تمام مهمانها را در اتاقها جا بدهند، مورد استفاده قرار می گرفت. حتی تابستانها اگر مهمان ناخوانده ای هم می رسید گابریل برلیکو شماره ۲۵ را پیشنهاد نمی کرد و ترجیح می داد حمام را پیشنهاد کند.

گاسپار حدس می زد آنجا مسکن بچه گمشده خواهد بود. آمدن کدخدا و مرتب کردن اتاق زیر شیروانی علامت ورود مهمانی غیرعادی بود. وقتی بچه را در بالا حبس کنند، در حالیکه گابریل برلیکو در طبقه پایین کشیک می دهد، هیچ موقعیتی برای فرار پیش نخواهد آمد. گاسپار خاکینه اش را بلعید و کت سفید را پوشیده خودش را آماده پذیرایی از اولین

مشتری که می‌رسید کرد. امیدوار بود از پشت پنجره‌هایی که مشرف به میدانچه جلوی مسافرخانه بود مواظب آمدن گناهکار جوان باشد. کمی بعد دو تاجر دوره گرد را دید که وارد شدند و پشت میزی نشستند. گاسپار به طرف آشپزخانه دوید تا آش بیاورد.

حتماً خاله‌اش خواسته بود با این کار مانع شود که او بچه را ببیند. او به این اصل که می‌باید موقعی که موضوع کمی مهمی در پیش است گاسپار را دور نگهداشت، وفادار بود و چاره‌ای جز این نبود که کاری کند در رستوران بماند. به این ترتیب گاسپار از هر نوع پیشامدی دور می‌ماند و هیچ‌گاه نمی‌دانست آن بچه از کجا می‌آید و کی هست.

گاسپار تقریباً برای شش نفر غذا آورد و هنگامی که آنها مشغول غذا خوردن بودند دید که خیابان همچنان خلوت است. گابریل برلیکو هنگام آوردن سالاد رسید. حالتی از خود راضی داشت، انکار مشکلات حل‌شدنی فراوانی را از بین برده است. بدون شك برای آوردن بچه به مسافرخانه «گوزن بزرگ» و برای مانع شدن از هر گونه فضولی، از حیاط خلوت وارد شده بودند. موقع دسر، گاسپار گوش به حرف آن دو مرد که اول برای شام خوردن وارد شده بودند، داد. یکی از آنها نماینده کارخانه ماشینهای زراعی بود و دیگری فروشنده کودهای شیمیایی.

یکی می‌گفت «این چیزها اغلب پیش می‌آد.»

دومی جواب داد «گویا پدره ثروت هنگفتی داره.»

— بچه‌های لوس از دیگران بدترند.

— کدخدا بهمن گفت که به زحمت تونسته او را وادار به

حرف زدن کنه. يك وحشی حسییه.

– تا به حال هر کاری دلش می خواست، کرده.

– ادعا می کنه دنبال فامیل و کشورش می کرده.

– چه کشوری؟

– موضوع همین جاست.

گاسپار چنان گوش خوابانده بود که انگار آنها داشتند راجع به زندگی او حرف می زدند. مردها ساکت شدند. گاسپار بی حرکت کنار نخلی که در جاگلدانی مسی قرار داشت ایستاده بود و با خودش تکرار می کرد «چه کشوری؟» حرفهایی که شنیده بود کاملاً متضاد بود. بدون شك این حرفها مربوط به آن بچه سرگشته و جالبی بود که او هم دیده بودش. چطور می توان تصوّر کرد که او پدرش را ترك کرده تا فامیلش را پیدا کند؟ لابد به دلیلی مادرش مجبور شده از خانه دور شود؟ اما این که ادعا می کرد دنبال کشورش هم می گردد، اصلاً معنی ندارد. با اشاره مرد اولی گاسپار رفت قهوه بیاورد. آن یکی فنجان جوشانده می خواست.

فروشنده کود که جوشانده می نوشید می گفت «این چیزیه که نمی توّم بفهمم. چطور می تونه دنبال کشوری بگرده؟»

دیگری گفت:

– افکار بچگانه.

اولی نتیجه گرفت که «آدم همیشه فکر می کنه که بچهها

هیچ فکری ندارن.»

گاسپار خبر دیگری کسب نکرد. بیهوده سعی کرد با فرناند و خانه شاگرد وارد صحبت شود. آنها دستور اکید داشتند و به زور جوابش را دادند. بهر حال گاسپار بلد نبود سؤال کند.

موقعی که از پله‌ها بمسوی اتاقش بالا می‌رفت گابریل در طبقه دوم جلوی او سبز شد و گفت:

— امشب تو توی حمام می‌خوابی. فرناند برات جا درست کرده.

— چرا؟

حتماً تا بحال این لغت را نگفته بودی.

خاله‌اش با لحن قاطعی جواب داد:

— همین که گفتم.

گاسپار به حمام رفت و لباسهایش را بیرون آورد و پس از خاموش کردن چراغ به‌زیر ملافه رفت. اما خوابش نبرد، بعد از اینکه چندین بار روی تخت سفری خود غلتید بلند شد، شلوارش را پوشید و آهسته در را باز کرد.

همانطور که می‌دانیم گاسپار جز گوش دادن به حرفهایی که در دنیای اطرافش می‌گذشت دلخوشی دیگری در زندگی نداشت. هتل در تاریکی فرورفته بود. اول گاسپار جز صدای باد سبکی که در میان درختها می‌ورزید و باد نمای بالای کفتردانی را به صدا درمی‌آورد چیز دیگری نشنید. بعد زمزمه‌ای به گوشش رسید. به‌سوی پلکان جلو آمد و تشخیص داد که صداها از طبقه پایین می‌آید. پله‌ها را يك به يك پایین آمد. موقعی که به انتهای نرده‌های پلکان رسید روشنایی که از لای در نیمه‌باز آشپزخانه می‌تابید به چشمش خورد. فرناند بود که با آشپز صحبت می‌کرد. آشپز می‌گفت: « من اونها را موقعی که آمدند دیدم. بچه را مثل این که آدم بدکاری باشه محافظت می‌کردند.»

کلفت جواب داد:

— پس تونستی ببینی چه لباسهای قشنگی تنش بود. ازیک فامیل محترمه برای دهمین بار تکرار می‌کنم پدرش دستور داده درو روش قفل‌کنن و کشیک بدن تا فرار نکنه. البته می‌شه حدس زد کدخدا به پدرش تلفن کرده و این جوابرو شنیده. اگه فردا بین ساعت شش و هفت که گفتن میان بچه اینجا نباشه، واویلاست. برلیکو خانوم بهمن حالی کرد: اگه صدایی تو خونه شنیدید بدوید و خواهش می‌کنم تا نصف شب هم بیدار بمونید. اینهارو مرتب به من گفته. پله‌ی زیر پای گاسپار به‌صدا درآمد. آشپز دوباره گفت:

— معمولاً با بچه‌ها اینطور رفتار نمی‌کنن. به اونها مهربانی می‌کنند و با محبت حالیشون می‌کنن.

کلفت ناله کرد که:

— به این بچه می‌خواهی چیز حالی کنند. وقتی می‌خواستن اونو وارد شماره ۲۵ بکنن برلیکو خانوم را هل داد و خواست باز هم فرار کنه. فقط به‌زور سرباز گارد بود که تونستن اونو به‌اتاق بچپونن.

— باهمه این حرفها من باور نمی‌کنم که این پسر بچه بدون دلیل اصرار داره فرار کنه.

— هیچ دلیلی نداره — آقا.

— اونطور که مردم می‌گن داره دنبال کشورش می‌گرده.

— کشورش؟ چه کشوری؟

— همینو باید فهمید خانوم جون. اگه دنبال کشورش می‌گرده پس جایی که بوده، وطنش نیست و بهر حال این داستان عجیبیه.

کلفت پاسخ داد:

— آقای من وقتی آدم دنبال کشوری می‌گرده پیدا می‌کنه
یا لااقل می‌تونه بگه منظورش چه کشوریه من تو «سن‌امر»
دنیا اومدم...

— اگه تو کشورتو، توپنج سالگی ترك کرده بودی اونو
می‌شناختی؟

— اگه نمی‌شناختم، درست مثل این بود که کشوری نداشته
باشم.

شاید عجیب به نظر بیاید اما سکوت آنقدر عمیق بود که
وقتی آشپز به شدت سرش را خاراند گاسپار صدای آن را
کاملاً شنید.

آشپز که قانع شده بود گفت:

— عیناً مثل اینه که اون دنبال بهشت بگرده.

فرناند ناگهان گفت:

— شب‌بخیر. من میرم سرکشی بکنم.

گاسپار با شتاب از پله‌ها بالا رفت و خود را در حمام
محبوس ساخت. اما کلفت به طبقه اول نیامد و به‌سوی حیاط
رفت. شاید نگاه کرد ببیند نوری از آن بالا شیشه شماره ۲۵
می‌درخشد یا نه. گاسپار دلش می‌خواست همان نور را هم که
شده، ببیند. اما نمی‌توانست به حیاط برود. فرناند در ساختمانی
که نزدیک کفتردانی بود زندگی می‌کرد.

گاسپار دوباره دراز کشید. آن چشمهای آبی نافذ دوباره
بیادش آمد و به‌نظرش آمد که این چشمها او را همیشه در
طی روزها و سالها نگاه خواهد کرد. این نگاه که نوعی کشش
محبت‌آمیز تولید می‌کرد، از او چه می‌خواست؟ گاسپار بدون
اینکه موفق به خوابیدن شود بعد از دو ساعت دوباره از جا

بلند شد.

وارد راهرو شد و این بار از پله‌ها بالا رفت. همین‌کسرش به‌طبقه بالا رسید صدایی فریاد زد: کیه؟ این صدای گابریل برلیکو بود. حتماً تخت‌خوابش را میان راهرو کشیده بود. به این ترتیب مانع عبور از پلکانی می‌شد که به‌طبقه بالا می‌رفت، همانجا که انبار ودو اتاقلک زیر شیروانی واقع شده بود. گاسپار جلو رفت. نور چراغ‌قوه به‌صورتش خورد:

– گاسپار اومدی، اینجا چکار کنی؟

– داشتم می‌رفتم صابونم رو برای فردا صبح از اتاقم

بردارم.

خاله آهسته گفت:

– برو پایین. همونجا که بودی. الان تمام خون‌هرو بیدار

می‌کنی.

گاسپار باز اصرار کرد:

– فقط دو دقیقه کار دارم.

– برو پایین احمق.

گاسپار بدون برپا کردن افتضاحی نمی‌توانست از روی این تخت بگذرد. به‌حمام برگشت و یقین پیدا کرد که برای ارتباط با زندانی واقعاً کاری نمی‌شود کرد. با وجود این خواب بدچشمهایش نیامد. آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت و سرش را میان دستهایش گرفت و روی تخت سفری‌اش نشست این احتیاج را در خود حس می‌کرد که بیدار بماند، گرچه می‌دانست هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. گاسپار بیهوده مواظب کوچکترین صداهای مسافرخانه بود. هیچ نشانه‌ای از وجود آن بچه پیدا نبود. انگار می‌خواست صدای دریا یا

آهنگی را از آن سر دنیا، بشنود. طبقه‌ای که او را از بچه جدا می‌کرد مانند فاصله ده هزار کیلومتری غیر قابل عبور بود و از سقفها و دیوارها هم چیزی بیرون نمی‌آمد.

تقریباً یک ساعت بعد، مطابق یکی از تضادهای طبیعت که وقتی آدم تصمیم دارد نخواست خوابش می‌گیرد، گاسپار را خواب فرا گرفت و در همین موقع سرش به لوله بزرگ شوفاز، که از دیوار پایین می‌آمد، خورد. بیدار شد و باز خوابش برد و باز سرش به لوله خورد. با خود فکر کرد که تنها چاره برای بیدار ماندن این است که سر پا بایستد.

همین که گاسپار برای بلند شدن دستش را روی لوله شوفاز گذاشت لرزشی را در آن احساس کرد که در سرتاسر لوله می‌دوید. گوشش را به لوله چسباند و فهمید که ضربه‌هایی مرتب به آن نواخته می‌شود. گاسپار فکر کرد: «راستی اگه اون باشه چی؟» همین که ضربه‌ها ایستاد او هم به نوبه خود با کلیدی که از جیبش درآورد شروع به زدن کرد و بعد از مدتی جوابش را دریافت کرد. چیزی از این جواب فهمیده نمی‌شد، اما خوب بالاخره جوابی بود. گاسپار با کلیدش گردشی روی لوله داد. کمی بعد گردش مشابهی دریافت کرد. آنگاه دانست که چه باید کرد.

دوباره به طبقه پایین رفت. آشپزخانه مانند کلفت رفته بود بخوابد و از این سمت، خطری متوجهش نبود. گاسپار در زیر گنجه به کاوش پرداخت و بزودی با یک پیچ گوهی به طبقه بالا برگشت.

لوله‌کشی مستقیم از اتاق شماره ۲۵ که منبع آب در آن قرار داشت، پایین می‌آمد. خوشبختانه در حمام معلوم نبود

به‌چه دلیل فنی دولوله را با پیچی بهم وصل کرده بودند. برای گاسپار بیشتر از پنج دقیقه طول نکشید که پیچ را باز کرد و به این ترتیب لوله بالایی آزاد شود. بعد موفق شد با يك فشار آنرا به اندازه‌ای که بتواند پشت سر هم گوش و دهانش را بمسوراح آن بچسباند، از دیوار دور کند.

گاسپار در لوله زمزمه کرد:

— صدامو می‌شنوی؟

گاسپار مجبور شد دو سه بار صدا بزند. جرئت نمی‌کرد بلند حرف بزند. گابریل برلیکو که در راهرو بود نمی‌توانست چیزی بشنود اما گاسپار آنقدر از این که این وسیله ارتباط با زندانی را از دست بدهد، می‌ترسید که بسیار آهسته صحبت می‌کرد. بالاخره توانست صدایش را اندازه کند و گوشش را که به لوله چسباند جواب را دریافت کرد، «صداتو می‌شنوم.» این کلمات زمزمه شده آنقدر او را منقلب کرد که مجبور شد چند لحظه، کاری جز گوش دادن نکند. طرف دیگر دوسه بار با فواصل کوتاه تکرار کرد «صداتو می‌شنوم» درحقیقت لحن این صدای خفه آرامش عمیقی داشت که هیچ با آن تندی خشونت‌آمیز که بچه فراری نشان داده بود جور در نمی‌آمد. لابد حالا آرام وقانع شده بود.

گاسپار پرسید:

— از کجا می‌آیی؟

صدا جواب داد:

— تو کی هستی؟

— من تورو در میدان کلیسا، موقعی که دستگیرت کردن

دیدم. از کجا می‌آیی؟

— از آنورس.

گاسپار ساکت شد. راستش نمی‌خواست چیزی بداند و مایل نبود خود را فضول نشان دهد. بعد از مدتی دوباره گفت:

— چرا نمی‌خوابی؟ الان ساعت سه بعد از نصف شبه.

— نمی‌تونم بخوابم. تو چطور؟

— من به فکر تو بودم.

باز يك سكوت طولانی پیش آمد و بعد:

— چرا فرار کردی؟

— دنبال کشورم می‌گردم.

— چه کشوری؟

— نمی‌دونم. همین‌جور می‌گردم.

— نمی‌فهمم حالیم کن.

— خیلی طول می‌کشه.

— بازم می‌خواهی فرار کنی؟

— خیلی دلم می‌خواد.

— کمکت می‌کنم. امشبو خواب.

گاسپار نمی‌دانست از چه راه می‌تواند به‌بچه کمک کند ولی واقعاً دلش می‌خواست. ناگهان مطمئن شد می‌تواند غیرممکن

را به‌صورت ممکن درآورد.

گاسپار دوباره گفت:

— اسمت چیه؟

— اسمم «دراپور»

گاسپار بعد از هر جوابی مدت زیادی گوشش را به‌لوله می‌چسباند و این حالت را موقعی عوض می‌کرد که مطمئن می‌شد طرف تصمیم دارد ساکت بماند. فقط يك بار بچه فراری

اول سر صحبت را باز کرد:

— تو پسر صاحب مسافرخانه هستی؟

گاسپار جواب داد که خواهرزاده‌اش است و توضیح داد که پدر و مادرش چه جور زندگانی می‌کنند و خودش چطور کارهای سنگین و سخت مسافرخانه را انجام می‌دهد. ولی زندانی جوان به نوبه خود راضی نشد، درد دل کند.

مدت زمانی دراز گذشت که گاه‌گاه سکوت‌های بلند و گاهی پرسش و پاسخ‌های کوتاه که چیز زیادی دستگیر گاسپار نمی‌کرد، در آن جای داشت. گاسپار تنها توانست حدس بزند که آقای دراپور شاید پدر این بچه نیست، قیم اوست. چیزی که پسر فراری می‌خواست این بود که به کشوری برسد که می‌گفت در بچگی آن را می‌شناخت و به عقیده او زیباترین کشور جهان بود. با وجود این انکار پسر فراری از حرف زدن اکراه داشت و درست راهنمایی نمی‌کرد.

بالاخره صدا گفت:

— قول دادی کمکم کنی.

گاسپار جواب داد:

— کمکت می‌کنم.

واقعاً تصمیم داشت هر طور شده، کاری کند. بی آنکه نقشه‌ای داشته باشد و فکر دشواری کار را کند به سمت در رفت. با احتیاط آن را باز کرد و زمزمه کرد «خدایا» و بعد مانند آدم کوکی به سوی پلکان راه افتاد. در آن موقع به خیال استفاده از خواب خاله‌اش بود تا به آن بچه ملحق شود دستش را روی نرده گذاشت و دوباره زمزمه کرد «خدایا» اما به جای بالا رفتن از پله‌ها، پایین به طرف آشپزخانه رفت. کلیدی دستش

بود که هم اتاق خودش وهم اتاق شماره ۲۵ با آن باز می‌شد و ناگهان فهمیده بود چه کار کند این کلید به دستش برسد.

به آشپزخانه رسید. آنجا چند سیم فلزی برای خشک کردن لباس و سفره و ملافه کشیده بودند. با وجود تاریکی توانست دوتا از این سیم را باز کند. آنها را پیچاند و به حمام برگشت. آنگاه کاری که مدتی بیش از یک ساعت طول کشید شروع شد. سیم به آسانی از لوله بالا می‌رفت، اما لوله دوجا خمیده بود که سخت بود. بعد از آنکه گاسپار کاری را که می‌خواست انجام دهد گفت. بچه زندانی هم گفت که قطعه نخی به همراه دارد. اما آن هم به اندازه کافی بلند نبود. گاسپار به حرکت دادن سیم فلزی ادامه داد. بالاخره توانست به آن خم مناسبی بدهد و بعد از چرخاندن، موفق شد کاملاً آن را از آن خمیدگیها رد کند. موقعی که سیم دوم به اولی وصل شد گاسپار چند پیچ داد تا سیمها محکمیشان را حفظ کنند. بالاخره در حدود ساعت پنج صبح، گاسپار حس کرد که ریفش انتهای سیم را گرفته است. حالا فقط مانده بود که کلید را به آن وصل کند. کمی بعد زندانی گفت که کلید به دستش رسیده است و بعد سیمها را پس فرستاد. بعد که همه چیز تمام شد گاسپار به او گفت:

— صبر کن — خاله‌ام در راهرو طبقه دوم است.

— پس چه کار باید کرد؟

گاسپار از خود پرسید «خدایا! چه باید کرد؟» لابد تمام این کارها بیهوده بود. بالاخره این‌طور لب به سخن باز کرد: «ممکنه دیگه تورو نبینم. بهر حال خوب گوش کن. من

پیچ رو دوباره محکم می‌کنم و بعد روی لوله می‌زنم. اونوقت تو آهسته تا هزار بشمار. فهمیدی؟ آهسته. دیگه کاریت نباشه. به هزار که رسیدی از اتاقت بیا بیرون و بدو به طبقه اول اونجا پنجره را باز کن و پیر به حیاط بعد خودت می‌دونی چه کار کنی. قول می‌دم کسی تو طبقه‌ها یا حیاط نباشه.

— خاله‌ات؟

گاسپار گفت:

— هیچ کس. حالا چیزی رو که گفتم، تکرار کن.

دراپور این حرفها را تکرار کرد.

گاسپار گفت:

— خدا نگهدار.

بچه جواب داد:

— خدا نگهدار گاسپار.

گاسپار پیچ را محکم کرد. وقتی تمام شد ضربهای روی لوله زد و خودش شروع کرد به شمردن. اول سیمهای فلزی و پیچ‌گوشتی را زیر وان مخفی کرد. پاتزده، شاتزده... به بیست و پنج که رسید از پله‌ها پایین آمده بود. ساعت پنج ونیم بود.

گاسپار همیشه کار روزانه خود را درست در این ساعت شروع می‌کرد. گابریل برلیکو در طبقه دوم به حرکت درآمده بود. کلفت از در حیاط وارد شده بود. چیزی نمی‌گذاشت که آشپز هم سر می‌رسید. گاسپار از توی گنجه جارو و کهنه‌ها و لوازم پاک کردن مسها و آینه‌ها را برداشت. اول مشغول جارو کردن تالار شد. آسمان کم‌کم اتاق و اتاق و دیوارها را روشن می‌کرد. روی پشت بامها، آسمان آبی دیده می‌شد. چهارصد

وهشتاد. چهارصد وهشتاد ویک. چهارصد وهشتادو دو...
گاسپار صدای ماشینی را شنید. آنقدر متعجب شد که حساب
شماره‌ها یادش رفت. فکر کرد پدر دراپور است که به گفته
خودش در اولین ساعت‌های روز خودش را رسانده است. اما
ماشین شیرفروش بود. گاسپار حساب خود را تقریباً از پانصد
و دوازده از سرگرفت و بعد جارو کردن را رها کرد. میزی را
جلو کشید و روی آن رفت تا آینه بزرگ انتهای اتاق را تمیز
کند. در حالی که با دقت کهنه را روی آن می کشید به گیرم
هایی که آینه را به دیوار متصل می ساخت نگاه می کرد. شش
صد و دو. شش صد و سه... برگشت و با اندوه تمام به جارویی
که نزدیک نیمکتی قرار داشت نگاه کرد. فرناند آمد و گفت:
- امروز خوب مشغول کاری. من میرم توی حیاط. اگر
مشری آمد تو ازش پذیرایی کن. من باید درحیاط بمانم.
خاله‌تان هم در طبقه دوم کشیک می‌دهد. ها ها!
لکاته از این که بچه نمی‌تواند فرار کند، خوشحال به نظر
می‌رسید.

گاسپار از لای دندانهایش زمزمه کرد:

- تو در حیاط نمی‌مونی.

- چی گفتی؟

- هیچی.

زن رفت. گاسپار دوباره شروع به شمردن کرد. از روی
میز پایین آمد و رفت جارویش را برداشت و دوباره بالای
میز پرید. متوجه شده بود که فاصله‌ای بین آینه و دیوار است.
موفق شد دسته جارو را در این فاصله وارد کند و آنرا تا
آنجا که ممکن بود پیش براند. بعد خودش را به جارو آویزان

کرد و سنگینی‌اش را به آن داد تا آینه‌را از دیوار جدا کند. با وجود این که گیره‌ها فرسوده و زنگ زده بود اول نتیجه قابل ملاحظه‌ای به دست نیامد. بدون اینکه دلسرد شود به کوشش خود ادامه داد. کم کم آینه‌ور آمد. بعد از چهار یا پنج دقیقه حادثه اتفاق افتاد. گاسپار ناامیدانه زمزمه کرده بود: نهصد و پنجاه و دو... /

صدای عجیب و غریبی بلند شد. گاسپار هیچ نفهمید چطور از میز پایین پرید و خودش را در وسط تالار یافت. آینه خرد و خمیر شده بود و تکه‌هایش دورتادور ریخته بود. حتماً بی‌هوش شده بود. شانه چپش باتکه شیشه‌ای زخم شده بود و خون به شدت از آن می‌آمد. خاله، کلفت، خانه‌شاگرد و آشپز بالای سرش بودند:

خاله پرسید:

— باز چه دسته گلی به آب دادی؟ حالت چگونه گاسپار؟

گاسپار گفت:

— هزار .

— دیوونه شده. بخوابونیدش روی نیمکت.

او را روی نیمکت خوابانیدند و آب و تنظیف و الکل آوردند. در حالیکه گاسپار را پانسمان می‌کردند او گوش خوابانده بود تا علامتی از فرار بچه دریابد. اما بهتر بود که چیزی نشنوند.

خاله می‌گفت:

— گیره‌ها کهنه بود اما چه لزومی داشت که گاسپار بره

اون رو.

دوباره از او حالش را پرسید.

گاسپار گفت:

— باید پهلوی من بمونی. چند وقت دیگه خوب می‌شوم.

کلفت گفت:

— دکتر بیاوریم.

گاسپار گفت:

— نه. قسم می‌خورم که خوب می‌شم.

برایش استکانی «رم» آوردند. خانه شاگرد تکه‌های آینه را جارو کرد. آنها را با بیلچه‌ای توی سطل ریخت. صدای ماشینی از طرف کلیسا آمد که به‌زودی جلوی مسافرخانه ایستاد. ماشین بزرگ و محکمی بود.

آشپز با فریاد گفت:

— این وقت صبح این دیگه کیه؟

خاله ناله کرد:

— چرا می‌پرسی؟ چند دفعه باید به‌شما گفت. این آقای دراپور است. برو تو آشپزخونه. فرناند توهم یه‌میز برای صبحانه بچین. خانه‌شاگرد هم به گاسپار کمک می‌کنه تا بره بالا تو حمام، بگیره تو تخت‌خوابش بتمرکه.

گاسپار گفت:

— من حالم خوبه. خودم تنها می‌تونم بالا برم.

خاله بالحن خشکی گفت:

— گوستاو باه‌اش برو.

همه، حتی گاسپار و خانه‌شاگرد، موقعی که دو مرد ناشناس و در پیشاپیش آنها آقای برك كدخدا وارد شدند، در يك چشم بهم زدن ناپدید شدند.

گابریل برلیکو باوجود صحنه پر آشوبی که دیده بود،

آرام و موقر وسط تالار ایستاده بود. موقعی که کدخدا آقای امیل دراپور و منشی‌اش، آقای ژاک پارپوال، را معرفی کرد باحالت ملیحی نیم‌تنه‌اش را خم کرد. اولی قد بلند و صورت بزرگوار و سردی داشت که موهای سفید بهم چسبیده آن را یخ‌تر می‌کرد. آقای پارپوال هم که ریشی حنایی رنگ داشت به‌نظر می‌رسید چاقی ناسالمی دارد. منشی، اثری ناراحت‌کننده روی دوشیزه برلیکو گذارد و برعکس هنگامی که چشمهای آقای دراپور لحظه‌ای به‌او خیره شد، برلیکو متوجه هوشی شد که آتش در آنها افروخته بود. کدخدا دوباره به حرف آمد:

— ما طبق دستور شما بچه را طوری جا دادیم که نتواند فرار کند. مادموازل برلیکو او را در طبقه آخر هتل جا داده.

مادموازل برلیکو گفت:

— متأسفم که اتاق بدی بهش دادم، آقا. ولی خواستم کاملاً محکم کاری کنم. خودم در راهرو طبقه دوم، که منزل منه، کشیک دادم.

آقای دراپور گفت:

— معذرت نخواهید، من خیلی هم از شما متشکرم.

کلفت استکانها را برای صبحانه خوردن روی میز بزرگ رستوران چید.

خانم برلیکو گفت:

— باید گرسنه‌تون باشه. الان چیزی که حالتونو جا بیاره

حاضر می‌کنیم. می‌خواهید بچه الان پایین بیاد؟

آقای دراپور گفت:

— میل دارم اول او را در اتاقش ببینم. ممکن است راهو به من نشان بدید؟ آقای پارپوال باما بیایید. آقای دراپور، آقای پارپوال و خانم برلیکو به طبقه سوم رفتند و کدخدا در تالار منتظر ماند.

گاسپار بعد از این که جلوی خانه شاگرد خودش را به خواب زد دوباره بلند شده بود. زخم شانه، کمی ضعیفش کرده بود. توانست کتکش را از روی باند پیچیها بپوشد و بعد لای در را باز کرد تا ناظر نتیجه ماجرا، که انتظارش را می کشید، باشد. از خودش می پرسید آیا فراری جوان وقت خواهد داشت خودش را به پیشهها برساند؟

موقعی که در اتاق شماره ۲۵ را باز کردند خانم برلیکو فریاد بلندی کشید. اتاق خالی بود و به نظر می رسید اصلاً کسی شب آنجا نخوابیده. تخت خواب دست نخورده بود. — قسم می خورم پیش از این که بیایم پایین صدای پاشو می شنیدم تا این که این گاسپار لعنتی... حتی باهاش حرف زدم. ازش پرسیدم آیا خوب خوابیده. جواب داد: بله خانم. به نظر کاملاً آرام می آمد. واقعاً باور کردنی نیست. آقای دراپور بی آن که ناراحت شود. گفت:

— چند وقته؟

— ربع ساعت نمی شه. شاید ده دقیقه باشه. چطور تونست درو باز کنه؟

آقای دراپور جواب داد:

— من کاری به این کارها ندارم. حتماً خیلی از اینجا دور نیست.

اشاره ای به منشی اش کرد و هردو باعجله پایین رفتند.

از آقای برك خواست که ژاندارمری را خبر کند و چند نفر را برای جست‌وجوی دهکده و اطراف در اختیارش بگذارند. — من و منشی با ماشین به طرف جنگل می‌رویم. کسی می‌تونه مارو راهنمایی کنه؟ وقت اینو داریم که سر راهشو بگیریم. شرط می‌بندم که می‌خواد خودشو به جنگل برسونه. آقای برك قول داد کمکهای لازم را بکند. خانه‌شاگرد داخل ماشین پرید و آقای پارپوال آنرا روشن کرد و راه چوب‌بری را در پیش گرفتند. همین که رفتند، گاسپار در اتاقش را بست و نزدیک پنجره ایستاد.

از آنجا جاده چوب‌بری را نمی‌دید ولی صحراهای درون دره را که تادور دستها به‌سوی سرحد ادامه داشت نگاه می‌کرد. بچه اگر طرف جاده نمی‌رفت باید به‌میان کشتزارها می‌زد. گاسپار به‌دقت پستی و بلندی زمین، بوته‌ها و تمام آن دوروبر را بررسی کرده چند دقیقه بعد کسی را دید که دوان دوان از صحرا به‌سوی دهکده سرازیر بود. بچه را از موهای بورش، موقعی که به پایین سرازیری رسید، شناخت. فراری لابد ماشین را دیده بود از رفتن به جنگل منصرف شده بود. گاسپار از چپ و راست نگاهی به چراگاههای پهناور انداخت که هنگام زمستانهای طولانی باد آنها را باخشونت جارو می‌کرد. هیچ مخفیگاهی آنجا وجود نداشت و بچه فهمیده بود که تنها چاره‌اش این است که جسورانه خود را در انبار غله‌ای پنهان کند. گاسپار ناگاه او را دید که در چاله‌ای دراز می‌کشد.

در آن موقع در سیصد قدمی دهکده بود. گاسپار میان علفها بلوز آبی و موهای بورش را می‌دید. غیرممکن بود

که دیر یا زود او را پیدا نکنند. گاسپار حس می کرد دلهره، گلویش را می فشارد. احتمال این می رفت که به محض تکان خوردن، دیده شود و چون با آن محل آشنایی نداشت خود را جلوی اولین رهگذر بیندازد.

گاسپار در اتاقش را باز کرد. شنید که فرناند به آشپز می گوید مردها دورتادور دهکده را می چرخند. آقای دراپور و منشی اش با ماشین تمام جاده ها رو مراقبن که بچه به جنگل نرسد و مجبور باشه در دهکده بمونه. ژاندارمها و جنگلبانها مأمورند جنگل را هم بگردند. از طرفی برلیکو خانم تمام خانه را زیرورو کرده بود. مسافرها متعجب از این برووبیا با اوقات تلخی از اتاقهای خود بیرون می آمدند.

گاسپار با خود فکر کرد که باید خود را به بچه برساند و او را به مخفیگاهی ببرد که لااقل تاشب بتواند آنجا بماند. تمام مسافرها و خانم برلیکو، که آه و ناله می کرد، در تالار مسافرخانه بودند. گاسپار، بدون این که دیده شود، فرار کرد. خود را به کوچه ای رساند و همین که از دهکده خارج شد از کنار دیوارهای پوشیده از گرنه گذشت و به این ترتیب به گودالی رسید که موازی گودالی بود که بچه در آن پنهان شده بود. مدتی در ته گودال خزید و موقعی که مقابل فراری رسید به طرفش دوید و پهلویش در گودال دراز کشید.

آن یکی اول، به خیال این که پیدایش کرده اند خیزی برداشت و گفت:

— دیگه به من کاری نداشته باش. کاری که می خواستم بکنم، بی فایده بود. بعدها موقعیت دیگه ای پیدا می کنم.
گاسپار گفت:

— می‌خواهم کمکت کنم.
موهای بورشان بهم آمیخته بود.
گاسپار از نو گفت:

— تو باید بامن تا اون گودال پیری وبعد دنبالم بیایی.
مردم الان کنار نهرن. چند دقیقه بعد به این جا می‌رسن
اونوقت ما به طرف نهر می‌ریم.

همینطور هم شد. تا به دیواره گزنه‌پوش رسیدند به طرف
توده‌های چوب خشك جست وبعد به كوچه پوشیده از تیغ‌پشت
باغها رسیدند. گاسپار دوست خود را به كوچه هدایت کرد
در نیمه راه از روی دیواری پریدند وبعد از انباری گذشته بین
دیوارها راه بسیار باریکی پیدا کردند که به زحمت يك نفر
از آن می‌توانست رد شود. بالاخره مجبور شدند از خیابانی
بگذرند. خیابان خلوت بود. خیز برداشتند به دو از آن
گذشتند و به كوچه دیگری رسیدند که به انبار پمپ آتش‌نشانی
می‌رفت. در این هنگام صداهایی از پشت سر خود شنیدند. لابد
در حین گذشتن از خیابان، آنها را دیده بودند.
گاسپار گفت:

— درخت.

به طرف همان درخت گلابی کهن سالی که صاعقه به سر
گاسپار فرود آمده بود دویدند. این را بعداً برای دوستش
تعریف می‌کرد. گاسپار بادت قلاب گرفت و بچه موفق شد
شاخه پایینی را بگیرد و خود را بالا بکشد. بعد کمک کرد
تا گاسپار، که به علت زخمهایش نمی‌توانست، بالا بیاید.
شکاف عمیقی در تنه درخت بود و آنها موفق شدند روی
زانوهاشان به آن تکیه کنند. بعد تقریباً تانوك درخت بالا

رفتند. موقعی که روی شاخه‌های تنومند حرکت می‌کردند
برگهای انبوه درخت به زحمت جابجا می‌شد. چند نفر آمدند.
دور انبار گشتند و جلو آمدند. کسی گفت: نباید این طرفها باشن.
دیگری جوابش گفت: باز باید دوروبر نهرو گشت. بعد
دور شدند. چند دقیقه‌ای دوروبر در سکوت عمیقی فرو رفت.
باد نمی‌وزید. از لای برگها آسمان آبی در بالا دیده می‌شد.
گاسپار گفت: باید تا شب اینجا بمونیم. می‌دونن من باتو
هستم، و گرنه می‌رفتم برات خوراکی می‌آوردم.

بچه گفت: «باید منو تسلیم کنی.»

گاسپار بدون اینکه جوابی دهد نگاهش کرد. چشمهای
دوستش شفاف غریبی داشت و از آن پاکی بزرگی چون نور
بیرون می‌تابید.

گاسپار باسادگی گفت:

– تو هیچ بدی نکرده‌ای؟

بچه او را مطمئن ساخت:

– من هیچ کار بدی نکرده‌ام.

– پس چرا فرار کردی؟

– تو نمی‌فهمی.

صدای غرش اتومبیلی در خیابان دهکده به گوش رسید که
دور بزرگی زد و نزدیک یک انبار ایستاد.

بچه زمزمه کرد:

– ماشین اونهاست.

موهای بورش، که پس گردنش را پوشانده بود، در سایه
برگها می‌درخشید. گاسپار از خود می‌پرسید:

«راستی اون کیه؟»

دو مرد از اتومبیل پیاده شدند. آقای دراپور و آقای پارپوال بودند.

آقای پارپوال گفت:

— باید چند نفر، یا لاقل چندتا پسر بچه تو چهار گوشه ده گذاشت. مثلاً از اینجا چندین جهت رو می‌شه دید.
آقای دراپور گفت :

— به عقیده من اون خودشو به‌جنگل رسونده.

— هنوز نتونسته به جنگل برسه.

باشنیدن صدای آقای دراپور، رنگ بچه پریده بود. اشک از چشمهایش سرازیر شد.

گاسپار آهسته پرسید «تو از این مرد بدت می‌آد؟»

بچه گفت: «نه! نه‌ازش بدم نمی‌آد.»

مردها دور شده بودند. بزودی پسر بچه ژنده‌پوشی به همراه يك دسته غاز، جای آنها را گرفت.

گاسپار توضیح داد:

سوستن! حتماً مأمورش کرده‌ند اینجاها رو پیاد.

گاسپار و دوستش روی دوشاخه همجوار تقریباً راحت نشسته بودند.

بچه گفت «تو همیشه یاد من خواهی بود؟»

گاسپار نتوانست جواب دهد. مدتی دراز ساکت ماندند. شاید يك ساعت، شاید هم دوساعت گذشت. گاسپار دیگر متوجه زمان نبود. از لای برگها آسمان را دید که آفتاب بلندی داشت. چرا با دوستش حرف نمی‌زد و چرا دوستش با او حرف نمی‌زد؟ حس کرد دستش خیس است. بچه را نگاه کرد و دید که او دستهای خیس او را نگاه می‌کند. موقعی

که گاسپار به دستهایش نگاه کرد دید پراز خون است. زخمش دوباره سرباز کرده بود.

گاسپار گفت: چیزی نیست.

بچه گفت: من درستش می‌کنم. باید از درخت بریم پایین. گاسپار گفت: نه.

اما در این لحظه حس کرد که خیلی ناتوان شده است. لبهایش را گزید. دربك آن چشمهای آبی دوستش را دید و این آخرین چیزی بود که دید. از هوش رفت و از درخت پایین افتاد. سوستن با فریادهای بلند همه را خبر کرد و غازها سروصدا به پا کردند. بچه برای گرفتن گاسپار پایین آمد و روی او خم شد. گاسپار به هوش نیامد.



اسب ابلق و مرد سلمانی

گاسپار روزهای فراوان در بستر ماند. دو دنده‌اش شکسته بود از دست دادن خون، آنقدر ناتوانش کرده بود که به نظرش می‌آمد تختش روی ابرهاست و به زحمت کسانی را که از او مواظبت می‌کردند، بجا می‌آورد. پزشگ، حرف زدن با او را ممنوع کرده بود.

گاسپار در خوابهایش جنگلی رامی‌دید با درخت‌های بسیار بلند. مدت زیادی در این جنگل راه می‌رفت و بعد به آخر جنگل می‌رسید. میان تنه درختها نور شدیدی بود. پیش می‌رفت و از آخر جنگل می‌گذشت و ناگهان در میان علفها نقشه جغرافیایی پهناوری با جاده‌ها و شهرهای حقیقی پهن می‌شد. گاسپار همچنان که پیش می‌رفت متوجه می‌شد که علفها یال اسب و جاده از مقوا و آبها از کاغذ کشی درست شده‌است. هیچ جا، هیچ کس نبود. جلوی دیواری می‌رسید که روی آن آگهی چسبانده بودند که بانقashi صورتی رانشان می‌داد: صورت همان بچه آنورسی که چشمهای کاغذیش برق می‌زد. از این چشم مانند چشمه نور بیرون می‌زد و در این نور، شهرهای دیگر و کشتیهایی که به آن سوی دریا می‌رفتند دیده می‌شد. لبهای کاغذی حرکت می‌کرد و می‌گفت: «من دنبال کشورم

می‌گرم.»

گابریل برلیکوهمین که دید خواهرزاده‌اش روبه‌بهبودی است از ملامت کردن و ایراد نطق‌های بی‌پایان خودداری نکرد:

— تو همیشه باید دماغتو تو کارهایی که بهت مربوط نیست، وارد کنی؟ آقای گاسپار حالا نجاتبخش شده؟ آخه پسر من تو برای ماجرا ساخته نشدی. اون آقای دراپور هم با وجود ثروتش، آدم بی‌تربیتی بود. بدون اینکه از کسی تشکر کنه و دلش به حال کسانی بسوزه که این در و اون درگشتن پسر بی‌سروپاشو پیدا کردن، راهشو پیش کشید و رفت. فردایش ورقه پول اتاق پسر به دستم رسید. حتی یک کلمه هم از پسر ننوشته بود. دلم به حال پسر می‌سوزه. پیداست که مثل تو کمتر از پونزده سال داره و فکر می‌کنه می‌تونه هر کار بخواد انجام بده.

گاسپار گفت «او دنبال خانواده و کشورش می‌گشت.»

— داری به هوش می‌آی؟ این دیگه چه داستانیه؟

گاسپار با اصرار گفت «دراپور، پدرش نیست.»

— تو چه کارهایی دخالت می‌کنی؟ می‌خواد عمومی بزرگ

یا پسر عمومی کوچکش باشه به‌ماچه ربطی داره؟ امروزه روز

دیگه بچه‌هارو نمی‌دزدن اون مرد هرکی باشه حتماً اون

پسر روبه‌زور از خانواده‌ش نگرفته.

گاسپار گفت :

— درسته، اما چطور می‌شه توضیح داد.

— توضیح لازم نداره. اونا آدم‌های غیرعادی بودن. همین

و همین.

خانم برلیکو عقیده‌اش عوض نمی‌شد. گفت:
— گاسپار توهم به‌زودی دوباره جاروتو برمی‌داری و کارتو
شروع می‌کنی و دیگر هم راجع به این موضوع حرف نمی‌زنی.
همینطور هم‌شد. سه هفته بعد از آن ماجرا گاسپار کم‌کم
جارویش را به‌دست گرفت. به‌او کم‌کم کار می‌دادند و او فرصت
پیدا می‌کرد بیشتر دردهکده گردش کند. بیهوده سعی می‌—
کرد خبری به‌دست بیاورد و گوش بخواباند. هیچ‌کس چیزی
راجع به آن بچه نمی‌دانست. همه سعی داشتند واقعه را به
صورت خیلی معمولی درآورند. بچه‌ای به‌سرش زده بود از
خانه فرار کند و همان‌طور که معمولاً پیش می‌آید دوباره او
را گرفته بودند و به‌خانه برگردانده بودند. این چیزی نبود که
حس کنجکاوی مردم را تحریک کند. گاسپار هم به‌بچه
احتمی معروف شده بود و همه می‌گفتند کسی فکر نمی‌کرد
بچه‌ای آنقدر بی‌شعور باشد.

با وجود این چیزی فرق کرده بود. خانم برلیکو که
همیشه مشتریها را با ادب‌تمام و بی‌هیچ ملاحظه‌ای می‌پذیرفت،
حالا به‌ناشناسها با کمی بدبینی نگاه می‌کرد. معتقد شده بود
که مردم غیرعادی، مثل زخم هستند و بهتر است آدم‌باچنین
اشخاصی اصلاً برخورد نداشته باشند. می‌گفت: گاسپار خودترا
خوشبخت بدون که اینجا دور از اون اشخاص عجیب و غریب
زندگی می‌کنی. تو آرامش لمینوال زندگی می‌کنی و اگر
عاقل باشی من این مسافرخانه‌رو به‌تو می‌بخشم.

خاله احساس می‌کرد باید مرتب این قول بزرگ را تکرار
کند تا مطمئن شود آینده بدون پیشامدهای غیرمنتظره برای
خودش و گاسپار خواهد بود. گرچه گاسپار این حرفها را

کاملاً می‌پذیرفت اما نمی‌توانست دوست آنورسی خود را فراموش کند .

گاسپار از گردشهای دوروبر دهکده صرفنظر کرد. اوایل ماه ژوئن او را برای چیدن توت فرنگی جنگلی برای مشتریهای مسافرخانه فرستادند. او بعد از ظهرها را برای این کار گذاشته بود. خاله ادعا می‌کرد «این کار کاملاً حال اونو سرجا می‌آره. اون احتیاج به هوارخوری داره.»

در این موارد گاسپار فقط به پر کردن زنبیلش می‌پرداخت و توجهی به آواز توکاها یا به زیباییهای تاریک جنگلی که دهها فرسنگ در شرق و شمال گسترده بود، نداشت.

هنگامی که سرش را از کار بلند می‌کرد از بازی سایه و روشن نورمیان تنه‌های درختها متعجب می‌شد. انگار منتظر بود ناگهان کسی از لای این درختها پیدا شود. گاهی هم کمی می‌ترسید. نسبت به بیشه‌هایی که دامنه سرازیریها بودند، کشش عجیبی داشت. دائم منتظر بود از میان این پستی و بلندیها آن بچه آنورسی پیدا شود. گویی حوادثی که پیشترها اتفاق افتاده بود، بازهم در کنار او جریان داشت بی آن که لازم باشد او کاری برای وقوع آنها انجام دهد. با وجود سکوت بزرگ و همیشگی لمینوال، حتماً چیزی فرق کرده بود.

سه بعدازظهر گاسپار تازه برای چیدن توت فرنگی آمده بود که احساس کرد کسی مواظب اوست. موقعی که چنین فکری به سر آدم می‌زند، بسختی می‌تواند خودش را از آن خلاص کند. گاسپار هر لحظه برمی‌گشت و گوش می‌داد. اواخر هفته صداهاى عجیب غریبی در زیر بوته‌ها و درختها به گوشش آمد. اول خیال کرد خرگوش یاروباه یا آهوست.

صداهایی که به گوش گاسپار می‌رسید، جنبش برگها و شکستن شاخه‌های خشك، نشانه يك راه رفتن بدون احتیاطی بود. روز شنبه به‌نظرش رسید صدای تاخت اسبی می‌شنود. تا پیچ جاده دوید، اما جاده خلوت بود و تاچشم کار می‌کرد در زیر بیشه‌ها ادامه داشت.

روز دوشنبه وقتی که وارد قسمتی از جنگل که درختها را می‌برند شد، میان دو ردیف چوب بریده روبروی خود اسب ابلقی را ایستاده دید که با کنجکاوی او را نگاه می‌کرد. پوست اسب براق و یال و دمش پر پشت و نامنظم بود. گاسپار خشکش زد. اسب سری تکان داد و فرار کرد. همان شب خاله‌اش به گاسپار گفت:

– توت فرنگی دیگه بسه – باید به فکر قارچ بود. این دفعه باید قارچ برایم بیاری.

گاسپار جواب داد که دنبال قارچ خواهد گشت اگر چه در اواسط ماه ژوئن قارچ به‌زحمت در کوه‌های آردن گیر می‌آید. اما هر گاه فکری به‌کله خانم برلیکو می‌رسید بی – فایده بود آدم برخلاف آن حرفی می‌زد. بنابراین گاسپار اطاعت کرد و سراغ بیشه‌ها رفت. هم دلش می‌خواست و هم می‌ترسید دوباره آن اسب را ببیند. با خودش می‌گفت لابد يك اسب گمشده است. اما به‌نظر می‌رسید آن اسب متعلق به دنیایی بود که خاله‌اش را عصبانی می‌کرد و باعث کنجکاوی زیاد گاسپار می‌شد.

گاسپار قارچ پیدا نکرد. چون اصلاً اعتقادی به پیدا کردنش نداشت. همین‌طور که این طرف و آن طرف می‌گشت دوباره اسب ابلق را دید. حیوان از کنار انبوهی درختچه می‌گذشت

گاسپار بدون فکر کردن دنبالش افتاد. اسب، بی‌هیچ عجله گریخت و ناپدید شد. اما بزودی بیخبر از پشت سرگاسپار نمایان شد و بعد از کشیدن شیهای پر از خوشحالی، با مهارت از میان تنه درختها فرار کرد. شب هنگام گاسپار دست خالی و بدون اینکه قارچی چیده باشد، بازگشت. خاله گابریل اصرار داشت:

— برای چیدن قارچها خیلی زود نیست. تو جاشونو نمی‌دونی. امسال چون هوا خوبه باید جاهای نمناکرو بگردی فردا باز اونجاها رو بگرد.

گاسپار فکر کرد که خاله خودش هم کمی غیرعادی است. با وجود این به او حق داد و فردا باز سراغ بیشهها رفت. اتفاقاً بهجایی رسید که جاده لمینوال بهسوی رود موزسرازیر می‌شد و پیچ بلندی برای عبور از دره وسط جنگل می‌خورد. کنار جاده تپه‌ای باسراشیمی تند بود که علفهای سرسبز آنرا پوشانده بود. گاسپار با تعجب تمام قارچ فراوانی رادرگودال کنار تپه یافت و همینطور که آنها را می‌چید فکر می‌کرد که ممکن است اسب رادنبال کند و او را وادار کند تا سرحد یکی از این تپه‌ها که بهسوی جاده سرازیر می‌شود، بیاید. آن وقت آن را بگیرد. اگر کسی برای پس‌گرفتن اسب نمی‌آمد و اگر گابریل برلیکو ایرادی نمی‌گرفت، گاسپار مالک قانونی آن می‌شد. باوجود این معتقد بود خواب این نقشه را باید ببیند. اما فردای آن روز، گاسپار طنابی با خود برداشت و بعد از این که باز مقدرای قارچ چید دنبال اسب راه افتاد.

اسب ابلق همیشه در همان منطقه از جنگل می‌چرخید. بعضی از مردم لمینوال هم آن را دیده بودند اما اصلاً توجهی به آن

نکرده بودند. بدون آن که فکر کنند می‌گفتند: اسب کولیهاست. برای گاسپار این اسب نشانهٔ چیزی بود که نمی‌توانست آن را بیان کند. مسحور زیبایی بخصوصی بود که روی پهلوهای آتشین حیوان نقش بسته بود. آن روز دویست قدم بیشتر راه نرفته بود که اسب جلوی او سبز شد و بعد فوری عقب‌گرد کرد. گاسپار رد پای او را دنبال کرد و بعد از قایم موشک بازی مفصلی در انبوه درختچه‌ها - بد صحرای کوچکی رسیدند که لبهٔ آن باشیبی تند به‌جاده می‌رسید گاسپار بسیار متعجب شد. اسب در وسط صحرا مشغول بچرا بود.

گاسپار به آهستگی و احتیاط پیش رفت. اسب همچنان چرا می‌کرد و طوری حرکت می‌کرد که کم‌کم تقریباً به لبهٔ پرتگاهی که ده‌متری بلندتر از جاده بود می‌رسید. نقشهٔ گاسپار داشت می‌گرفت تازه بهتر هم می‌شد چون حیوان میان دو بوتهٔ بلند تیغ‌گیر می‌کرد. کمی جلوتر از تپه دست راست پرتگاه بود و کافی بود گاسپار چند قدم بردارد تا به حیوان برسد. موقعیت چنان جور شده بود که گاسپار مدت زمانی بی‌آنکه جرئت حرکت کردن داشته باشد، سر جایش ماند. بالاخره تصمیم گرفت با صدای ملایمی حرف بزند. اسب سرش را برای گوش دادن به حرفهای او بلند کرد. پهلوهایش به‌نرمی می‌جنبید. مانند این بود که دیگر خود را رام صبر و حوصلهٔ پسرک می‌دانست. گاسپار جلو رفت يك دستش را دراز کرد تا شانهٔ حیوان را نوازش دهد و با دست دیگر طناب را از توی پیراهنش بیرون آورد. در این هنگام اسب ابلق درست کاری را کرده می‌توانست. بدون هیچ نشانهٔ قبلی پرشی

کرد و از روی بته‌های عرعر جستی زد و میان بیشه‌ها، همان راهی که گاسپار آمده بود، ناپدید شد.

سرك مات و مبهوت به‌جا ماند درحالی‌که چشمهایش را احمقانه به‌جاده پایین دوخته بود که بعد از سرازیری ادامه داشت و درختهای کاج دور آن سبز شده بود. صدای خفه تاخت اسب را می‌شنید. این صدا در دور دست، خاموش شد. وقت آن بود که گاسپار به‌خانه برگردد.

داشت دور می‌شد که بار دیگر صدای تاخت اسب را شنید که این بار پرسروصدا تر و مسرتامیز بود. گمان می‌رفت که اسب روی جاده می‌تازد. گاسپار عقب‌گرد کرد و از سربالایی سرك کشید، لکه‌های سفید و سیاهی را که میان درختها می‌دوید به‌چشمش رسید. اسب، روی جاده‌ای که به‌بالا می‌آمد در حرکت بود و دوباره به‌سوی گاسپار که، هنوز در فاصله تپه‌های پیچ جاده بود، پیش می‌آمد. این بار گاسپار حس کرد مطمئنترین وسیله غافلگیر کردن اسب را یافته است. فکر می‌کرد خستگی دور اسب را می‌گیرد و آنوقت خیلی آسان است که گاسپار به‌موقع از روی تپه پیرد و او را بگیرد.

گاسپار خود را روی سرازیری تپه‌رها کرد تا چند قدمی بالای جاده، میان علفهای بلند کمین کند. اسب از اولین پیچ و بعد پیچ دوم گذشت. وقتی خیلی نزدیک شد گاسپار خیز برداشت، اما پایش به‌ریشه بوته‌ای گرفت.

یکبار دیگر و این آخرین بار نبود، که گاسپار به‌چشم خود دید که چگونه يك حادثه بد، به‌وجود می‌آید. وقتی با‌صورت به‌زمین آمد منظره آسمان، که به‌سراسر جنگل مسلط بود، از جلوی چشمهایش گذشت. علفها ضرب افتادش را گرفت،

اما کله معلق شد و هر قدر خود را به گیاهان بند کرد نشد و تا پایین غلت خورد. زمین و آسمان پشت سر هم از جلوی چشمهایش گذشت. آخرین جهشی که گاسپار در محل شیب تند تپه کرد، او را وسط جاده پرتاب کرد.

گمان می کرد روی اسفالت جاده له خواهد شد اما ناگهان در میان دستهایش، یال اسب را حس کرد. تنش درست میان پشت اسب پایین آمد و در حالیکه با یک پا برگردن اسب چسبیده بود، به یال او آویزان ماند. گاسپار بعد از کوششهای فراوان توانست خود را راست کند و در حالتی قرار گیرد که اگر اسب سواری بلد بود، عیبی نداشت.

حیوان، زیر بار غیرمنتظری که به پشتش فرود آمده بود، عکس العملی نشان نداد و همچنان به تاخت ادامه داد. گاسپار فکر این راهم نمی کرد که از اسب پایین بیفتد. تصمیم گرفت با صبر و حوصله منتظر پرت شدن خود و یا ایستادن اسب شود. اما بعد از چند دقیقه امیدوار شد که به این تاخت عادت کند. همانطور که روی گردن اسب دراز کشیده بود پاهایش را گاهگاهی بالا و پایین می برد و هیچ نمی فهمید چگونه می تواند خود را روی اسب نگاهدارد. چون این را نمی فهمید حس اعتماد تازه ای دراو پیدا می شد. اگر هم چند دقیقه بعد روی جاده پرت می شد باز خوب بود که آنقدر زیاد توانسته بود خود را نگاهدارد.

اسب با سرعت پیش می رفت و هیچ به نظر نمی آمد که بخواهد تاختنش را، که مانند باد مطبوع تابستانی بود، کاهش دهد. بعد از آن که از آخرین پیچ سربالایی جاده بالا رفت به سوی گذرگاه جنگلی تاخت و به جاده دیگری که میان

بوته‌ها ادامه داشت، رسید. بعد جاده پهنی را که به محل چوب‌بری قدیمی منتهی می‌شد، درپیش گرفت. به‌نظر می‌رسید چوب‌بری از هر طرف بسته است این بود که اسب از سرعت خود کاست. گاسپار حس می‌کرد داستان دارد به انتهایش می‌رسد اتفاقی که او را به‌میان پشت اسب انداخته بود به‌نظرش عجیب می‌آمد و اما تفاوت زیادی با پیشامدهای دیگری که در طول عمر به‌سرش آمده بود، نداشت. امیدوار بود این اسب سواری او را خیلی از لمینوال دور نکرده باشد و او بتواند آنقدر زود به‌خانه برگردد که کسی چیزی از او نپرسد. البته این بار کسی بدگویی نمی‌کرد و نمی‌گفت که او نمی‌باید این کار را می‌کرد. ممکن هم بود که بتواند طناب را به‌گردن اسب بیندازد و او را به‌دهکده ببرد.

اکنون اسب یرتمه می‌رفت و از کنار چوب‌بری می‌گذشت. موقعی که به انتهای آن می‌رسید گاسپار می‌خواست از کوچکترین مکث استفاده کند و پایین بپرد. همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود بعد از اینکه به‌زاویه چوب‌بری رسید رو اسب لحظه‌ای مکث کرد. گاسپار روی گردنش خوابید تا لیز بخورد اما همان لحظه حیوان پرش بزرگ و عجیبی کرد. گاسپار که با تمام زورش به اسب چسبیده بود توانست با زهم خود را نگاهدارد. اسب، از میان بوته‌های بلند دور از جاده پیشروی می‌کرد و چنان می‌تاخت که گاسپار خود را در دنیای دیگری تصور می‌کرد. تاخت او چنان سبکی اعجاب‌آوری داشت که به‌نظر می‌رسید حیوان اصلاً پایش به زمین نمی‌رسد. فقط گاه به‌گاه موقعی که پستی و بلندی زمین فرق می‌کرد، یرتمه بریده‌ای می‌رفت و سمهایش چنان صدا می‌کرد که گاسپار را

به وحشت می انداخت.

از آن پس پسرک دیگر دلش نمی خواست، پایین پیرد به نظرش می رسید به اسب چسبیده است و به هیچ بهانه ای نباید آن را رها کند. آنها پس از عبور از جنگل پهناور به جاده ای رسیدند که درختهای چنار آن را دوره کرده بود و شاخ و برگهای بلند آن به سوی آسمان صاف کشیده شده بود. بعد از چنارها باز جنگلهای تاریک بود و بازبوته های پنخس و پلاو درختهای سنجد و گلهای یاس. دورتر، گلهای طاووسی به چشم گاسپار آمد بعد از جنگل دیگری گذشتند که در آن اسب بی سروصدا از روی جاده پوشیده از تیغ راه می رفت. به این ترتیب گاسپار فهمید که نه یک جنگل، بلکه هزارها جنگل وجود دارد که حتی یکی از آنها، شبیه جنگل مینوال نیست. از بیشه های باتلاقی که پوشیده از علفهای پریده رنگ صحرائی نبود بود گذشتند و به بیشه دیگری رسیدند که فقط درختهای تبریزی خشک داشت و بعد از آن صحرائی به نظر آمد که پر از گلهای قرمز و آبی بود. تمامش را شرح دادن غیر ممکن است. همین که از سنگلاخهایی پر از خار می گذشتند. نعلهای اسب جرقه انداخت و همان موقع توفانی شروع شد. توفان سه چهارم آسمان را گرفته بود. از این خارزار می شد آفتاب را دید که آخر جنگل در آسمان آبی می درخشید. نوری که از اطراف نفوذ می کرد ابرها را با سیاهی عمیقی نمودار می ساخت و موقعی که رعد در آسمان پیدا می شد ابرها را صدها نور دیگر منقطع می ساخت. رعدها بعضی دو تکه و بعضی سه تکه در وسط خارها فرود می آمدند و همین وقت باران تندی شروع بیاریدن کرد.

اسب، لحظه‌ای ایستاد و شروع به شیهه کشیدن کرد. اکنون گاسپار می‌توانست پیاده شود، اما از ترس این که تنها زیر توفان بماند این کار را نکرد. برعکس گردن اسب را با مهربانی فشرد و اسب با قدمهایی آرام در میان توفانی که غوغا می‌کرد، دوباره به حرکت درآمد.

چند دقیقه دیگر آفتاب در انتهای آسمان درخشید و گاسپار آن را از میان ریزش شدید باران به‌طور مبهمی دید. آنگاه تمام روشنی و جلای روز از میان رفت. از منطقه خارزار که گذشتند اسب وارد جنگلی از نارونهای بلند شد. گاسپار هر لحظه انتظار داشت رعد یکی از درختها را نابود کند اما صاعقه هوسباز، بر حسب اتفاق، اینجا و آنجا فرود می‌آمد. گاسپار توجهی به باران نداشت که حالا لباسهایش را به تنش چسبانده بود بانگرانی همراه باشادی، صاعقه را که گلوله‌های آتشی خود را میان تنه درختان می‌غلطاند نگاه می‌کرد. گاهگاهی شاخه‌ای با صدایی کشدار می‌ترکید.

در انتهای جنگل، که زمین کم‌کم سربالایی می‌شد، تپه‌ای بود که اسب از آن بالا رفت و بعد از روی خط طویل نوک تپه که روی آن درختهای افرا قد کشیده بود، گذشت. گاسپار با خود فکر می‌کرد: «مرا کجا می‌خواهد ببرد» و بعد با صدای بلند گفت: «منو کجا می‌خواهی ببری؟» اسب ایستاد. شیهه آرامی کشید و دوباره به حرکت درآمد. توفان کم‌کم آرام می‌شد. خط‌های باران کم‌کم محو شد و ناگهان هوا باز شد. آنگاه گاسپار دره عظیمی را دید که تقریباً در زیر پای اسب فرو می‌رفت و تا چشم کار می‌کرد تا لب رودخانه بزرگی سرازیر می‌شد. گاسپار زمزمه کرد: رود «موز».

گاسپار هیچگاه رود موز را ندیده بود. تصور هم نمی کرد که این رود از میان جنگل می گذرد. گردن اسب را میان بازوایش فشار داد. اسب دلخواه گاسپار را فهمید و همچنان که او رود را تماشا می کرد، بی حرکت ایستاد. اکنون ابرها می گریختند. توفان ترسناک، امزود گذری بود. بزودی آسمان آبی پدیدار شد. هنوز کاملاً شب نشده بود، از کنار دره، گوزنی به سوی رود سرازیر شد.

هنگامی که ستاره ها درخشیدن خود را آغاز کردند، اسب به حرکت درآمد. از جاده ای باشیب ملایم به طرف ته دره رفت و از پشت دیوارهای کارخانه ای که از میان جنگل بیرون راه بود، گذشت. اما فوری از آن دور شد و از شیب دیگری بالا رفت. از بالا، گاسپار چراغهای شهر کوچکی را دید که نورهایش در آب رود موز منعکس می شد. اسب، دوباره به دل جنگل رفت.

گاسپار زمزمه کرد: « کجا می خواهیم؟ » دیگر به فکر لمینوال نبود. فکر می کرد دیگر آن دهکده را نخواهد دید. از خود نمی پرسید از این پس چه خواهد کرد و چگونه زندگی را خواهد گذراند، با وجود این گرسنگی آزارش می داد.

اسب، تاخت جهنمی خود را در میان درختها، که دیگر در میان تاریکی به سختی دیده می شدند، از سر گرفت. گاسپار شاخه های بزرگی را که از روی سرش می گذشت و در حال گذر مانند باد به نظر می آمد، حس می کرد. خود را به یال اسب چسبانده بود و صورتش را در آن میان پنهان کرده بود. چشمهایش پر از اشک بود. زمزمه کرد: « می خواهی منو بکشی؟ » از مرگ ترسی نداشت از این می ترسید که اسبی که

کم کم به او انس پیدا کرده بود، به او خیانت می کرد. اسب پس از ساعتی که پرازهراس گذشت، یرتمه آهسته‌ای رفت و گاسپار توانست از میان اشکهایش صحرایی را ببیند که در میان آن خانه خرابه‌ای قرار داشت.

برج نسبتاً بلندی، که آجرهای صیقلی آن را پوشانده بود، نمایان شد و پشت برج، میان انبوه سنگها، انبار کوچکی به چشم آمد که دیوارهای آن ترك خورده بود و تاق آن در چند محل سوراخ داشت. اسب جلوی انبار ایستاد. يك در بزرگ کنده کاری شده قدیمی و پوسیده در میان علفها دیده می شد.

گاسپار در حالی که پایین می پرید زمزمه کرد:

— چه جای عجیبه.

صدایی جواب داد:

— مسافرها کمتر به این منطقه می آن.

گاسپار در انتهای انبار مردی را دید که روی سنگی نشسته بود و مشغول فوت کردن آتش مختصری بود که دود آن از محوطه میان دیوار و تاق بیرون می رفت.

گاسپار پرسید:

— می تونم پیام تو؟

— معلومه هم شماوهم اسبتون می تونید بیایید تو. خودتونو

پیش آتش خشك کنید. توفان خوبی بود، نه؟

گاسپار مؤدبانه جواب داد:

— خیلی توفان خوبی بود.

مرد مانند ولگردها لباس پوشیده بود. گاسپار نزدیک او روی سنگی نشست. اسب، مشغول خوردن یونجه مختصری

شد که در گوشهٔ انبار قرار داشت.

مرد ولگرد گفت:

— منم مانند شما رهگذری بیش نیستم. من از زندگی تو شهرها که قیمت مسافرخانه‌ها خیلی گرونه، صرف نظر کرده‌ام. جنگل‌رو دوست دارم. کمی نان بردارید.

گاسپار گفت:

متشکرم. میل ندارم.

مرد گفت:

— خواهش می‌کنم.

گاسپار پیش خود اقرار کرد که بردنیایی غیرعادی وارد شده است. آن روز خیلی چیزهای عجیب، که حتی فکرش را هم نمی‌کرد، دیده بود و حالا از پذیرایی مرد ولگرد دچار تعجب تازه‌ای شده بود. مرد، هیچ به‌فکر این نبود که بداند گاسپار کیست و از کجا می‌آید. گاسپار هم فکر کرد نباید کنجکاوی نشان دهد.

مرد دوباره گفت:

— توفان رودوست دارم. امروز رعدی رو که از قوس و قزح می‌گنشت دیدم. این امر طبیعی است با وجود این برای دیدن چنین چیزی باید فرسنگهای زیادی راه رفته باشیم. من زیاد کار می‌کنم اما بیشتر از اون، گردش می‌کنم.

گاسپار پرسید:

— شما کتاب می‌خوانید؟

— کتاب می‌خونم، نگاه می‌کنم و گوش می‌دهم.

گاسپار خود را خیلی دور از لمینوال حس می‌کرد. ستاره‌ها از سوراخهای تاق، نمایان بود.

— سکوتی طولانی برپاشد. گاسپار تکه نان خود را که تمام کرد ناگهان گفت:

— شما از اون پسر جوون چیزی شنیده‌اید؟ همسن منه و مثل من موبوره، اماموهایش قشنگه و پولدار هم هست.

مرد گفت: «موهای قشنگ بلند حتماً اون بود که يك ماه پیش این طرفها سرگردان بود. بچه فراری، نه؟»

گاسپار گفت: «بله بچه فراری. اون دنبال کشورش می گشت.»

مرد ولگرد گفت: «ممکنه این طور باشه. مردم «فومی» خیلی از اون حرف می زنن. گاهی از يك عطارو گاهی از یکی دیگه، گاهی از يك نونوا و گاهی از دیگری، خوراکی

می خرید و بعد توپیشه‌ها غیبش می زد.

بله، مردم خیلی از اون حرف می زنن. چندی پیش يك روز صبح اونو تو يك اتومبیل عالی دیده‌ن.

گاسپار پرسید: تو «فومی»؟

— بله، توفومی. حالا تو دوقدمی فومی هستی. پشت تو طرف اون برج کن، کوره راهی رو می بینی که مستقیم طرف

جاده فومی می ره.

گاسپار گفت: «این کاربرای من فایده‌ای نداره. اون حتماً به آنورس برگشته.»

مرد گفت: «آدم خبر می شه. ممکنه دوباره فرار کرده باشه. آدم با آدمهای دیگه که حرف می زنه از وقایع با خبر

می شه.»

به نظر مرد ولگرد همه چیز طبیعی به نظر می رسید و کافی بود آدمی کنجکاوی نشان دهد تا رازهای دنیا آشکار شود. باز تکرار کرد که همیشه باید کسب خبر کرد.

بالاخره گفت: «شب بخیر پسر».

بلند شد و به سمت گوشه اتاق که کمی کاه آنجا ریخته بود رفت و دراز کشید. اسب، نزدیک گاسپار خوابیده بود و گاسپار که از خستگی دیگر نانداشت، پهلوی او دراز کشید. سرش را میان یالهای اسب که روی گردنش سرازیر بود گذاشت و فوری خوابش برد.

فردا صبح متوجه شد که مرد ولگرد ناپدید شده است. تکه‌ای نان، روی سنگی گذاشته بود. گاسپار فوری آن را بلعید. در همان حال اسب تکانی به خود داده بود و مشغول چرا در صحرا بود. مدت طولانی بعد از خوردن نان گاسپار در اتاق نشست و از سوراخ در علفها را که آفتاب رویشان تابیده بود تماشا کرد. در صحرا چند دسته درخت سندر رویده بود و جنگل در دوست قدمی بود.

گاسپار مدت زمانی اسب خالدار را که لکه‌های سیاه و سفیدش در نور صبحگاهی می‌درخشید، نگاه کرد. با خود فکر می‌کرد: «باید به لمینوال برگردم».

بدون شك گاسپار چنان از زندگی یکنواخت خود کنده شده بود که هر چه بیشتر به سوی مقصدی نامعلوم کشیده می‌شد. با وجود ترس درخودشادی کشف چیزهایی را حس می‌کرد که تا به حال به وجود آنها پی نبرده بود.

اما باید هر طور شده به لمینوال برمی‌گشت. بهر حال لابد از گم شدن او خبردار شده بودند و هر طور شده پیدایش می‌کردند. خطاب به اسب گفت:

— خب، می‌ریم طرف فومی. بلکه اونجا از دوست آنورسی من خبری گیر بیاریم. پیداش می‌کنم و بعد برمی‌گردیم به

مسافرخانه گوزن بزرگ، پهلوی خاله‌ام، مادموازل گابریل برلیکو.

به نظر می‌رسید که اسب به این خطابه گوش می‌دهد. از چشمهایش شعله‌ای بلند می‌شد که قدری بدجنسی در آن خوانده می‌شد. گاسپار گفت:

— نه تو بدجنس نیستی. تو با من به‌لمینوال برمی‌گردی. موفق شد طناب را که درون پیراهنش نگاهداشته بود، به گردن اسب بیاویزد و او را به‌سوی جاده‌ای که به‌طرف فومی می‌رفت بکشانند.

شاید گاسپار موقعی که به دوراهی جاده جنگلی رسید اشتباه کرد، چون جاده فومی یا کوچکترین نشانه‌ای از آن دیار را به دست نیاورد. دو ساعت راه رفت. بیشه خالی و مانند دیوار، غیرقابل عبور بود. گاسپار خسته شده بود. تصمیم گرفت روی اسب، که به‌دنبالش می‌آمد، سوار شود.

همین که روی گرده اسب سوار شد خود را از یال او آویزان کرد و برای خالی نبودن عریضه طناب را به‌دست گرفت، اسب با همان حرارت شب‌پیش رو به‌جلو تاخت. گاسپار به این فکر می‌کرد که مجبور خواهد شد یک روز دیگر میان جنگل سواری کند. در این موقع به جاده‌ای رسیدند و اسب با مهارت اعجاب‌آوری، در آن سرازیر شد. گاسپار باز هم رود را کنار تپه‌های پهناور مشاهده کرد و بزودی پایین تپه انباشتگی خانه‌های شهری به‌نظر رسید. روی تابلویی اسم شهر را نوشته بودند: فومی. پس مرد ولگرد دروغ نگفته بود.

همین که اسب آرام در خیابان سنگفرش راه افتاد گاسپار سعی کرد با کشیدن طناب او را از حرکت باز دارد. اسب

توجهی به این اخطار نکرد و گاسپار با تمام قوا خود را به یال او آویزان کرد. اما حیوان با غرور تمام سرش را تکان می‌داد و به راه خود ادامه می‌داد.

اسب، اول از خیابان نسبتاً پهنی گذشت و بعد میان کوچه‌های تنگ پیچید. اسب با خوشحالی تاخت و تاز می‌کرد. مردم جمع شده بودند. بچه‌ها سعی داشتند دنبال اسب بدونند. گاسپار فهمید که تا چند دقیقه دیگر تمام شهر از آمدن او خبردار می‌شوند و افتضاح به پا می‌شود. اگر بنا بود به لمینوال برمی‌گشت، بهتر بود این بازگشت بی‌سروصدا انجام گیرد. بالاخره اسب از یک بازار مکاره گذشت آنجا شلوغی و هراس راه انداخت. چند مرد به گاسپار دشنام دادند و بعضیها تصمیم گرفتند برای سوار، راه اسبش را ببندند. گاسپار خشمی ناگهانی در خود احساس کرد و با پاشنه به پهلوی حیوان کوبید.

اسب، عکس‌العملی نشان نداد. به طرف دومرد که وسط خیابان ایستاده بودند و به نظر کاملاً مصمم می‌رسیدند، رهسپار شد. به اندازه‌ای که آنها را لمس کند جلو رفت و بعد عقب‌گرد کرد و از روی بساط سبزی فروشی پرید زن فروشنده تند به دور خود چرخید. بعد از کوچه مجاور گذشت و تند مانند باد تاخت و راه خود را از سر گرفت.

تا لب رود موز تاخت و بعد کناره آنرا گرفت و به سوی حومه شهر روانه شد و به این ترتیب از چند خیابان گذشت. مردم شهر با تعجب از خانه‌هاشان بیرون آمده بودند و از همدیگر سؤال می‌کردند. گاسپار زمزمه می‌کرد: «این ماجرا حتماً آخرخوشی نخواهد داشت. دوست من یا بایست یا منو

به جنگل ببر.»

اسب ناگهان در خیابان خلوتی پیش دکان يك سلمانسی ایستاد. در يك طرف دکان مغازه ظرف‌فروشی بود و طرف دیگرش حیاط کوچکی قرار داشت. گاسپار از اسب پایین پرید و خود را مقابل سلمانی که از پشت‌پوش بیرون آمده بود یافت.

مرد نفرت‌آوری بود. موهای سیاه و ابروهای بسیار پهنی داشت. گاسپار با کمی اضطراب نگاهش کرد. سلمانی به او اشاره کرد وارد شود و در شیشه‌ای کوچکی را که روی آن با خط طلایی نوشته شده بود «بزمَن. سلمانی دیپلمه» به او نشان داد. گاسپار نمی‌دانست چه کار کند و چه بگوید. اسب وارد حیاط كوچك همسایه شد و فوری مشغول چیدن علفهایی که کنار دیوار روئیده بود، شد.

سلمانی گفت «اسب شما جای امنیه بی‌زحمت وارد بشید. فکر می‌کنم افتخار صحبت با آقای گاسپار فوتتارل‌رو دارم.» گاسپار مات و مبهوت، بی‌آنکه جوابی دهد وارد شد. سلمانی از او خواهش کرد روی صندلی بنشیند و او هم اطاعت کرد.

سلمانی گفت «آقای فوتتارل من الان موهاتونو کوتاه می‌کنم و در عین حال بدون این‌که بدگویی در کار باشه، راجع به خیلی چیزها صحبت می‌کنیم.»

گاسپار پرسید:

— شما منو می‌شناسید؟

— جوون از امروز صبح تو «لنور» و «رون» و «فومی» تمام این‌جاها، دنبال تو می‌گردن. خاله شما خانم برلیکو،

نشونیهای تورو به تمام ژاندارمریهای «آردن» داده. گمرک
چیها هم باید خبردار باشن. اسب خالدارت توجه مردم رو
خیلی جلب می‌کنه.
گاسپار گفت:

— بهر حال من باید به لمینوال برگردم و لازم نیست شما
موهای سر مرا کوتاه کنید.
آقای بزمن بالبخند ملیحی که صورتش را نفرت‌انگیزتر
می‌کرد گفت:

— معلوم نیست شما به لمینوال برگردید من خودم دوست
دارم صحبت کنم و به شما هم توجه خاصی دارم. چه اتفاق
خوشی است که شما آمدید من سرتونو درست کنم.
گاسپار در حالی که می‌خواست از روی صندلی بلند شود
گفت:

— من لازم ندارم...

آقای بزمن وادارش کرد دوباره بنشیند و باخوش‌ترین
لحنها و کاملاً بایقیدی گفت: درست يك ماه پیش، تقریباً در
همین ساعت، من سر پسری‌رو که مثل شما بود اما موهایش
خیلی پرپشتتر — چشمهایی تیز، مثل فولاد و پاك، مثل رودموز
داشت درست کردم.

گاسپار فوری پرسید «اسمش دراپور نبود؟»

آقای بزمن اقرار کرد «بله، اتفاقاً اسمش دراپور بود.»

تئودول زیدور

گاسپار فوتتارل نمیخواست بداند بهدنبال چهحوادثی از دوستش، بچه فراری، پیجویی می کند بهخود جرئت داد و بهسلمانی گفت:

— اگر اشتباه نکنم، شما هم آقای بزمن، یک آدم غیرعادی هستید.

آقای بزمن جواب داد «ممکنه من آدم غیرعادی باشم اما اجازه بدهید داستان را براتون تعریف کنم.»

سلمانی، گاسپار را در روپوشی پیچانده بود ودرحالی که با بهم زدن قیچی بهطرز جالبی موهای سرش را کوتاه می کرد تعریف کرد که چگونه یک روز صبح اتومبیل نسبتاً شیکی جلوی دکانش توقف کرد.

دو مرد ویک بچه پیاده شدند. بچه موهای درهم وپر از خاکی داشت وشانه کردن لازم داشت. در حالیکه آقای بزمن سربچه را درست می کرد دومرد ته پستو نشسته بودند. همین که سلمانی او را روی صندلی نشاند، بچه باصدای آهسته سر صحبت را با او باز کرد:

— گوش کنید آقا، هیچ به روی خودتان نیاورید، من همینطوری دارم با شما حرف می زنم، من باید فرار کنم.

خواهش می‌کنم دروباز کنید. بهانه‌ای پیدا کنید و مرا نگه
ندارید. هیچ‌کس نمی‌خواهد حرف مرا بفهمد. من باید دنبال
فامیل و کشورم بگردم. اینها فامیل من نیستند. کاری را که
می‌گویم بکنید. خطری برای شما ندارد، کار خیری کرده‌اید.
اگر مایل نباشید، در را هم باز نکنید، من خودم باز می‌کنم.
اما استدعا دارم مانع رفتن من نشوید. آقای بزمن بالای سرش
حم شده بود. آنقدر تعجب کرده بود که مجبور بود بی‌آنکه
کلمه‌ای حرف بزند، گوش بدهد. صدای بچه آنقدر آرام و
قانع‌کننده بود که بعید نبود سلمانی موافقت کند، اما یکی
از مردها جلو آمد و روی شانه آقای بزمن، که شدت از جا
پرید، زد و گفت:

— باید خبرتون کنم که این بچه به هر کس که حرفش را
گوش بده، دروغهایی تحویل می‌ده. هر جور شده می‌خواهد
فرار کنه. باید شمارو در جریان بگذاریم. با وجود این که
غریبه هستیم، دوست نداریم پشت سرما بدگویی کنند.
این آقای پارپوال بود که حرف می‌زد. آقای دراپور
همانجا نشسته بود. تذکر داد لازم نیست شرحی داده شود و
بچه همانطور سر جایش آرام ماند. آقای پارپوال رو به آقای
دراپور کرد و گفت:

— اون به‌همین ترتیب موقعی که در يك مغازه آنورس
بودیم فرار کرد. او موفق شد مارو متهم به‌زدیدن اون‌کنه
و از تشویشی که میان مشتریهای مغازه راه انداخت، استفاده
کرد و در رفت.
آقای دراپور گفت:

— اینجا به غیر از ما کسی نیست.

– ممکنه مشتری سربرسه واگر آقای بزمن موافقت کنه...
آقای بزمن گفت:

– من در اختیار شما هستم.

آقای دراپور می گفت:

– هیچ لازم نیست.

آقای پارپوال خودش را معرفی کرده بود. گفته بود افتخار دارد که منشی آقای دراپور است و آقای دراپور هم تاجر الماس است اما مشتاق خرید آثار نقاشی هم هست. آقای دراپور مالک قصری در نزدیکی آنورس است و در آینده نزدیک می‌خواهد با کشتی شخصی خودش سفر کند.

آقای پارپوال این‌طور حرفهایش را تمام کرد:

– تمام این حرفها برای اینست که بدونید شاخ بند کردن با آقای دراپور چقدر براتون گرون تموم می‌شه. آقای دراپور از جای خود بلند شد و گفت:

– معذرت می‌خوام ژاک، ولی به نظر من حرفهای شما کمی توهین‌آمیز است. آقای بزمن، راستش من بچه دوست دارم و خیلی از این که تصمیم گرفته فرار کنه، متأثرم. می‌گویند بعضی بچه‌ها مرض فرار کردن دارند. الان یک‌ساله که این بچه دائم سعی می‌کنه فرار کنه. چندی پیش سرتاسر بلژیک روزیر پا گذاشت و فرار کرد. آقای بزمن نتوانست خودداری کند و گفت:

– ادعا می‌کند دنبال فامیل و کشورش می‌گردد.

– فامیل دیگری جز من، که عمویش هستم، و کشور دیگری

جز آنورس ندارد.

غیرممکن بود حرفهای آن دو مرد را باور نکرد. اتومبیل

عالی که جلوی در ایستاده بود، دلالت بر ثروت آنها می کرد. همانطور که آقای بزمن بعد به گاسپار گفت اول اگر بچه میخواست فرار کند مانع او نمی شد، اما بعد از توضیحات آنها می ترسید خودش را به دردمر بیندازد.

گاسپار پرسید: فهمیدید چرا میخواست فرار کنه؟
سلمانی با اطمینان گفت: «هیچ نفهمیدم قضیه واقعاً مرموز بود. چون این بچه هرچی رو که خوشبختی بچه ای رو تأمین کنه داشت، اما قسم می خورم حتماً دلیلی داشت که با این جد و جهد عمل می کرد. تازه من هنوز مطلبی رو که مربوط به شماست نگفتم. وقتی شانه کردن سرشو تموم می کردم بچه باز هم چند کلمه ای با صدای آهسته، مانند پیغام، زمزمه کرد: گوش کنید... در لمینوال... گاسپار فونتارل... دوست من...»

مهلت پیدا نکرد حرفش را تمام کند. آقای پارپوال او را ساکت کرد.

آقای بزمن به گاسپار گفت:

— نگذاشت بشنوم چه چیزی رو میخواست به شما اطلاع بده. تقریباً بعدش فوری اون دو مرد و بچه راه افتادند. امروز صبح وقتی شنیدم خانم گابریل برلیکو از لمینوال گم شدن خواهرزاده شو خبر داد. فکر کردم می خواهی خودتو به دوستت برسونی فکر کردم ممکنه کمکت کنم.

گاسپار اقرار کرد:

— من عمداً لمینوال رو ترک نکردم و باید به اونجا برگردم. خاله ام همیشه به من می گه که من برای ماجراجویی خلق نشده ام و این کاملاً صحیحه اما از صمیم قلب از شما متشکرم

آقا. من حتی پول هم ندارم که به شما بدم.
- قابلی نداره. مطمئنم که بهلمینوال بر نمی‌گرددی.
گاسپار در حالی که از روی صندلی بلند می‌شد گفت:
- نگاه کن.

پشت شیشه پیشخوان، از میان شیشه‌های عطر، و کلاه گیسها
دو صورت کمین کرده بودند.
آقای بزمن گفت:

این همسایه ماست. زن ظرف‌فروش و شوهرش. حتماً الان
تورولو می‌دن، چون آدمهای وسواسی هستن.
گاسپار گفت:

- اگر کاری کنید که من از حیاط فرار کنم، دستکم مانع
خجالت کشیدن من خواهید شد.
مرد سلمانی جواب داد:

- هیچ وقت نمی‌زارم خجالت بکشی.
آقای بزمن گاسپار را با شكلك نفرت‌آوری نگاه می‌کرد.
موها و ابروهایش چنان حالت عجیبی داشت که گاسپار برخورد
لرزید. با وجود این نگاههایش آرام بود.
گاسپار گفت شما منو مسخره کردید. منو اینجانگاهداشتید
تا بیان دنبالم.

آرامش از نگاههای آقای بزمن محو شد و گفت:
- من اطمینان دارم که بهلمینوال بر نمی‌گرددی. هنوز
نمی‌دونم چه اتفاقی می‌افته ولی می‌دونم که اسبت توجه‌همه‌رو
جلب کرده. اسب معمولی نیست. می‌تونه تورو اون‌سر دنیا
هم بیره. صورتها از شیشه دور شده بود، اما فروشنده ظرف
و زنش که باهم دعوا می‌کردند پیدا بودند. اسب خالدار به

خیابان آمده بود.

گاسپار گفت:

— من دیگه سوار این اسب نمی‌شم چطور ممکنه بدون این که توقیفم کنن تا آنورس برم تازه اگر هم برم اون جا چه کار کنم؟

آقای بزمن زمزمه کرد:

— گوش کن می‌خوام چیزی بهت بگم که نجاتت بده. یادت نره اگر مشکلی پیش اومد به حوالی «ویرو» برو تو جاده بین «فومی» و «ویرو» از رهگذرها سؤال کن. حتماً کسی پیدا می‌شود که بدونه منزل تئودول رزیدور کجاست. این اسم را تکرار کن. تئودول رزیدور. هرچی از اون بخواهی کمکت می‌کنه. حالا خداحافظ دوست من. سعی کنید به لمینوال برگردی.

در چشمهای مرد سلمانی درخشندگی مخصوصی پدید آمد. ابروهایش درهم رفت. گاسپار از او تشکر کرد و با ترس خداحافظی گفت و در دکان را باز کرد.

گاسپار هنوز پایش را روی پیاده‌رو نگذاشته بود که صدای مهبیبی شنید و در همین موقع اسب را دید که به پیشخوان ظرف فروشی لگد می‌پراند. پیشخوان متلاشی شد و بشقابهایی که روی هم چیده شده بود هزار تکه شد و مانند جرقه‌های آتشبازی به آسمان رفت. فروشنده وزنش بی‌نتیجه، سعی داشتند حیوان را آرام کنند. فروشنده فریاد می‌زد:

— این پسرۀ لمینوال باید خسارت ماروبده. این اسب مال

اونه ونمی‌تونه زیرش بزنه.

گاسپار میان درگاهی دکان بیحرکت ایستاده بود ونمی—

دانست بیرون برود و یا به دکان برگردد. ناگهان صدای خندهٔ
بم مرد سلمانی را شنید. این خنده، درعین حال که دوستانه
بود خشن هم بود. کاسپار خجالت کشید و چون رهگذران از
هر طرف سر می‌رسیدند فرار کرد. وارد حیاط همسایه شد و
از دیواری بالا پرید و خود را توی کوچه‌ای یافت. کاسپار
زمزمه می‌کرد:

— باز هم يك اتفاق بد. چه کار باید بکنم؟ اگر به‌لمینوال
برگردم استقبال خوبی ازم نمی‌کنن.

کاسپار در این هنگام صدای چهارنعل خوشحال و وحشی
اسب را شنید و بعد هیاهوی مردم و صحبت ژاندارمری به
گوشش خورد. کاسپار در این موقعیت ناجور فقط به فکر
فرار بود. آرزوی رسیدن به جنگل را داشت و امیدی در کار
نبود که از این گرفتاری، رهایی یابد. این حس تنها از ترس
بیود بلکه جوششی در وجودش بود برای رسیدن به صلح و
آرامش عمیق جنگل، حتی اگر این آرامش فقط چند لحظه
طول می‌کشید.

اکنون در حومهٔ شهر بود. خیابان به جاده‌ای وصل می‌شد
که از باغها و يك مزرعه می‌گذشت و به جاده اصلی می‌رسید.
در این قسمت شهر بیشه‌های پهناور است و گاهی جنگل. از
آخر خیابان صدای توکا به گوش می‌رسید. شبها در اینجا
حتماً گرازها که تا کشتزارهای گندم و سیبزمینی پیش می‌—
آیند و برگ را می‌جووند، شنیده می‌شود. حالا صدای زوزهٔ
روباه بلند بود. بته‌ها روی سربالایی روئیده بود و کاسپار خود
را میان علفهای بلند و تیغهای لبهٔ جنگل انداخت. از لای
بته‌ها بالا رفت و بزودی نفس‌زنان به‌دشتی پر نشیب و فراز رسید

که پیشه‌ها سایه خود را تا چشم کار می‌کرد گسترده بود. بعد از اینکه از انبوه درختهای اقاچیا گذشت بالاخره وارد جنگل شد. خونی که در قلب و سرش طغیان کرده بود، گویی کورش می‌کرد.

با وجود خستگی با شتاب از میان تیغها گذشت. درختچه‌های جنگلی آنقدر پرپشت بود که لحظه‌ای فکر کرد نه راه پیش دارد و نه راه پس. خودش هم نفهمید چه شد که ناگهان خود را در زیر زمین واقعی، زیر تاقی از برگ درختهای کوتاه، یافت. پیچکهای جنگلی زمین را پوشانده بود و از درختهای گورکن و بید بالا می‌رفت. گاسپار به گودالی رسید که در ته آن جای پای آهو در میان چند برگ ارزن نقش بسته بود. دیگر نمی‌توانست حتی یک قدم بردارد. روی زانو-هایش افتاد و دراز کشید.

در پانزده سالگی یک کودک حاضر است مسئولیتهای مرد بالغی را گرفتن بگیرد. با وجود این به عقایدی که هیچ کس، حتی خودش، از آن آگاه نیست، پایبند می‌ماند. گاسپار لازم می‌دید به دوست آنورسی خود فکر کند و هیچ وسیله‌ای نداشت تا خود را به او برساند، شاید نزدیک مرگ بود. دعایی که وصف کردنی نیست، خواند. در حال دعا خواندن، همانطور که سرش روی چمنها بود، خوابش برد.

وقتی بیدار شد، هیچ نمی‌دانست ساعت چند است. نور زیر درختهای جنگل تغییر نکرده بود. از جا بلند شد و خود را آماده کرد به طرف درختهای اقاچیا برگردد. از آنجا راهی پیدا کرد و سعی می‌کرد به دهکده‌ای برسد و غذایی پیدا کند و بعد دوباره به جنگل برگردد. از خود نمی‌پرسید که چه کار

خواهد کرد. تنها آرزویش این بود که تا می‌تواند در جنگلها بماند و هرچه ممکن است ساعت حساب پس دادن و دعوا و مرافعه را عقب بیندازد. هنوز صدای شکستن ظرفها را که گرفتاریهایش را صدچندان کرده بود، می‌شنید.

حادثه‌ای تمام نقشه‌هایش را بهم زده بود. نتوانست به جنگل افاقیا برسد میان بوته‌های پرپشت همانطور دور خود چرخید و يك ساعت بعد از آنجا خارج شد. به انبوهی از درخت چنار رسید. در اینجا سعی کرد بفهمد از کدام طرف باید برود. هنوز آفتاب بالای آسمان بود. قدم در جاده‌ای گذاشت که به سمت شمال می‌رفت و از کنار بلندیها رد می‌شد. بزودی جاده اصلی را از میان درختها دید، آن طرف جاده خط آهن «موز» بود و بعد از آن باز جنگل ادامه داشت.

يك ساعتی روی بلندیها راه رفت. گرسنگی شدیدی به او فشار می‌آورد. ناگهان دل‌درد سختی هم گرفت. چند لحظه‌ای تاق‌باز خوابید و بعد دوباره به راهش ادامه داد. حتمی بود که اگر خوراکی پیدا نکند بیش از این نمی‌تواند روی پابند شود. به سوی جاده سرازیر شد.

پایش به اسفالت که رسید، کمی حالش بهتر شد. چند اتومبیل و بعد چند دوچرخه گذشت. چاهکنی در حالیکه بیلی روی دوش داشت، از کارش باز می‌گشت. گاسپار با چشمهای نیمباز جلو رفت. با خود گفت:

— فکر کنیم من به این شهر آمده‌ام تا برای مسافرخانه گوزن بزرگ خرید کنم. از پشت سر غرش توفانی را شنید که او را به یاد سواری شب پیش انداخت. سرش را برگرداند و در انتهای آسمان، در جنوب، میان پستی و بلندی جنگل،

ابرهای سیاهی را دید. وقتی دوباره جلویش را نگاه کرد دو تا ژاندارم دید که با دو چرخه به سوی او می آمدند.

ژاندارمها بدون این که توجهی به گاسپار کنند گذشتند. پنجاه قدم دورتر ناگهان ایستادند. گاسپار صدای ترمزهایشان را شنید. فرار هیچ فایده‌ای نداشت. گاسپار عوض ادامه دادن راه، عقب‌گرد کرد و به طرف ژاندارمها رفت. توفان همچنان می‌غرید. برقی لبهٔ یک ابر را روشن کرد و بعد در زلال آسمان آبی، محو شد. گاسپار تقریباً بدون فکر گفت:

— شب بخیر آقایون. ممکنه بفرمایید آقای تئودولرزیدور کجا منزل دارن؟

— تئودولرزیدور؟ البته. اولین جادهٔ دست‌چپ را بگیرید. خیلی نزدیکتر به ویرو نمی‌رسید.
آن یکی ژاندارم گفت:

— اما مواظب باش. موقعی که سربالایی اون جاده‌رو بالا رفتی به چهارراهی می‌رسی که جاده به طرف راست می‌رود. شما به طرف راست نروید، بلکه به کوچه‌یی بروید که دنبالهٔ جاده ادامه دارد. می‌شنوی. به چهار راه که رسیدی به کوچهٔ دنبالهٔ جاده باید بری.
گاسپار گفت:

— یک دنیا تشکر می‌کنم آقایان.

— چیز مهمی نیست. آقای تئودولرزیدور...

ژاندارم زیر لب چیزی گفت که گاسپار درست نفهمیدولی حتماً مفهومش این بود که احترام زیادی برای آقای تئودولرزیدور در این منطقه قائل بودند. انگار گفتن این اسم تأثیرش بیشتر از داشتن سجل مرتب و گواهی زندگانی

شرافتمندانه بود. گاسپار خداحافظی کرد و دور شد. يك ربع ساعت بعد راه را پیدا کرد. بزودی به چهار راه رسید و امتداد جاده را میان جنگل در پیش گرفت. باز دل درد گرفت و مجبور شد چندین بار دراز بکشد. راه میانبر او را به جاده سنگفرش خوبی هدایت کرد. گاسپار از خود می پرسید کدام طرف برود که یکدفعه در طرف چپ، بیشه خیلی بزرگی را دید که در ته آن خانه کوچکی با انبار غله قرار داشت. به طرف خانه رفت.

خانه‌ی روستایی کوچکی بود که تازه تعمیر شده بود. ظاهراً منزل يك طبقه تروتمیزی بود. حتی در انبار، که به رنگ سبز نقاشی شده بود، حالت بانمکی داشت. مرغ و خروس فراوانی در حیاط بود. در سمت چپ مرغدانی قرار داشت که میله‌های آن را با سلیقه تمام کار گذاشته بودند و در سمت راست انبار و طویله بود که تروتمیزی آن بسیار خوشایند به نظر می رسید.

پیرمرد خمیده‌ای از انبار بیرون آمد و جلوی گاسپار رسید.

— می‌خوام با آقای تئودول رزیدور حرف بزنم.

— همونه که داره از خانه بیرون می‌آد.

در خانه باز شده بود و در میان درگاهی پسر بچه تقریباً پانزده ساله‌ای ایستاده بود. گاسپار نزدیکتر که شد، پیرمرد اصرار کرد:

— اون حتماً آقای تئودول رزیدوره؟

مرد اطمینان داد:

— بله خوشنون.

گاسپار با کنجکاوی سر تا پای پسر را که تنی لاغر و صورتی زشت و جدی داشت و رانداز کرد و تا پای پله‌ها پیش رفت. موهای پریشان و نگاههای بی‌توجه و پر از زرنگی او جلب توجه می‌کرد. گاسپار پرسید آیا افتخار صحبت با آقای تئودول رزیدور را دارد. پسر تعظیمی کرد و از او دعوت کرد وارد خانه شود. گاسپار داخل آشپزخانه‌ای شد که در آن يك بخاری بزرگ قدیمی و يك ميز خیلی بزرگ قرار داشت. تئودول رزیدور او را نزدیک پنجره، پیش يك ميز عسلی کوچک، نشاند و به گاسپار گفت:

— خیال می‌کنم گرسنه باشید.

به طرف بخاری رفت و زرنگی را برداشت و به شدت تمام آن را تکان داد. گاسپار با خود فکر کرد:

— چه فایده دارد با این همه شدت زنگ زدن؟

تقریباً فوری بعد از بلند شدن صدای زنگ، زن مسن و زبر و زرنگی که مانند دهاتیها لباس پوشیده بود، از دری که در انتهای آشپزخانه قرار داشت وارد شد. اول ارباب جوان خود را نگاه کرد و بعد ميز عسلی را و سپس با سرعت عجیبی بسوی گنجه رفت و چند تخم مرغ برداشت و اجاق را روشن کرد و در ظرف چند لحظه خاکینه‌ای درست کرد.

— تئودول گفت:

— بخورید.

گاسپار خاکینه را بلعید. برایش پنیر و گیلاس و مربا آوردند و بعد از آن خدمتکار از او پرسید آیا به اندازه کافی غذا خورده است یا نه. گاسپار گفت:

— خیلی متشکرم.

پیش از آن که خدمتکار از در ته اتاق خارج شود تئودول گفت:

— اینجا از کسی توضیح نمی‌خواهند. من تحقیق نمی‌کنم بفهمم چه کسی شما را فرستاده اما اگر خدمتی می‌توانیم انجام دهیم، بفرمایید حاضریم. برای این که هیچ ناراحتی نداشته باشید می‌خواهم بشما بفهمانم که در چه خانه‌ای هستید. پسر صدای تیز عجیبی داشت و گاسپار از حالت وقار زیادی او تعجب می‌کرد:

تئودول رزیدور با همان صدای تیز ادامه داد.

— پدرم املاک زیادی دارد. کارخانه‌های متعدد دارد، همینطور کلکسیون سیل گربه و حلقه‌ دور سیگار و چیزهای عجیب دیگر. من که این اخلاق غیرعادی را از او به ارث برده‌ام، این خانه روستایی را دوست دارم. معلمی دارم که هرروز صبح می‌آید اینجا به من درس می‌دهد. بقیه اوقات هر کاری دلم بخواود، می‌کنم.

پسرك به گاسپار گفت که از زراعت در زمینهای اطراف خانه و مشغول شدن به هر نوع کاری لذت می‌برد. کارگر پیر و يك كلفت به او كمك می‌کردند.

گفت:

— ماروال پیر خرج و دخل این مزرعه و خانه را به عهده دارد من اغلب محصول را به مردم اطراف می‌بخشم و بعضی جنگلها را برای چوب‌بری به اندازه احتیاجشان، اختصاص داده‌ام. امسال در میان بیشه خانه‌های كوچك چوبی ساختم تا از جوانانی که برای گذراندن تعطیلات می‌آیند، در آنها پذیرایی شود. يك ماه می‌توانند آنجا بمانند. اگر بخواهید

می‌توانید فردا آنها را ببینید. نفرات زیادی هم در چادرهای
من زندگی می‌کنند. می‌خواهید مدتی اینجا بمانید؟
گاسپار که از گفته‌ها و اطمینان بخشیدنهای تئودول احساس
راحت می‌کرد بیخیال خودش را به یک ماجرای نیمه واقعی
انداخت و گفت:

— من تو فومی دنبال اخباری راجع به دوستم که به آنورس
رفته می‌گردم.

تئودول حرفش را قطع کرد و گفت:

— شما به آنورس می‌رید؟

— نمی‌تونم به آنورس برم.

— لابد فکر وسیله رفتن به آنجا رو می‌کنین؟

گاسپار گفت:

— من به آنورس نمی‌روم این اتفاقی بود که...

تئودول از نو گفت:

— می‌تونم وسایل رفتن به اونجا را براتون فراهم کنم.

گاسپار گفت:

— راستش من باید به لمینوال برگردم. من حتی آدرس

اون دوستم رو هم ندارم.

تئودول اطمینان داد که :

— من می‌تونم نشونی خوبی به شما بدم که اونجا ازتون

خوب استقبال کنند.

گاسپار با ناله گفت:

— من نمی‌تونم به آنورس برم.

تئودول جواب داد:

— خوشوقتم که به من اطمینان دارید. شما دوزخ دیگر در

آنورس خواهید بود.
گاسپار آنقدر عجیب به پسرک نگاه می کرد که تئودول لازم دانست توضیح دهد:

— صدای تیز من حتماً شمارو متعجب کرده. تابحال خیلی به من گوشزد کرده اند که صدایم زیادی تیز است. اما من کاری نمی تونم بکنم، چون کر هستم. من تمام حرفها را از حرکت لبها و از بعضی صداها که با وجود کری می شنوم، می فهمم. هیچ کس متوجه نمی شه که من کر هستم. اما من این را باید بگویم تا از صدای تیزم عنبر بخوام. تا وقتی که به آنورس برید یک دست تخته باهم می زنیم. منم دوست دارم تفریح کنم.

تئودول رزیدور رفت تخته را از گنجه بزرگ آورد. آن را روی میز گذاشت و دوستانه به گاسپار نگاه کرد. بالاخره مهره ها را چید. گاسپار هم برای این که مهماندارش را خشمگین نکند مهره هایش را چید.

گاسپار فکر می کرد:

— عجب گیری کردم. من که خاله ام می خواست زندگی یکنواختی داشته باشم اسب خالداري مرا با خود برد و آن سلمانی اینجا فرستاد و حالا دارم با پسر گردآورنده سبیل های گربه که پول بی حساب دارد، تخته بازی می کنم. بعلاوه این پسر خدا می داند به چه وسیله ای می خواهد مرا به آنورس بفرستد.

تئودول گفت:

— اگر بازی بلد نیستید، عیبی نداره. من دوست دارم

بیرم.

وقتی او با اطمینانی که به خود داشت، چیزی نمی‌شنید، جواب دادن چه فایده‌ای داشت. شب نزدیک می‌شد. تئودول رزیدور با وجود سخاوتش حتماً کمی خسیس بود چون چراغ برق را روشن نکرد و آنها مجبور شدند دست سوم تخته را در حالی که بینیهایشان را برای تشخیص مهره‌های سیاه از سفید روی صفحه تخته بچسبانند تمام کنند. بعد از بازی تئودول رزیدور، که از بردنش خوشحال بود، به دوستش وسیله رفتن به آنورس را شرح داد.

— من اونجا دوتا دوست دارم. پدرم منو برای تعطیلات به «تمش» که نزدیکی آنورسه، برده بود و اونجا با دوتا پسر آشنا شدم. و وسط رود «اسکو» توی قایق بودیم که ناگهان يك قایق باربری که پر بنزین بود، منفجر شد. نفهمیدم چطور نجات پیدا کردیم. مارو نیمه‌جان از آب گرفتند. از اون به بعد من کر شدم رفیقام هم عیبی پیدا کردند. اما بعدش ما مثل برادر شدیم. تقریباً هیچ وقت از هم جدا نمی‌شیم. شما پیش اونها می‌رید و اونها مثل برادر از شما پذیرایی می‌کنن.

بنابراین در دنیایی که برای گاسپار تازگی داشت هم چیزهای وحشتناور و غیرعادی و درعین حال دوستی و برادری وجود داشت. تئودول از جا برخاست تا چراغ برق را روشن کند و گفت:

— باید خسته شده باشید. الان اتاقتونو نشان می‌دم. بعدشام

می‌خورم. راستی اسمت چیه؟ این طرز صمیمی حرف زدن ناگهانی گاسپار را بینهایت خوشحال کرد و گفت:

— گاسپار فوتتارل. اهل لمینوال هستم.

مجبور شد چندین بار اسمش را فریاد بزند.

— خوب گاسپار باید چیزی بهت بگم. پسری اهل آنورس چند روزی این طرفها بود. از شنیدن این کلمات گاسپار سراپا لرزید. این چه معجزه‌ای بود که نشانه‌ها و یادگارهای آن بچه دائم سرراه او سبز می‌شد؟ آن چشمهای روشن و سخت... تئودول گفت:

— فهمیدم که اسمش دراپوره. از من نان خواست. چیز دیگه‌ای نمی‌خواست. توی دره و جنگل سرگردان بود و گمون کنم همونجا می‌خوابید. دو روز بعد دوباره دیدمش و اون از من نان خواست. به هیچ سؤالی جواب نمی‌داد. شبی که برای شام خوردن روی سنگی جلوی در نشسته بود روی خاک نوشت «من دنبال کشورم می‌گردم». نفهمیدم منظورش چی بود. گاسپار اگر اونو تو آنورس دیدی ازش خبری به من بده. گاسپار تکرار کرد:

— چه‌طور می‌تونم به آنورس برم؟
تئودول توجه زیادی به حرفهای گاسپار نداشت. ادامه داد:

— اینجا اوضاع عادی‌تر از اون‌ه که فکرشو می‌کنی. پدرم ثروتمنده. اداهای مخصوص خودشو داره. اسم احمقانه‌ای هم به من داده که هیچ خوب نیست. کاری که من تو این‌خانه می‌کنم، مهم نیست. چون کر هستم و بیش از این هوش ندارم. در پی این هستم که کشاورز خوبی باشم و اگر خانه‌های کوچک می‌سازم و خوب تقسیم می‌کنم برای اینه که از این کار لذت می‌برم. این کار زرنگی نیست. اما اون — دراپور — چیز دیگه‌ای بود. گاسپار بعد از این با خودش چندبار گفت: «اما اون...» البته دراپور هم فرشته نبود اما دنبال چیزی

می گشت و چشمه‌اش خبر می داد که دنبال چیز زیبایی می گشت.

گاسپار گفت «من اونو می شناسم.»

— تو اونو می شناسی؟

این بار تئودول حرف او را خوب فهمید. گاسپار مجبور شد هرچه را می داند تعریف کند و هر لغت را فریاد بزند.

تئودول اینطور خاتمه داد:

تو به آنورس می ری و اونو پیدا می کنی.

گاسپار گفت:

— من به آنورس می رم.

هیچ کدام از خود نمی پرسیدند که پیدا کردن دراپور چه فایده‌ای دارد. گاسپار از حرفهای نسنجیده خود پشیمان بود. تصمیم گرفت هر قدر هم تنبیه و گرفتاریش در لمینوال سخت باشد، بی سر و صدا به آنجا برگردد.

رزیدور جوان گاسپار را به اتاق کوچکی در طبقه اول هدایت کرد. گاسپار پیش از خوابیدن به پنجره تکیه کرد و به جنگلهای دور دست که ماه به آن تاییده بود و جاده‌ای که چندی پیش دراپور جوان از آن گذشته بود، نگاه کرد.

فردای آن روز، صبح زود بلند شد. از پله‌ها پایین آمد. خیال داشت خدا حافظی کند تا به لمینوال برگردد. تئودول رزیدور در تالار منتظرش بود. خودش قهوه درست کرده بود.

— سلام گاسپار. باید صبحانه بخوریم چون تا یک ربع

ساعت دیگه حرکت می کنیم.

گاسپار گفت:

سلام. کجا می‌ریم؟

— ماروال الان پیغامی به آنورس برد. من چند لحظه‌دیگه
تورو به دوستهای خوبی معرفی می‌کنم.

— کدوم دوستها؟

— بعداً می‌بینی.

گاسپار سعی کرد به تئودول حالی کند که می‌خواهد به
لمینوال برگردد. موفق نشد و با خود فکر کرد باید همین که
موقعیت پیش‌آمد، ازدست او فرار کند.

تئودول پس از صبحانه خوردن دو دوچرخه را که به
دیوار تکیه داده شده بود، نشان داد و گفت:

— هر کدوم رو که خوشتر می‌آید بردار.

گاسپار گفت:

— ما که نمی‌خواهیم با دوچرخه به آنورس بریم؟

تئودول چیزی نشنید. گاسپار چاره‌ای جز این که سوار
دوچرخه شود نداشت. راه افتادند و چیزی نگذشت که به
جادهٔ پرسنگ و کلوخی میان جنگل رسیدند. گاسپار کلمه‌ای
نمی‌گفت. هم‌اش به فکر این بود که چطور به صورت خوشی
از مهماندارش جدا شود. بهر حال چیز مهمی مانع این کارش
نمی‌شد. از جاده گذشتند و وارد کوره راهی شدند که برای
شکارچیها بود و چند کیلومتری ادامه داشت. در انتهای راه
بیشه‌ای بود. پس از گذشتن از پوششی از بته‌های بزرگ به‌دستی
باز رسیدند که در آن تپه‌ها و دهکده‌های متعدد پیدا بود. از
کشتزاری که کوره‌راه در آن محو شد گذشتند و به جادهٔ
کوچکی رسیدند. گاسپار موقع را غنیمت شمرد. دوچرخه را
به کنار جاده تکیه داد و به تئودول اشاره کرد که می‌خواهد

تنها برود.

تئودول گفت:

— دوست من این غیرممکنه حالا ما تو بلژیکیم تو جنگل از مرز گذشتیم. مرزبانها پدرمو می‌شناسند و خطری متوجه ما نیست، اما اگه بخواهی تنها بر گردی توقیف می‌کنن.

گاسپار به اندازه موقعی که روی پشت اسب افتاده بود، متعجب شد. هر کار می‌کرد و هر چه می‌گفت، بی‌اراده از لمینوال دورتر می‌شد. بدون این که بتواند فکر کند ماتش برد و مدتی طولانی تئودول را نگاه کرد. تئودول همان نگاه سلمانی فومی و همان نگاه ژاندارمه‌ها را، که راه مزرعه تئودول را به او نشان داده بودند، داشت. نگاهی که سؤال می‌کرد اما با آسانی یا سختی سرنوشت، کاری نداشت. گاسپار مانند دقایقی که روی پشت اسب بالا و پایین می‌پرید با وجود بیتابی در خود احساس بی‌قیدی هم می‌کرد. خیلی ساده، زندگی بود و هزار چم و خم. چیزی در جواب تئودول نگفت. دوباره سوار دوچرخه شدند و تئودول در حالی که با خوشحالی حرف می‌زد او را میان دشتهای بلژیک هدایت می‌کرد.

گاسپار با تعجب دوروبرش را نگاه می‌کرد. کوچکترین نشانه‌های یک سرزمین بیگانه، علامتهای کیلومتر شمار و تابلوهای راهنمایی پیشخوانهای مغازه‌های کوچک روستاها و حالت مخصوص آدمها، همه باعث شادی او می‌شد.

در جاهای پست و بلند تئودول او را وادار به پا زدن بیشتر می‌کرد. از جاده اصلی و جنگل که گذشتند ناگهان به سوی رود موز سرازیر شدند. در اینجا رود موز کاملاً متفاوت با فرانسه بود. شبیه کانالی بود با دیواره‌های محکم و مرتب. نیم‌ساعتی

که در مسیر رودخانه پیش رفتند به اسکله‌ای رسیدند که در آنجا قایقهای باری پهلو گرفته بودند. تئودول از دوچرخه پایین پرید و لب رودخانه نشست. گاسپار هم کنار او قرار گرفت.

مدتی طولانی سیر کسیتها را تماشا کردند. گاسپار لب تر نمی‌کرد. بالاخره تئودول از جا بلند شد و برای قایق تازه‌ای که روی رودخانه پیش می‌آمد، دست تکان داد و علامت فرستاد. مردی از توی قایق جوابش داد. کشتی، کنار رود پهلو گرفت.

تئودول توضیح داد:

— این قایق باری مال پدرمه. تقریباً ده‌تا از این قایقا داره. می‌دونستم امروز صبح اینجا می‌رسه. اینها تورو به آنورس می‌برن.

گاسپار هیچ اعتراضی نکرد. چاره‌ای نداشت جز این که اجازه می‌داد هدایتش کنند. تئودول، گاسپار را به قایقران معرفی کرد و او که گاسپار را آشنای خانواده رزیدور می‌پنداشت با احترام به او سلام کرد.

تئودول گفت: دوست من گاسپار فوتتارل برای پیدا کردن رفیقی به آنورس می‌ره. ازش مواظبت کنید.

بعد به طرف گاسپار برگشت و کاغذی به او داد و گفت:
— این اسم آدمهاییه که اگه اسم منو ببری مثل برادر کمکت می‌کنن: لودویک و ژرم کرامر، پسرهای نیکلاس کرامر. اون‌ها روی کشتی خودشون که مسافرها رو به گردش می‌بره زندگی می‌کنن. این کشتی تقریباً همیشه نزدیک اسکله، طرف استن، لنگر انداخته. استن، قصریه که لب رود اسکو، بنا شده

اول از همه برج کلیسا که از هرمناره‌ای بلندتره، به‌چشم می‌آد.

این کلمه آخر یکی از چیزهایی بود که گاسپار خوابش را در لمینوال دیده بود. کاغذ را گرفت و به‌عنوان خدا - حافظی دستهای تئودول را فشرد.

تئودول گفت: خداحافظ. از دراپور برام خبریار.

دو یا سه روز طول کشید که قایق به آنورس رسید. مسافرت مفصلی نبود با وجود این گاسپار از تماشای آبها و جاهای مختلفی که از آن عبور می‌کردند، ذوق‌زده شده بود. مثل این بود که ناگهان طبیعت چندبرابر می‌شد. گاسپار به‌خیالش رسید که در این جا چندین دنیا روی هم انباشته‌اند.

پس از «ولرت» چشم گاسپار به قصرهایی میان جنگلها افتاد. کمی دورتر تخته‌سنگهای بزرگی را دید که از آب بیرون آمده بود. پشت سرهم باروهای شهرها بود و ساختمان کلیساها و کارخانه‌ها. از چند شهر گذشتند: «دینان»، «فامور»، «آندن»، «هوئی» و بعد «لیژ». در فارمور گاسپار برای اولین بار در عمرش، برج دید.

گاهگاهی قایقران اسم جاها را می‌گفت و توضیحی می‌داد. آن طرف تپه‌ها، سمت شرق جنگل عظیمی بود. از لای شکافها خرابه‌های دشتی قدیمی دیده می‌شد که در آن برازندگی و زیبایی توأم با خشونت اولیه چیزها بود. تاقها و صحراها و گندمها هماهنگی بامزه‌ای به‌وجود می‌آورد. گاسپار در خواب هم این همه زیبایی را ندیده بود.

آن روز در حالی که گاسپار ساعتها جلوی قایق روی شکم دراز کشیده بود، گذشت. آبها به‌نظر پهناور می‌آمد. موجهای

بزرگ با رنگهای آبی و سبز از اطراف قایق که دو مرد آنرا پیش می‌رانند، می‌گذشت. آنها از گاسپار نپرسیدند از کجا آمده است. گاسپار با آنها غذا خورد و شب‌هنگام روی تختی در یک کابین خوابید.

به لیژ که رسیدند قایق یک شب آنجا ماند و روز بعد در جلوی فانوس دریایی از رود «موز» گذشتند و به کانال آلبرت رسیدند. از خندقهای عظیمی گذشتند. پس از «هاسلت» همه جا دشت بود. طبیعت که مدتی یکنواخت بود، آن روز صبح که به حوالی آنورس رسیدند دوباره رنگارنگ و پر جنب و جوش شد. کانال در اواسط حومه شهر، به رود «اسکو» می‌پیوست.

یکی از مردها گفت:

— کمی قبل از رود «اسکو» پیاده می‌شی. ماتوبر کیم هستیم. دنبال کانال رو بگیر تا پل رو پیدا کنی و جاده بزرگ رتردام به آنورس روی پله. از پل بگذر و مستقیم برو.



۵

نیکلاس و نوازندگان او

گاسپار کاری را که به او گفته بودند، کرد. وقتی به خیابانهای آنورس رسید نخواست راه را بپرسد. الا بختگی راه افتاد. کسی به او توجه نمی کرد. از پشت انبارهای بزرگ گذشت و زودتر از آنچه فکر می کرد، به رود «اسکو» رسید. زمانی طولانی را به تماشای رود گذراند. راه دریایی پهناوری بود. يك کشتی جنگی کنار رودخانه پهلو گرفته بود. کشتیهای تفریحی و قایقهای باری میان آنها در حرکت بودند. از تماشای آب و حس نسیمی که از دشتهای ساحل مقابل در زیر آسمان آبی به سوی او می آمد، خسته نمی شد. اما احساس گرسنگی کرد. بیخیال دستش را به جیب برد و با خود زمزمه کرد «يك شاهی هم پول ندارم» اما در جیبهایش چند اسکناس بلژیکی پیدا کرد. تئودولرزیدور فکر همه چیز را کرده بود، بی آن که گاسپار بفهمد چند اسکناس در جیبش گذارده بود.

گاسپار برای خوردن ماهی و سیبزمینی سرخ کرده به طرف دکان کوچکی رفت و بعد به سوی رود «اسکو» برگشت. مدتی طولانی سرگردان بود و هیچ در پی یافتن کسانی که تئودول نشانیشان را داده بود، نبود. باید اتفاق بدی می افتاد

تا اورا از این دنیای تازه که با کمرویی وارد آن می‌شد، بیرون آورد. آنگاه خواست هرچه بیشتر دیدنیهای دنیای تازه را ببیند و در مسیر رود «اسکو» راه افتاد به میدان کلیسای بزرگ رسید و برج آن را با ستایش نگاه کرد و بعد در خیابانهای بلند به قدم زدن پرداخت. نزدیک غروب بود که بالاخره تصمیم گرفت به طرف استن برگردد و دنبال نیکلاس کرامر و پسرهایش بگردد.

از گیشه‌ای در اسکله، که قایقها برای بازدید بندر و رودخانه از آنجا حرکت می‌کردند، تحقیق کرد.

— نیکلاس کرامر؟ اونها توپلاژ «سنت‌آن» مزغون

می‌زنن.

گاسپار پرسید:

پلاژ «سنت‌آن» کجاست؟

— دوره، سوار آسانسور که شدی وارد تونل زیر رود

«شله» می‌شی. اون دست، دنباله رودخانه روبگیر و برو.

گاسپار سوار آسانسور شد وارد تونل شد و بعد سوار آسانسور دیگری شد و خود را در ساحل مقابل، در یک دشت خالی یافت. در آن دشت بولوارهای پهناور و خالی همدیگر راقطع می‌کردند. گاسپار پشت صحرائی مملو از گل‌های گلایل به پلاژ «سنت‌آن» رسید. خانه‌های کوچک، کافه‌ها و تفریگاههای گوناگون در سراسر ساحل پوشیده از شن و علف و گل، کنار هم قرار گرفته بود. گاسپار ناگهان از دیدن یک کشتی مسافربری که به اندازه بیست خانه بزرگ بود و از پشت جزیره‌های محصور با نی بیرون می‌آمد، مات و مبهوت شد. مدت زیادی به تماشای کشتی پرداخت. روی عرشه کشتی،

آدمهای کوچکی دست تکان می‌دادند. گاسپار زمزمه کرد: «دراپور» از فکر این که ممکن است دراپور جوان میان این آدمها باشد، زد زیر گریه.

بعد بر خودش مسلط شد. پیش از هر چیز باید دنبال سرنوشتش می‌رفت و نیکلاس را جست‌وجو می‌کرد. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. چراغ خانه‌ها و کشتیهای مسافربری روشن می‌شد که بالاخره گاسپار در انتهای پلاژ کشتی کوچکی را یافت که روی زمین خشکی به‌خاک نشسته بود. روی عرشه کشتی مرد نسبتاً مسنی و دویچه نشسته بودند و خوراک ناچیزی را به پایان می‌رساندند.

گاسپار صدا زد:

— آقای کرامر.

مرد جواب داد:

— خودم هستم. چی می‌خواهی؟

گاسپار به آقای کرامر گفت:

— تئودول رزیدور منو فرستاده. ممکنه برای پیدا کردن

کسی به‌من کمک کنید؟

— تئودول رزیدور؟ سالهاست ندیدیمش، اما به این زودیها

فراموشش نمی‌کنیم. پسر هر کی هستی بیا «لودویک» و

«ژرم» دونوازنده جوانم را به تو معرفی می‌کنم. این تکه

طناب رو بگیر و بیا بالا پیش ما.

گاسپار با طناب خودش را به بالای کشتی کشاند. به او غذا

تعارف کردند و پس از احوالپرسی از تئودول، مفصلاً درباره

خانواده کرامر اطلاعاتی در اختیارش گذاشتند.

نیکلاس کرامر مردی تقریباً شصت ساله بود. دیر عروسی

کرده بود. زنش مرده بود و او را بادویچه کوچک تنها گذاشته بود. بی مال و منال نبود اما چون پسرانش در انفجاری که رزیدور جوان را کر کرده بود، آسیب زیاد دیده بودند. نیکلاس سعی داشت زندگی آرامی در هوای آزاد برای آنها ترتیب دهد. به آنها موسیقی آموخته بود و آنها اینجا و آنجا ساز می زدند و درآمد کمی، که بستگی به سخاوت مسافرها داشت، گیرشان می آمد.

گاسپار از همان شب اول در اتاقک کوچکی که لودویک و ژرم در آن مسکن داشتند، جایی گرفت و خیلی مختصر به مهماندارانش توضیح داد که مجبور شده برای پیدا کردن دوستی که در آنورس زندگی می کند، کشورش را ترک کند.

با وجود این که آنورس شهر بسیار بزرگی بود گاسپار کمی امیدوار بود که نیکلاس کرامر بچه ای را که موهای بور و چشمهای زیبایش جلب توجه می کرد، دیده یا راجع به او چیزی شنیده باشد. نیکلاس برای اظهار بی اطلاعی شانهایش را بالا برد. از گاسپار خواش کرد که از کارهای غیرعادی لودویک و ژرم تعجب نکند. از آن روز انفجار که مانند تئودول ضربه مهمی به آنها وارد شده بود، اخلاقشان تغییر کرده بود. لودویک دائم سردعوا داشت و ژرم بی اندازه ترسو شده بود.

موقعی که گاسپار همراه دوستان جدیدش برای خواب به اتاقک آنها رفت موقعیت مشاهده رفتارهای ناجور آنها برایش پیش آمد. لودویک می خواست تخت خوابش را به گاسپار بدهد و ژرم می گفت باید گاسپار روی تخت او بخوابد. گاسپار

به هر دوی آنها اطمینان داد که ترجیح می‌دهد روی تشکی که
نیکلاس روی کف اتاقک پهن کرده بود، بخوابد. بگومگویی
پیش آمد. لودویک به ژرم گفت:

– تومی ترسی نزدیک پنجره کشتی بخوابی و برای اینه
که می‌خواهی جاتو به گاسپار بدی.

گاسپار با خود فکر کرد بهترین راه این است که فوری
جای لودویک را قبول کند و به این ترتیب سروصدا بخوابد
اما بگومگو بالا گرفت. لودویک از عصبانی شدن لذت می‌برد.
فریاد می‌زد:

– هیچ می‌دونی ژرم از مرد ریش‌حنایی می‌ترسه. می‌گه
این مرد شبها تو رودخونه پرسه می‌زنه و به پهلوی کشتی
می‌کوبه.

ژرم گفت:

– مرد بدجنسیه خودت هم خوب اینو می‌دانی.

لودویک فریاد می‌زد:

– روی آب راه می‌ره.

ژرم ادعا داشت:

– اون تو کشتی شخصیش نزدیکی اینجا منزل داره.

لودویک بیرحمانه ادامه می‌داد:

– پس خوب مواظب باش امشب سراغت می‌آد. از لای

پنجره دستشو تو میاره و تورختخواب خفت می‌کنه.

اشک روی گونه‌های ژرم سرازیر شد که لودویک ساکت

ماند.

بالاخره گفت:

– این شیطانیه که تو وجود من هست. هیچ چیز مانع

نمی‌شد که فریاد بزnm و حرفهای نامربوط نزنم.
گاسپار گفت:

— بهتره من جای ژرم بخوابم.

لودویک با وجود اوقات تلخی قبول کرد. ژرم از دراز کشیدن روی تشك كف اتاقك نزدیک توده‌ای از طنابهای کهنه به نظر خوشحال می‌آمد. چراغ را خاموش کردند.

گاسپار مدتی خوابش نبرد. صدای کشتیها را که از روی رودخانه می‌گذشتند می‌شنید. قایقهای باری هم بود که موتورهاشان آهسته می‌غرید. کشتیهای بزرگ و قایقهای موتوری می‌گذشتند. این عبور و مرور شبانه روی آبهای آرام وتاریك حالت مرموزی داشت، انگار بعضی بارگیریها فقط در تاریکی شب امکانپذیر بود. گاسپار سرش را از پنجره بیرون آورد. فانوسهای ساحل مقابل را دید و درست پشت انتهای پلاژ، برج کلیسا را دید که نورافکنها را کاملاً روشن و دیدنی کرده بودند، بعد از تماشای این صحنه جالب زیر لحاف رفت و خوابش برد. هنوز از شب چیزی نگذشته بود که گاسپار از فریادهای ژرم بیدار شد:

— خودشه قسم می‌خورم که خودشه.

لودویك گفت:

— بخواب. گاسپار نگران نشو. این اتفاقها خیلی براش می‌افته.

ژرم گفت:

— مرد ریش، حنا، بهلوی کشتیه. قسم می‌خورم.

لودویك به گاسپار گفت:

— فردا بهت می‌گم. ظاهراً از اون مرد می‌ترسه، اما این

بها نه است. اون همیشه از شب می ترسه.

— بدبخت.

لودویک گفت:

— ژرم بخواب والا عصبانی می شم و نیکلاس حسابی کتکمان می زنه.

ژرم ساکت شد. چند دقیقه ای دندانهایش مرتب بهم خورد تا بالاخره دوباره خوابش برد. گاسپار مدتی به صداهای رودخانه گوش داد و بار دیگر از پنجره بیرون را نگاه کرد. چراغانی کلیسا تمام شده بود اما آسمان بالای شهر نورانی بود. در این هنگام از انتهای پلاژ صدای موتوربلند شد و کشتی کوچک زیبایی پیش آمد. نورافکنهایش آب را روشن می کرد و پشت سرش موجهای کف آلودی تاریکی را از هم می پاشید. جلوی کشتی اتاقکی شیشه ای قرار داشت که راننده در آن ایستاده بود. گاسپار صورت راننده را که با چراغ توی اتاقک روشن شده بود، دید. مردی بود با ریش حنایی. قایق موتوری با سرعت گذشت و ناپدید شد. گاسپار خیلی هم اطمینان نداشت که ریش آن مرد حنایی بود، تازه اگر هم بود ترسی نداشت. اما تامدتی وحشتی که نمی توانست دلیلی برایش پیدا کند، بر وجودش غلبه داشت. صبح روز بعد به مردی که دیده بود، اشاره یی نکرد.

نیکلاس و پسرهایش در روی پلاژ، موسیقی می نواختند و صبحها به تمرین آهنگها می پرداختند. گاهی برای خرید می رفتند و یا این که از کشتیها مراقبت می کردند. آن روز کارشان شستن عرشه کشتی بود. گاسپار هم به آنها کمک کرد. صبحی روشن و شاد بود. کشتیهای مسافربری، سیاه یاسفید از

حوضچه اسکله بیرون می آمدند و به سوی دریا می رفتند.
نیکلاس تا موقعی که گاسپار دوست آنورسی خود را پیدا
نکرده بود، نگاهش می داشت. گاسپار مسئول نظافت و آشپزی
می شد و اگر میل داشت موسیقی هم به او یاد می دادند برای
این که گوشش عادت کند در برنامه های آنها شرکت می کرد.
گاسپار که درحقیقت نمی دانست به چه کاری می آید، اینها را
قبول کرد.

مشغول نظافت عرشه کشتی که بودند گاسپار پرسید:

— این مرد ریش حنایی رو کجا دیدین؟

لودویک که چند دقیقه قبل سرماهوت پاك كنش که دسته
آن درآمده بود، عصبانی شده بود موقعیت را برای جبران
رفتارش غنیمت شمرد و برای گاسپار تعریف کرد:

— ماجلوی کافه ای موزیک می زدیم و این مرد ریش حنایی،
پشت میزی نشسته بود. یکهو از جاش بلند شد و گفت که موسیقی
ناراحتش می کنه. ژرم شیپورش را انداخت و فرار کرد. من
هم به آن مرد فحش دادم و پدرم کتکم زد.

روز بعد، اتفاقاً موقعی که جلوی یکی از خانه های کوچک
پلاژ برای سیاحان موسیقی می زدیم، آن مرد از آنجا گذشت
و برای ترساندن ژرم نگاهی به او کرد و گفت «نوازنده لعنتی!
امشب خفت می کنم.»

گاسپار بنا کرد به خندیدن اما خنده اش در گلو پیچید.
نیکلاس گفت:

— بچه های من. بعد از ظهر می ریم به تراس کافه مونویال.
از پله کان کوچکی که بالا رفتند به تراسی رسیدند.
میزهای مشتریها دور پله کان و روی تراس چیده شده بود

و در انتهای آن سالن زمستانی کافه بود. دورتادور گیاهان سبزی توی گلدانهایی روی پایه‌های سیمانی، قرار داشت. گاسپار پهلوی نوازندگان ماند و برای این که حالتی به خود بگیرد، به یکی از پایه‌ها تکیه کرد. هنوز ده دقیقه نبودد و ستانش موزیک می‌زدند که گاسپار گلدانی را انداخت و گلدان توی کوچه باریکی که آن پشت بود افتاد و خرد شد.

نیکلاس گفت: چیز مهمی نیست. خسارتشو می‌دیم. تقریباً همانموقع مرد ریش‌حنایی از پله‌ها بالا آمد و از بالای سرمشتریها شروع به دشنام دادن به نوازندگان کرد. به احتمال قوی مست بود.

— گلدون روی نوک پام افتاد. حتماً اینها می‌خواستن منو بکشند. این کافه مگه صاحب نداره؟

مدیر کافه جلو آمد و او را آرام کرد. مرد موقع رفتن نیکلاس کرامر و پسرهایش را تهدید کرد که به پلیس خواهد گفت بیرونشان کند. پدر و پسر به زحمت توانسته بودند مانع پربدن ژرم وحشتزده به کوچه بشوند. بالاخره آرامش برقرار شد. مدیر از نوازندگان خواهش کرد برنامه‌شان را ادامه دهند. بدون شك نیکلاس و پسرانش با وجود شکل غریب ارکسترشان، که شامل یک کرنا و یک شیپور و یک آکوردئون بود، عالی می‌زدند. شب هنگام که به کشتی برگشتند گاسپار فرصت این را پیدا کرد که بگوید:

— من این مرد ریش‌حنایی رو می‌شناسم. اسمش ژاک — پارپواله، در شب که کشتی می‌روند اونو شناختم.

گاسپار هنگام خوردن غذای مختصری روی عرشه کشتی کهنه، قصهٔ بچهٔ گمشده را تعریف کرد و آخر سر گفت:

— اون نمی‌خواد با مردی که پدرش نیست زندگی کند
دنبال کشورش می‌گرده.

نیکلاس پیر و پسرهایش با دقت تمام به‌قصهٔ گاسپار گوش
دادند. درحالی‌که هر لحظه لودویک و ژرم سئوالاتی می‌کردند
نیکلاس ساکت مانده بود. آخرین لقمه را که فرو برد پیش
را روشن کرد و پیش از آن که چیزی بگوید تقریباً آن را تا
آخر کشید. شب شده بود.
نیکلاس گفت:

— بچه‌های من. فکر می‌کنم باید در قضاوت خیلی احتیاط
کرد. این آقای دراپور مرد شریفیه. بعید نیست منشیش،
ژاک پارپوال، مرد بی‌وجدانی باشه ولی بچه از این بابت
صدمه‌ای نمی‌بینه، چون هرچی می‌خواد دراختیارشه. درضمن
فکر نمی‌کنم بچهٔ لوس از روی هوس بخواد فرار کنه و
گر نه این طور پافشاری نمی‌کرد. اما در صورتی که قبول کنیم
آقای دراپور پدر اون نیست، این بچه چطور می‌خواد پدر و
مادرشه که نمی‌شناسه و نمی‌دونه کجان پیداکنه؟

در این هنگام متوجه شدند که دندانهای ژرم بهم می‌خورد.
نیکلاس پرسید:

— چی شده پسر؟
ژرم گفت: مطمئنم که مرد ریش‌حنایی تو کشتی کناری
اینجا، منزل داره.

از اینجا چراغهاشو می‌شه دید.
گاسپار فریاد برآورد:

— پس دراپور جوان هم ممکنه تو اون کشتی شخصی باشه.
نیکلاس گفت:

— شاید. اما این مطلب به تو مربوط نیست.

گاسپار گفت:

— اون دوست منه.

— مطمئنی؟

گاسپار گفت:

— کاملاً می‌خوام اگر ممکن باشه بهش کمک کنم و

باید ببینمش.

نیکلاس پیش از رفتن چراغ را روشن کرد. نگاه عمیقی

به گاسپار انداخته و گفت:

— شاید تو بهتر از من می‌فهمی.

او برای خوابیدن رفت و پسرها روی عرشه به حرف زدن

مشغول شدند. مد دریا زیر کشتی را آهسته بلند می‌کرد و

آهسته آن را تکان می‌داد. ناگهان لودویک از برادرش ژرم

پرسید:

— قایق نجاتت کجاست؟

ژرم گفت: قایمش کرده‌م.

— چرا قایمش کردی؟

لودویک دچار یکی از آن حمله‌های عصبی شد که نمی‌

توانست از آن جلوگیری کند:

— اقرار کن که تو وسط نزار غرقش کردی. چرا؟ آخه

چرا؟

ژرم گفت:

— می‌خوام اونو برای روزی که دیگه نمی‌ترسم نگه

دارم.

— اگه اون قایقو داشتیم می‌توانستیم امشب بریم کنار اون

کشتی شخصی. می‌توانستیم با پسر دراپور صحبت کنیم. ژرم آن قایقو خودش تعمیر کرده. اونو پایین موج‌شکن پیدا کرد. راستش عین، کشتی صاف و پهن بود. چند تکه تخته روی آن کوبید و سوراخهاشو گرفت و موقعی که همه چیز تمام شد قایق قشنگو غرق کرد.

لودویک فریاد می‌زد:

— اگه نمی‌خواستیش می‌دادیش به من.

صدای نیکلاس از ته کشتی به گوش رسید:

— بس کنین دیگه.

ژرم آهسته گفت:

— فردا می‌رم میارمش. شب باش می‌ریم کنار کشتی شخصی.

لودویک گفت:

— تو به کشتی شخصی می‌ری؟

— منم با شما می‌آم.

— شب؟

— آره شب.

ژرم از حرفهای خودش، متوحش به نظر می‌رسید. لودویک ساکت شد. فردای آنروز، هنگام سحر سه پسر قایقی را که ژرم در میان گل‌ولای فرو برده بود درآوردند. آنرا تعمیر کردند و باتخته چند پاروی سبک برایش ساختند بعد قایق را به کشتی نیکلاس روی آب بستند. پیرمرد با کمی بدبینی رفت و آمد بچه‌ها را تماشا می‌کرد.

نیکلاس باسادگی گفت:

— اگه می‌خواهید گاسپار سوار قایق شکسته شما بشه باید

شنا یاد بگیره.

هشت روز گذشت. به گاسپار آموختند کمی خودش را روی آب نگه دارد. در عین حال خارج از وقت کار روی موج‌شکن رفتند و نزدیک کشتی شخصی به‌رفت و آمدها توجه کردند. راستش فقط دو ملاح که به‌نظر می‌رسید نگهبان کشتی هستند دیده می‌شدند و ژاک پارپوال هم آنجا می‌آمد. آقای دراپور را ندیدند. شبی صدای آوازی از آن طرف کشتی به گوش رسید. صدای بچگانه و نسبتاً تیزی بود.

گاسپار گفت:

— خودشه. صدای دخترها را داره.

حدس زدند که بچه در یکی از اتاقهای کشتی زندانی نیست و فقط در ساعات معینی که پسرها مشغول نواختن موسیقی هستند برای گردش روی عرشه کشتی می‌آید.

— گاسپار، تو که مجبور نیستی همراه ما بیایی. تو موسیقی سرت نمی‌شه یک روز تمام روی موج‌شکن بمون.

گاسپار آخر هفته تصمیم گرفت یک روز، از صبح تا شب، روی موج‌شکن کشیک بکشد. با خودش کمی نان و شیشه‌ای آشامیدنی برد و کنار جاده‌ای که از بغل موج‌شکن می‌گذشت دراز کشید.

کشتی شخصی خیلی بزرگ نبود. با وجود این ساختمان قشنگی داشت با اتاقهای بزرگ که بالای آنها اتاق هدایت کشتی قرار داشت پهلوی کشتی فقط یک ردیف پنجره بود. گاسپار از شکل قشنگ کشتی حیرت می‌کرد.

همان اول صبح ورود دوقایق موتوری را دید که با خود چند بشکه و صندوق به کشتی آوردند. بالاخره قایق دیگری سر رسید که ژاک پارپوال آن را می‌راند. کنار منشی آقای

دراپور مردی با لباس سفید و کلاه یراق‌دار ایستاده بود. آنها به‌روی عرشته کشتی رفتند و گاسپار کمی از حرف‌هایشان را شنید. مرد سفیدپوش ناخدای کشتی بود گفت که کارکنان کشتی شش نفرند که بعد از ظهر روی کشتی خواهند آمد. ژال پارپوال اطمینان داد که آقای دراپور فردای آن روز خواهند آمد. کاغذها و گذرنامه‌ها هنوز کاملاً مرتب نشده بود. گاسپار موفق نشد روز حرکت و مقصد آنها را بفهمد. می‌خواستند بچه را به شهر ناشناسی ببرند تا دیگر نتواند فرار کند؟

ژاک پارپوال و ناخدا تمام بعد از ظهر را روی کشتی ماندند. در حدود ساعت چهار گاسپار دراپور جوان را که از راهرو کشتی بالا می‌آمد، دید. خانم نسبتاً جوانی که با مهربانی با او صحبت می‌کرد، همراهش بود. از نردبانی که به‌عرشه بالایی منتهی می‌شد بالا رفته و درست روبروی جایی که گاسپار میان علفهای موج‌شکن دراز کشیده بود، به‌نرده‌ها تکیه داد. خانم گفت:

— شما بی‌خود یکدندگی می‌کنید. آقای دراپور خوبی شما را می‌خواهد. شما زندگی خواهید داشت که خیلی‌ها حسرت آن را دارند.
بچه گفت:

— حق باشماست، اما من جلوی خودم را نمی‌توانم بگیرم.
— اگر آنقدر پافشاری نمی‌کردید مجبور تان نمی‌کردند تمام روز توی سالن زندانی باشید. بالاخره شما يك مسافرت عالی می‌کنید و آنجا آزادی کامل خواهید داشت.
بچه دوباره تکرار کرد:

— حق باشماست.

به نظر می‌رسید دیگر خیال فرار ندارد. بهر حال لابد دیگر
برایش ممکن نبود فرار کند. گاسپار که اسرار دراپور جوان
کنجکاوی‌اش را تحریک کرده بود، تا لب موج‌شکن خزیده
بود و سرش را از لای علفها بیرون آورده بود و فکرش راهم
نمی‌کرد که ممکن است او را ببینند. فاصله بین او و کسانی که
مواظبشان بود زیاد نبود. کشتی در آبهای عمیق در نزدیکی
لب رود لنگر انداخته بود. دراپور جوان وزنی که همراهش
بود ساکت شده بودند. بچه به آب تیره‌ای که در اطراف پهلو—
های کشتی متلاطم بود چشم دوخته بود. موقعی که سرش را
بلند کرد نگاهش درست با نگاه گاسپار که خیال نمی‌کرد کسی
به گدای جوانی که لب رود خوابیده توجهی کند برخورد.
دراپور جوان با دقت به نگاه کردنش ادامه داد و انگار
چشمهایش برق زد. خطاب به زن گفت:

— می‌شنوید مطمئنم که بزودی موفق خواهم شد فرار کنم
و این دفعه مثل لمینوال پیدام نخواهید کرد.

حرارت شدیدی صدای نحیفش را به لرزه درآورده بود.
موهای براقش که اکنون با دقت شانه شده بود مانند نوری
به چشمها و قلب گاسپار می‌رسید. بچه همین که حرفش را
زد عقب‌گردی کرد و ناپدید شد. زن به دنبالش رفت ولی
دوباره برگشت و پیش از پایین رفتن از پلکان اشاره‌ای به
گاسپار کرد. زن مثل این که می‌ترسید به آب بیفتد، عقبش
می‌دوید.

گاسپار تا شب منتظر شد. اتفاقی دیگر نیفتاد. ژاک پارپوال
و ناخدا که لابد تمام بعد از ظهر را در سالن پذیرایی مانده

بودند در حدود ساعت شش کشتی را ترك کردند. شب که شد گاسپار هم از آنجا رفت. نیکلاس و پسرهایش تکه‌ای گوشت خوک، نان و آشامیدنی تعارفش کردند و بعد نتیجه دید زدنش را پرسیدند. گاسپار گفت:

— من ازدور دیدمش، هنوز می‌خواد فرار کنه ولی مواظبش هستند. فردا یا پس فردا کشتی راه می‌افته و من دیگه هیچ وقت دوستمو نمی‌بینم.

به زحمت می‌توانست حرف بزند.

نیکلاس گفت: پسرم غصه نخور.

ژرم گفت: ما با قایق تا کشتی می‌ریم.

لودویک گفت: تو هیچ وقت جرئتشو نمی‌کنی.

نیکلاس گفت: چرند نگین.

گاسپار گفت:

— کاری نمی‌تونیم بکنیم.

لودویک با خشم گفت:

— هیچ وقت کاری نمی‌تونیم بکنیم.

نیکلاس گفت: دلم می‌خواست کمکتون می‌کردم، اما چه

فایده‌ای داره؟

پیرمرد با وجود این که همیشه طرفدار عقل بود و دائم از آن حرف می‌زد، به ندرت می‌توانست تقاضاهای فرزندانش را رد کند. زندگی او بستگی به آنها داشت و دلخوشی دیگری در دنیا نداشت. گاسپار این خصوصیت اخلاقی را چندین بار احساس کرد.

فردا شب پسرها سوار قایق صاف و پهن خود شدند و به طرف کشتی شخصی راه افتادند. نیکلاس هیچ مخالفتی نکرد. او

هم سوار قایق بزرگ کشتی خود شد و از دنبال قایق بچه‌ها رفت. در تاریکی آنها را می‌دید. راستش فکر می‌کرد بچه‌ها فقط به چرخیدن دور کشتی برای حرف زدن با دراپور جوان، که ممکن بود دم‌پنجره‌اش بیاید، قناعت خواهند کرد. این کار زیاد احتمال موفقیت نداشت. کافی بود نیکلاس همان حوالی بماند تا اگر قایق، که بعید نبود غرق شود، زیر آب رفت کمکشان کند. نیکلاس روی استعدادی که گاسپار برای انجام کارهای قهرمانی و غیرمنتظره داشت، حساب نکرده بود.

سه پسر بدون دردسر به کشتی شخصی رسیدند. چراغ‌بادیشان را خاموش کردند. ژرم مثل بید می‌لرزید ولی سعی داشت ترس خود را پنهان کند. لودویک دندانهایش را بهم می‌فشرد تا عصبانیتش را بروز ندهد. گاسپار بدون این که به آینده فکر کند از نزدیک شدن به دوستش احساس خوشحالی می‌کرد. ژرم گفت: باید دور کشتی بگردیم و جلوی تمام پنجره‌ها بمونیم.

بی‌سر و صدا کنار کشتی، مشغول پارو زدن شدند. تمام پنجره‌های کشتی بسته بود و از لای آنها چیزی دیده نمی‌شد. پس از این بازرسی کمی دور شدند و دیدند که روی عرشه بالایی سه پنجره روشن است. شاید اتاق دراپور جوان بود.

ژرم با صدای ناامیدی گفت:

— باید بریم بالا. پنجره بالا بازه.

لودویک پرخاش کنان گفت: با چی می‌خواهی بری بالا!

ژرم آهسته گفت: من طناب دارم.

لودویک گفت: برویم.

ژرم گفت: می‌ترسم.

لودویك گفت: عجب در دسری پیدا کردیم.
حرکت آب قایق را درست به پهلوی کشتی می‌چسباند.
گاسپار زمزمه کرد:

— طناب‌رو بدین و شما به هروسيله‌ای شده خودتونو به
پهلوی کشتی آویزان کنید.

لودویك و ژرم موفق شدند خود را به لبه بیرونی پنجره
های کشتی بند کنند و گاسپار به کمک پارو سعی داشت طناب
را دور یکی از پایه‌های نرده‌کشی بیندازد. این کار تقریباً
یک ربع ساعت طول کشید. هر بار طناب عوضی می‌افتاد.
بالاخره گاسپار موفق شد و گرهی به دور پایه زد.

ژرم التماس می‌کرد: تورو خدا بریم.

لودویك می‌گفت: ای‌وای! چه بدبختی!

گاسپار آهسته گفت: ساکت! کسی داره می‌آد.

بیحرکت خود را به پهلوی کشتی چسباندند. گاسپار طناب
را به دست داشت. صدای پایی را در عقب کشتی شنیدند و بعد
دوباره سکوت برقرار شد. گاسپار کفشهایش را درآورد.
لودویك گفت:

— برو.

ژرم التماس کرد:

— تورو خدا زیاد نمون.

— من بالا می‌رم و فوری می‌آم پایین. فقط می‌خوام برم

پنجره‌های بالا رو نگاه کنم.

گاسپار در حالیکه دو پسر دیگر از پشت فشارش می‌دادند
باکندی خود را بالا کشید. هنگامی که دماغش تقریباً به سطح
عرشه رسید باز صدای پا شنیده شد. گاسپار محض احتیاط

خود را پایین کشید ولی قایق کمی از پهلوی کشتی دور شده بود و لودویک و ژرم، گاسپار را رها کرده بودند. پاهای گاسپار به لبه قایق کوچک خورد و آن را واژگون کرد و آب با سرعت وارد آن شد. لودویک و ژرم زیر آب فرو رفتند. بابانیکلاس که آن حوالی مواظب بود فوری جلو آمد. نور چراغ دستی را به سوی آنها انداخت و موقعی که در بیست قدمی بچه‌هایش را دید که در آب دست و پا می‌زنند و گاسپار به طناب آویزان است به آنها گفت طرف او بیایند. ژرم و لودویک منتظر گاسپار بودند تا اگر لازم باشد او را کمک کنند. ولی گاسپار زیاد به شناگری خود اطمینان نداشت و حاضر به رها کردن طناب نبود.

نیکلاس گفت: شماها بیایید. من می‌رم پی گاسپار. در این هنگام از عقب کشتی صدای برویایی شنیده شد. گاسپار که می‌ترسید در آب غرق شود از این اعلان خطر نازه دست و پایش را گم کرد و عوض پایین پریدن از طناب بالا رفت و از روی نرده‌ها رد شد. همین که روی عرشه رسید صدای پاها را که نزدیک می‌شد، شنید. به طرف نردبانی که به عرشه بالایی منتهی می‌شد دوید. به بالا که رسید پایش به قایق نجاتی خورد و از این که آنرا باگونی بسته‌اند و طناب پیچ کرده‌اند، تعجب کرد. جلوی کشتی نورافکنی روشن می‌شد و سطح آب را جارو می‌کرد.

گاسپار کاملاً هراسان شده بود. مانند روزی بود که اسب خالدار شیشه دکان ظرف فروش را شکسته بود. به نظرش مخفی شدن لازم می‌آمد. با چاقویش طناب را برید و موفق شد گونی را پس بزند و به این ترتیب ته قایق جاداری پنهان شد. می-

توانست وقتی خطر گذشت و جرثومی هم پیدا کرد از آنجا بیرون بیاید و با شنا خود را تا ساحل رود برساند. دیگر به فکر دراپور جوان نبود.

گاسپار از ته مخفیگاه خود صدای چند مرد را شنید که روی کشتی همدیگر را صدا می‌زدند. به نظرش رسید صدای ژاک پارپوال را تشخیص می‌دهد. موتور قایق کوچکی را که آن طرف کشتی رو به ساحل وصل شده بود، روشن کردند. قایق تا وسط رود رفت و فوری بازگشت. لابد اگر هم به نیکلاس پیر رسیده بودند نمی‌توانستند به او تهمت بزنند که می‌خواسته با بچه‌هایش وارد کشتی شود. طنابی که گاسپار به نرده کشتی آویزان کرده بود بعد از برگشتن قایق کشف شد. کشتی را برای اطمینان یافتن از این که کسی وارد آن نشده بازرسی کردند. یکی از گشتیها روی گونی قایقی که گاسپار در آن بود زد. گونی، مانند پرده‌ی طبل، مقاومت کرد. گاسپار موقعی که یکی از ملاحان طناب را پیدا کرد توانست چند کلمه‌ای بشنود.

ناخدا قضیه را این‌طور فهمیده بود:

— دزدی بود. اما موفق نشد. این مهمه، بریم بخوابیم.
ژاک پارپوال جواب داد: من نمی‌خوابم. باید مواظب دراپور جوان باشم.

ناخدا گفت: شما فکر و خیال می‌کنید آقای عزیز. باور کنید حادثه بی‌اهمیتی بود.

ژاک پارپوال با لحنی آشفته گفت:

— پس چرا توضیح می‌دید که...

— فکر می‌کنم لوطیهای جوانی بودن. به‌رحال خطرناک

نبودن.

— تو قایق وسط رودخانه مردی با دوتا پسر بود. ادعا می کرد از جزیره می آید.

ناخدا زمزمه کرد: از حالا دیگه شما از پیرمردها و بچه‌ها می‌ترسید!

بهزودی سکوت برقرار شد. کمی بعد باز صدای پایی آمد و چند کلمه‌ای رد و بدل شد. نگهبان شب عوض می‌شد. گاسپار باز ساعتی طولانی منتظر شد و بعد از مخفی‌گاه خود بیرون آمد. خیال داشت جلوی کشتی برود و به وسیله زنجیر لنگر پایین برود.

همین که قایق را ترك کرد و به سوی دودکش کشتی که نرده پهنی آنرا محاصره کرده بود، رفت. آسمان روشن‌تر شد. گاسپار نزدیک نرده پنهان شد تا پیش از رسیدن به پلکان، مراقب اطراف باشد. گوش خواباند و به نظرش آمد صدای سرفه‌ای از پشت سر به گوشش رسید. اگر نگهبان شب آن طرفها بود چیزی مانع فرار گاسپار، آن‌طور که می‌خواست، نمی‌شد با وجود این از این کمخود را برای رسیدن به نیکلاس به آب نیانداخته بود، پشیمان بود. چون حالا مجبور بود بدون هیچ کمکی تا ساحل شنا کند. فکر کرد ممکن است نیکلاس برای نجات او برگشته باشد. وسط آب صدای خفیف پارویی بلند شده بود.

گاسپار تصمیم گرفت دودکش را دور بزند. با احتیاط جلو رفت. برای خیز گرفتن آماده بود که درست آن طرف دودکش، هیکل مردی را دید. ژاک پارپوال گفته بود بیدار می‌ماند و حالا این نقطه کشتی را که می‌توانست هر لحظه نور—

افکن را به هر قسمت کشتی که می‌خواهد بیاندازد، انتخاب کرده بود.

هیکل خشک و بیحرکتی بود. مرد لباس سفیدی به تن داشت ولی سرش به‌نظر بسیار بزرگ و سیاه می‌آمد. پشتش به طرف او بود؟ گاسپار پشت دودکش رفت. موقعی که دوباره جرئت به خود داد و جلو رفت، مرد تکان نخورد. گاسپار بجای این که از این بیحرکتی خاطر جمع شود بدتر ترسید. بعداً فهمید آن هیکل چیزی جز لوله هوا، برای تهویه اتاق ماشینها، نبود. گاسپار حدس می‌زد که این هیکل آدم نیست، ولی از این که برود جلو و مطمئن شود، می‌ترسید. قلبش به شدت می‌زد. دلپیچه سختی گرفته بود. گاسپار فکر کرد بهتر است دوباره به قایق برگردد تا حالش جا بیاید بعد شاید ممکن می‌شد با وسیله دیگری جز نردبام هم پایین رفت. دوباره زیر گونی رفت. تازه ته قایق دراز کشیده بود که شنید کسی از نردبام بالا می‌آید. لابد نگهبان شب بود. گاسپار دید که نگهبان با آن سایه بزرگ حرفی نمی‌زند، اما این سکوت فکر و خیال تازه‌ای را پیش آورد. انگار دشمنانی با احتیاط تهدیدآمیزی، محاصره‌اش می‌کردند. مرد دوباره از نردبام پایین رفت و گاسپار درست نیم‌ساعت صبر کرد و بعد گونی را کمی پس‌زد. کم‌کم صبح می‌شد. نور شدیدی دودکش سفید و لوله هوا-کش را روشن می‌ساخت.

برای فرار دیگر دیر شده بود. گاسپار ناامید دستش را زیر سرش قرار داد و در ته‌قایق دراز کشید. به میهمانخانه آرام لمینوال فکر کرد و خوابش برد.

۶

سفر دریایی عجیب

چیزی دلنشینتر از صدای کشتی، موقعی که آهسته بندر را به سوی دریا ترك می‌کند، وجود ندارد. تنها صدای زنجیر لنگر ممکن بود گاسپار را بیدار کند. اما او اصلاً بیدار نشد و هنگامی که دماغه کشتی آبهای رودخانه را شکافت، صدای بهم خوردن آب و صدای عمیق کشتی، آوازی آرام و پی‌درپی که به زیباترین لالاییها شبیه بود. گرچه گاهگاهی هم صدای غرغر سکان فلزی به گوش می‌رسید. کشتی «بومن» از جوی «لیو» گذشت و وارد آبهای هلند شد. ساعت پنج صبح راه افتاده بود. کمی پیش از ظهر از پهلوی «ولیسینگن» گذشت و چون وارد دریای شمال شد، هجوم امواج که از پهلو به آن حمله می‌کرد، به تکانش درآورد.

گاسپار در خواب شهری رامشرف بر آبهای پهناور، می‌دید. خیابانهای عریض شهر روی سکوهایی غرق نور باز می‌شد. ناگهان این خانه‌ها پس رفتند و بعد دوباره سر جای خود آمدند. گاسپار مخصوصاً به خانه چهل طبقه‌ای که دختر جوانی باچتر آفتابی روی بام آن گردش می‌کرد، توجه داشت. با هر تکان ساختمان، دخترك نزدیک به افتادن بود. ناگهان حرکت خشنتری به وجود آمد و تمام سنگها از هم پاشیده شد.

دختر جوان میان سنگها ناپدید شد و این سنگها در خیابانها غلتید و کوهی متحرك ساخت که هر آن ممکن بود روی گاسپار خراب شود. گاسپار چشمهایش را باز کرد.

دید که تن خودش ته قایق می‌غلتد و صدای موج بلند آب و کف را که به پهلوی کشتی می‌خورد، شنید. يك روز اسبی او را از میان جنگلها می‌برد و امروز این کشتی او را روی دریا می‌کشاند. تعجب کردن چه فایده داشت؟ تا ابدیت همه چیز روز بروز بدتر خواهد شد.

گاسپار جرئت جنبیدن نداشت. فکر کوچه باغهای لمینوال افتاد که در آرامش شب برای گوش دادن به حرفهای مردم به آنجا می‌رفت. آن وقتها باشنیدن کلمه‌ها، تفریح می‌کرد. کسی راجع به دریا حرف زده بود، آیا همین که این کلمه را شنید بی‌اراده به سوی دریا کشانده شد؟ به یاد اتفاقات شب پیش افتاد و اقرار کرد که احمقی بیش نیست. موقعی که نیکلاس او را صدا زد باید خود را به آب می‌انداخت و به او می‌رسید. بالاخره گاسپار با خود گفت تا به حال که دریا را ندیده و آرامش عمیقی وجودش را فرا گرفت.

ته قایق چندك زده بود. پس از زمزمه دعایی در زیر گونی، که اکنون برای او آسمان بود، طناب را با احتیاط باز کرد و برای تماشای دریا، گونی را پس زد.

تا چشم کار می‌کرد روی سطحی صاف و درعین حال منحنی، هزارها یا بهتر بگویم میلیونها قطعه کف روشن‌تر از روز، قرار داشت. بعضی جاها گودالهای سبز رنگ به وجود می‌آمد. این منظره درخشان لحظه‌ای که بینهایت کوتاه بود طول کشید. همین که گاسپار چشمهایش را روی این دریا باز

کرد، حس کرد دستی موهایش را چسبید و با خشونت او را از قایق بیرون کشید. تنش مانند بسته‌ای روی عرشه افتاد. پیش روی او ملاحی با حالتی تهدیدآمیز ایستاده بود.

— پسرۀ کثافت اگر الانه نندازمت تو دریا روزگارم سیاه می‌شه.

وبه دنبال آن چند فحش آبدار دیگر نثارش کرد. گاسپار خواست از جا بلند شود اما ضربه‌ای به صورتش خورد که او رانیمه جان روی عرشه خواباند. صدایی فریاد زد:

— چه خبره؟

ملاح دیگری سر رسید. ژاک پارپوال هم از نردبام بالا آمده.

پارپوال با صدایی که ظاهر آملایم و نرم بود گفت:

— مسافر قاچاق. ما که دیشب همه‌جارو گشتیم. آقای جوان ممکنه بفهمیم چرا در این کشتی مخفی شده‌اید؟

گاسپار قادر به جواب دادن نبود. اما وقتی هم حالش سرجا آمد تصمیم گرفت هر طور شده سکوت اختیار کند. مهم این بود که او را نشناسند. بهر حال کی می‌توانست فکر کند که يك دهاتی جوان از لمینوال خودش را به آنورس برساند و آنقدر هوش و ذکاوت برخوردار باشد که يك کشتی مخصوص را پیدا کند و با وجود مراقبتی که از آن می‌کردند، وارد آن شود؟ گاسپار را به‌سالنی که آقای دراپور و ناخدا در آن مشروب پیش از غذا می‌نوشیدند، کشاندند. گاسپار از قشنگی سالن، متعجب شد. صندلیهای قرمز و درودیوار طلایی رنگ بود. فکر می‌کرد او را به قصری آورده‌اند. پرده‌هایی که پنجره‌ها را زینت می‌داد مرتب و افقی قرار داشت. گاسپار

سرش گیج رفت و دستش را بهستون كوچك برنجی گرفت.
ملاحی فوراً باخسونت روی دستهایش زد و گفت:
— دستهای کثیف تو از اینجا بردار.

گاسپار دور چرخید و روی قالی افتاد. راستی که سر و
وضع خوبی نداشت. از موقعی که از لمینوال حرکت کرده
بود همان بلوز و شلوار تنش بود که حالا حسابی هم خراب شده
بود. آقای دراپور و ناخدا به زحمت نگاهی به او کردند.
ناخدا گفت: باید ازش کار کشید.

آقای دراپور گفت: غذایی بهش بدهید.
ناخدا گفت: اول باید ازش کار کشید تا بفهمه يك سفر
دریایی چند تموم می‌شه.

آقای دراپور گفت: ما به اندازه کافی خدمتکار داریم.
— آشپز برایش کاری دست و پا می‌کنه. به این ترتیب ژرف
ظرفشور، می‌تونه به آدرین که دائم می‌ناله برای برق انداختن
پله‌های کشتی، دست تنه‌است کمک کنه.

آقای دراپور اقرار کرد:

— البته من چیزی از این کارها سرم نمی‌شه.
ژاک پارپوال به گفت و گو خاتمه داد: اجازه بدید ما ترتیبشو
می‌دیم.

به این ترتیب گاسپار اولین قضاوت خود را درباره زندگی
آقای دراپور کرد. کارهایی که آقای دراپور خیال انجام
آنها را داشت هر لحظه به وسیله کسانی که استخدام کرده بود،
تغییر می‌یافت. گاسپار را به آشپزخانه بردند. ژرف که پسری
بیریخت و تقریباً بیست ساله بود فوری برای ساییدن پله‌ها، که
از زیادی واکس برق می‌زد، فرستاده شد. گاسپار هم مأمور

پاك کردن سبزیها شد.

آشپز باشی آدمی بیحوصله و قرقرو به نظر می‌رسید. گاسپار را مانند برده زر خرید می‌پنداشت. به مقام خود می‌بالید و می‌گفت در خدمت دو یاسه شاهزاده اروپایی بوده است. بنابراین آقای دراپور یکی از بهترین آشپزهای اروپا را در اختیار داشت. مردك به گاسپار فهماند که باید سبزیهای بی‌عیبی برای پختن آماده کند و دائم آب‌جوش را، که بشقابها و لیوانها را در آن فرو می‌بردند، عوض کند و دیگرها باید سراسر روز ساییده شود و هر ساعت دوبار آشپزخانه جارو شود. اینها وظایفی واجب‌تر از نفس کشیدن بود. استاد «سدانی» برای پخت‌وپز تعداد فراوانی ظرف به کار می‌برد و گاسپار با زحمت زیاد، به راه بیرون کشیدن کوچکترین ذره از پانزده یا بیست نوع پوره درست کنی، و چرخهای گوشت و سبزی خرد کنی، که درست مانند ابزار جراحی بود، آشنایی پیدا کرد. استاد «سدانی» می‌خواست آنها نه فقط تمیز، بلکه ضد عفونی شده باشند.

گاسپار آن روز ده ساعت، و روزهای دیگر دوازده ساعت سر پا بود. تکانهای کشتی او را وادار به ورزشی خسته کننده می‌کرد. هنگامی که برایش ممکن نبود میان اجاق و گنجه ظرفها گیر کند، مجبور بود دستش را دائم به اینجا و آنجا بگیرد. خود آشپز از حرکت کشتی باکی نداشت و گاسپار را که آب جوش روی پاهایش می‌ریخت، مسخره می‌کرد. کفشهای کهنه‌ای به گاسپار داده بود که هیچ پاهایش را از سوختگی محفوظ نمی‌داشت، و تازه گاسپار مجبور بود درد را بی‌هیچ چون و چرا تحمل کند. برای خوابیدن پستویی در

زیر عرشه داشت که برسها و جاروهای مخصوص کشتی را هم در آن قرار می‌داد از سرایشی کشتی او را بردند و توی پستو انداختند و در را به رویش قفل کردند. در تاریکی فقط کیف کهنه‌ای برای زیر سر گذاشتن پیدا کرد.

شب اول به زحمت خوابش برد. پیش خود حساب می‌کرد نکند دراپور جوان او را ببیند و به او بی‌اعتنایی کند. اما به هر حال به این محکوم شده بود که روزها را مانند زندانی بگذراند و هیچ خبری از آن بچه نداشته باشد. خواست از پنجره بیرون را نگاه کند ولی شیشه تار بود و پیچها طوری بهم قفل شده بود که باز نمی‌شد. گاسپار گوشش را به تکه فلزی که دماغه کشتی را تشکیل می‌داد، چون در این قسمت دیواری وجود نداشت، چسباند و سعی کرد صداها را بیرون را بشنود. تنها صدای ضربه‌های گنگ موجها و صدای برخورد آب با جدار کشتی شنید. سعی کرد آن سطح وسیع پر جوش و خروش زیر نور ستاره‌ها را پیش چشم خود مجسم کند. اما کشتی کدام سمت می‌رفت؟ اگر به طرف جنوب می‌رفت تا بحال باید از «پادوکاله» گذشته باشد. گاسپار درسهای جغرافیا را به یاد می‌آورد و دریاها را درست با اسمهایشان که روی رنگ آبی نوشته شده بود، می‌دید. اما هیچ متوجه فاصله‌ها و سرعت کشتی نبود.

فردا صبح، هنگام سحر، ملاحی در را به رویش باز کرد و تا آشپزخانه هلش داد. آشپزخانه تقریباً در انتهای سرایشی کشتی بود. گاسپار فقط پلکانی را که به عرشه بالایی منتهی می‌شد، می‌دید. بدون توجه به آنچه به سرش خواهد آمد به طرف پلکان دوید و با سه خیز خود را به روشنایی روز رساند.

جلوی کشتی بهسوی افقی بی‌انتها بالا و پایین می‌رفت. موجها به رنگ آبی روشن خیلی بزرگ بودند، آیا روی آب هیچ کف نبود. آفتاب این سطح پهناور را شبیه جنگلهایی که از روی بلندی تماشا شوند، روشن کرده بود. گاسپار در يك چشم بهم زدن این دریای فوق‌العاده را دید و بلافاصله ملاح پایش را گرفت و او را ازپله‌ها روی شکم پایین کشید.

گاسپار تنها منظره‌ای که پیش چشم داشت اجاقها و دیگها بود. پنجره‌های آشپزخانه، میز بزرگی را که استاد «سدانی» روی آن مشغول هنرنمایی بود و دیسهای غذا را می‌چید، روشن می‌ساخت.

آشپزباشی می‌گفت:

— می‌خواهی دریارو ببینی؟ مگر من دریارو می‌بینم. وقتی کار کردن یادگرفتی دیگه هوس دیدن دریارو نمی‌کنی. گاهگاهی اتفاق می‌افتاد که با حرکت کشتی افق از میان یکی از پنجره‌ها، مانند خطی که از میان شیشه بگذرد، پیدا می‌شد. قطعه‌ای آینه‌ی آبی بود که آن سطح پهناور در آن گنجانده شده بود.

گاسپار از توی پستو سعی داشت سروصدای راهرو را بشنود. صداهایی به گوشش رسید. دانست که زاك پارپوال و معاون ناخدا در اتاقکهای کناری منزل دارند. اتاقکهایی که در طبقه بالا قرار داشت لابد مخصوص ناخدا، آقای دراپور و پسر یا برادرزاده‌اش و همچنین پرستاری بود که گاسپار در آنورس، روی عرشه کشتی دیده بود. گاسپار به طرف پنجره‌اش که به رنگ سفید شیری بود برگشت. سعی کرد شیشه را با میله آهنی که پیدا کرده بود، بخرشد. کوچکترین فایده‌ای

نداشت. خواست پیچها را شل کند، دستهایش درد گرفت ولی تاموقی که خون از زیر ناخنهایش بیرون زد رهایش نکرد. تا سه روز دنبال وسیله‌ای برای شکستن پیچها می‌گشت. دریا آرامتر بود، دیگر هیچ موقع افق تا مقابل پنجره‌های آشپزخانه بالا نمی‌آمد. هوای گرم پستو خفه کننده شده بود. گاسپار هرطور شده می‌خواست پنجره را باز کند و کمی هوا بخورد. در میان لوازم متعدد آشپزخانه، پیچ گوشتی پیدا نکرد. چاقوی سختی برداشت سعی کرد با آن لولاهای پنجره را باز کند. پس از سه ساعت کوشش، چاقو را شکست. بالاخره شبی که آخرین جمع‌آوری را در مطبخ می‌کرد، چشمش به انبر آهنی نسبتاً بلندی افتاد. آشپز بیرون رفته بود. گاسپار انبر رامیان شلوارش پنهان کرد. تقریباً فوری بعد از آن، مطابق معمول، ملاحی به دنبالش آمد.

پیچ نسبتاً بزرگی را می‌شود میان دوشاخه انبر قرار داد. اگر انتهای شاخه‌ها را بگیریم جای دست محکمی به دست می‌آید و در ضمن اهرم نسبتاً بلندی هم داریم. همین که گاسپار، یکی از شاخه‌های انبر را فشار آورد، یکی از پیچها باز شد. فقط دو پیچ بود. گاسپار در ظرف چند دقیقه توانست پنجره را باز کند. بلافاصله صدای عالی دریا به گوشش رسید. مانند هزاران چشمه بود. بیرون در زیر ستاره‌ها دریایی به رنگ آبی سیر، به چشم می‌آمد. گاسپار یکی دو ساعت تماشا کرد و گوش خواباند. فردای آن روز توانست پنجره را به وسیله سیمی مثل اول ببندد، بعدها باتکیه کردن به چندجارو که روی هم قرار می‌داد و کمی فشار آوردن کاملاً می‌توانست سروشانه‌هایش را از پنجره بیرون بیاورد.

با وجود وضع ناراحتش از شرکت در زندگی کشتی خوشحال بود. سرش را که از پنجره بالا می‌آورد تقریباً طبقه فوقانی را می‌دید و اگر دستش را دراز می‌کرد تقریباً به سطح عرشه می‌رسید. صدای قدمها را که از روی عرشه می‌گذشت می‌شنید. کمی دورتر صدای آوازی با همراهی پیانو بلند بود. دراپور جوان می‌خواند.

با وجود خستگی یک‌روز زحمت و کار گاسپار حظ می‌کرد. چیزی نگذشت که پاهایی جلو آمد و دومرد به‌نرده عرشه تکیه زدند گاسپار از ترس این‌که او را ببینند قایم شد. مردها به صحبتی طولانی وجدی‌ادامه دادند. گاسپار صدای آقای دراپور و ژاک پارپوال را شناخت.

ژاک پارپوال می‌گفت:

— هلن در جزایر «برمودا» کاملاً خوشبخت خواهد بود. دراپور زمزمه کرد:

— از خودم می‌پرسم آیا واقعاً لازم بود اونو دور کنم.

— به این ترتیب او به تحصیل موسیقی ادامه می‌دهد و دیگر ترسی از این نخواهیم داشت که همچنانکه می‌گوید برای پیدا کردن زادگاهش فرار کند.

گاسپار اول خیال کرد درباره زنی که روی کشتی همراه بچه بود حرف می‌زنند. اما آخرین کلمات ژاک پارپوال ناگهان روشن کرد که آن بچه وحشی که موهای زیبایی دارد، دختر است. چطور او به این موضوع پی‌نبرده بود؟ راستی وقتی بیاد چشمهای روشن او می‌افتاد بدون این‌که خود بداند، این را حس نمی‌کرد. بچه کاملاً حالت پسرانه داشت و گیسوانش کمی بلندتر از حد معمول بود و هیچ قیافه دخترانه نداشت.

لبها و پیشانی و تمام صورتش با وجود زیبایی، حالتی وحشی و زمخت داشت. اما چشمها، فقط چشمهای سرشار از محبت ناشی بود.

سکوت طولانی میان دومرد برقرار شد. ژاک پارپوال دوباره گفت:

— شما مرا مأمور کردید که مانع شوم هلن خودسریها تازه‌ای کند. اگر حرف مرا گوش می‌کردید از فرار اخیر جلوگیری می‌شد. مگر من نبودم که او را دوباره درلمینوال پیدا کردم. من اصلاً نمی‌خواهم بفهمم هلن چه نسبتی با شما دارد و چطور پیش شما آمده است. من با کمال میل دستورات شما را اطاعت می‌کنم اما لطفاً هر لحظه راجع به تدارکات عاقلانه با من جرو بحث نکنید. می‌دانم که شما چیزی از این موضوع سرتان نمی‌شود. شما يك هنرمند هستید.

آقای دراپور گفت:

— يك هنرمند خیلی بد. اهمیتی ندارد که چطور هلن پیش من آمده، حتی فکرش را هم نمی‌کنم که او روزی از من دور شود. لااقل تا آن موقعی که موفق شوم خوانندهٔ بیرقیبی از او بسازم او را پیش خودم نگاه می‌دارم. استعداد فوق‌العاده‌ای دارد. ژاک پارپوال شما هیچ‌چیز نمی‌فهمید. من ابداً فکر نمی‌کنم که او نبوغ دارد، هرگز، دلم می‌خواهد که او ساده‌ترین و معمولی‌ترین اعجازها باشد و اسم و شهرتش را در دنیا من به او بدهم. شاید گرفتاری من این باشد که هیچ‌وقت بچه‌ای نداشته‌ام و زنم مرده است. به این دلیل فهمیدن هلن برایم مشکل است.

ژاک پارپوال گفت:

— به همین دلیل گاهگاهی واقف کردن شما به حقایق لازم است. این که او هنرمند آینده باشد به من مربوط نیست. من به دانستن این که شما مایلید مثل پدری از او نگهداری کنید قناعت می‌کنم. من مطمئنم او دختری یکدنده و بیرحم است، حالا به سرش زده است دنبال فامیل و کشورش که لابد وجود ندارد بگردد، باید تربیت شده و این خیالات دیوانه‌وار را از کله‌اش بیرون کرد.
آقای دراپور گفت:

— شاید من اشتباه می‌کنم. اگر لازم باشد او را یک یا دو سال به جزایر «برمودا» می‌فرستم، اما وقتی او را بینم خودم را گناهکار حس می‌کنم.

— پس او را به کشورش برگردانید و دیگر حرفش را هم نزنید.

— خودم هم کشورش را نمی‌شناسم و هیچ نمی‌دانم از کدام کشور حرف می‌زند. فامیلش، اگر هم هنوز وجود داشته باشند، مدتهاست او را فراموش کرده‌اند. فامیلش کجا ممکن است باشند؟

ژاک پارپوال با لحن توهین آمیزی گفت:

— پس شما نمی‌دانید هلن اهل کجاست؟ واقعاً باور کردم نیست.

آقای دراپور با لحن قاطعی حرفش را برید:

— نمی‌خواهم راجع به محل تولد هلن صحبتی شود.

— همیشه همینطور است. باید مطابق هوسهای شما رفتار کرد. خودتان هم نمی‌دانید چه می‌خواهید.

آقای دراپور ناگهان برگشت و منشی‌اش را همانجا رها

کرد و دور شد. چیزی نگذشت که منشی درحالیکه با بیقیدی سوت می‌زد و خوشحال ازاین که اربابش را عصبانی کرده است و اطمینان ازاین که هر کار او بخواهد اربابش خواهد کرد، از آنجا دور شد. وقتی مرد هارفتند گاسپار مدت زیادی به‌دربیا و ستاره‌ها که هر آن نورانی‌تر می‌شد، نگاه کرد. پس کشتی به‌سوی جزایر «برمودا» می‌رفت. گاسپار چندین بار این اسم را تکرار کرد و بعد پنجره‌اش را بست. پیش از خوابیدن پیچها را محکم کرد.

فرداشب باز موفق شد به‌حرفهای دومرد گوش دهد. این بار دور عرشه کشتی راه می‌رفتند و موقعی که از بالای پنجره گاسپار می‌گذشتند او کمی از حرفهایشان را شنید. اول چند کلمه از آقای دراپور شنید:

— آخر چرا من خواستم عوض این که فقط فروشنده الماس باشم، سازنده کشتی هم باشم؟ من حتی سه روز هم نخواهم توانست در جزایر برمودا بمانم. کارهایی دارم... وقتی انسان ثروتمند می‌شود، طفلی که همیشه در درون آدم است، تفریح می‌کند. خانه‌های واقعی می‌سازد، مالک چندین کشتی می‌شود، ولی مانند طفل دنبال عجایب دیگری است... در شصت سالگی هنوزم نمی‌تونم فراموش کنم که میل داشتم يك موسیقی‌دان واقعی شوم. دلم می‌خواهد آینده‌ای را که خود، نداشتم به‌هلمن ببخشم... اما هلمن عقاید دیگری دارد که من نمی‌فهمم...

حرفهای ژاک پارپوال جنبه عملی کار را از دست نمی‌داد:
— بودن هلمن پیش خانواده «اسمیتسن» مفید و خوبه...
دوسال زندگی در يك جزیره او را عاقل می‌کند... آپارتمان

عالی در طبقهٔ دوم، در اختیارش است... خانم و آقای اسمیت
آدمهای ساده‌ای هستند و زندگی مرتبی ندارند. بازی تنیس
سینما و یک میهمانی در هفته... فکر می‌کنم هلن بخصوص
برای هنرپیشهٔ سینما شدن، استعداد دارد. اگر می‌خواهید
آوازه‌خوان هم باشد، ولی پیش از هرچیز کمدی بازی
کند...

گاسپار از این که چنان در وضع فلاکتی قرار داشت
که نمی‌توانست باهلن حرف بزند متأسف بود. اما یک شب...



۷

کشور بزرگ

همان شب که گاسپار آن حرف‌ها را شنید توفانی برپا شد. کمی پیش از صبح ملاحی، همچنانکه به اتاقکهای دیگر کشتی هم رفته بود، برای امتحان پیچها به پستوی گاسپار سر زد و در حالیکه فحش می‌داد رفت. «می‌دونستم پیچهای این مرغدونیها زیادی محکمه و به این آسونیها باز نمی‌شه» گاسپار از آن به بعد مطمئن بود که همه او را زندانی می‌پندارند و هیچ کس به فکرش نمی‌رسد که او وسیله فراری در اختیار دارد.

توفان سخت بود اما زیاد طول نکشید. شب بعد موجهای بلند اما خفیفی از آن باقی مانده بود. کشتی به آرامی تکان می‌خورد. نزدیک نیمه شب گاسپار که از گرما کلافه شده بود و نمی‌توانست بخوابد پنجره‌اش را باز کرد. بزرگترین موجی که به کشتی می‌خورد، تا چند سانتیمتری پنجره می‌رسید. گاسپار موقعی که آب بالا می‌آمد دستهایش را در آن فرو می‌کرد و لذت می‌برد. خنده دزدیده‌ای او را از جا پراند و تقریباً بلافاصله بعد از آن صدایی شنید که می‌گفت:

— اگه اشتباه نکنم گاسپار فوتتارله.

گاسپار سروشانه‌هایش را از سوراخ پنجره بیرون آورد

و زمزمه کرد:

— هلن!

هان جواب داد:

— حالا دیگه اسم منوهم که می‌دونی.

هلن مثل لمینوال، شلوار و بلوزی به تن داشت. زانو زده بود و سرش را از لای میله پایین آورده بود. موهایش بالای سر گاسپار آویزان بود و گاسپار از لای گیسوان او ستاره‌ها را می‌دید.

هلن ناگهان گفت:

— روی عرشه می‌آرمت. اینجا می‌توانیم حرف بزنیم. پارپوال مسته و عمویم امشب حالش بهتر از اون نیست.

گاسپار زمزمه کرد:

— تو به من کاری نداشته باش.

— از لای پنجره بیا بیرون.

گاسپار کاری را که او می‌خواست کرد. هلن باشکم روی عرشه خوابید و دو دست گاسپار را چنان چسبید که از زور او متعجب شده. گاسپار لب پنجره تکیه کرد و یکی از دستهایش را برای گرفتن نرده دور عرشه آزاد کرد و به این ترتیب سعی کرد کار هلن را آسان‌تر سازد. همین که در کنار هلن روی عرشه ایستاد واقعاً احساس آزادی کرد. کشتی را می‌دید که موجهای بلند را که زیر نور ستاره‌ها تا انتهای افق در حرکت بودند، می‌شکافت. موجها جلوی کشتی را بالا و پایین می‌بردند گاسپار بعد از تماشای اینها بالاخره به لباسهای کثیفش نگاه کرد.

هلن گفت: اهمیتی نداره. از اینجا بیا.

اورا به طرف نردبامی برد واز آن بالا رفتند. تزدیک نردبام
دودکش نشستند.

هلن توضیح داد: دودکش بیمصرفیه چون کشتی با باروت
حرکت می کنه.

گاسپار گفت: من حرفهای پارپوال و عموتو شنیده ام می-
خواهم همین الان بهت بگم چی می گفتن تا باخبر باشی. بعد
هم می رم.

آنچه را شنیده بود بازگو کرد.
هلن گفت: دوسال تو جزایر برمودا. من کار دیگه ای
دارم.

— چه کاری داری ؟

— می خواهم کشورمو پیدا کنم.

گاسپار جرئت نداشت کلمه ای حرف بزند. مرتب به لباسهای
پاره اش نگاه می کرد.

هلن بالاخره گفت: نمی دونم تو می تونی کمک کنی یا نه.
اما باید امتحان کنم. بهت حالی می کنم. اما باید قبلا چیزی رو
از اتاقم بردارم.

بلند شد واز نردبام پایین رفت. هنگام غیبت او گاسپار
کمی دلهره داشت. هلن وقتی برگشت کتاب کوچك و چراغ
قوه ای در دست داشت.

گاسپار گفت: اگه چراغ تو روشن کنی می بینم.

هلن گفت: ته اون قایق قایم می شیم. تو اون قایقو می-
شناسی.

گاسپار طناب را باز کرد. آنها به زیر گونی خزیدند و
فوری سر آن را مرتب کردند.

هلن شروع کرد:
— الان حالیت می‌کنم.
گاسپار گفت:

— نمی‌خواود به من اعتماد کنی. من به درد کاری نمی‌خورم.
— هیچ‌کس به درد هیچ‌کاری نمی‌خوره.

هلن با صدای آهسته اما بالحنی جدی حرف می‌زد. اول شرح داد که عمرش پیش از این چگونه گذشته است. در آنورس در خانه‌ای کنار رودخانه منزل داشت. به‌تنهایی يك آپارتمان در اختیار داشت و خدمتکار خودش کارهایش را انجام می‌داد. خدمتکار هر روز صبح ساعت هشت او را بیدار می‌کرد. هلن حمام می‌کرد و بعد معلمی به او درس می‌داد. ساعت ده پیانو می‌زد. ناهار را در طبقهٔ پایین، در سالن ناهارخوری بزرگ، که در آن مبلهای هلندی بزرگی چیده شده بود می‌خورد. همیشه آقای دراپور دست راست می‌ایستاد تا از او پرسد آیا چیزی لازم دارد یا نه. بعدازظهر، آواز تعلیم می‌گرفت و بعداز آن تابستانها راننده‌ای او را به تنیس و زمستانها به‌محل یخبازی می‌برد. زن خدمتکار همیشه همراهش بود. گاهی پیاده از خیابانهای آنورس برمی‌گشتند ولی این بندرت اتفاق می‌افتاد. روزهای یکشنبه هلن باید يك ساعت پیانو کار می‌کرد و بعد به کلیسا می‌رفت. بعدازظهر با اتومبیل گردش می‌کرد. اغلب آقای دراپور هم با او می‌آمد. باهم از شهرهای بلژیک و هلند دیدن می‌کردند. هر سال در «استند» در بهترین هتلها منزل می‌گرفتند و مسافرتی باکشتی شخصی می‌کردند. هلن، انگلستان و نروژ و یونان و ایتالیا را دیده بود. در این مسافرتها کوچکترین جزئیات

قبلا پیشبینی شده بود. آقای دراپور سعی داشت از هر نوع پیشآمد غیر منتظره‌ای برای هلن جلوگیری کند. علاقه داشت او را مشهور عالم کند.

هلن می‌گفت: يك سگ و يك گربه بهم داده بودند. یه‌روز بچه شیر خواستم. برام فراهم کردند. گاسپار گفت: خیلی شانس داشتی.

— زن خدمتکار سراسر روز اینو می‌گفت: وقتی مواظبم نبودند از پنجره کوچه‌رو نگاه می‌کردم. جاشوها رو روی کشتیها و بچه‌هارو تو کوچه می‌دیدم. خواستم اجازه بدن برم تو کوچه بازی کنم. وقتی این تقاضارو کردم دوازده ساله بودم. البته اجازه ندادن. یه‌روز حرفهای پارپوال و آقای دراپور به گوشم خورد. فهمیدم آقای دراپور عموی من نیست و فهمیدم که می‌ترسه من از دستش فرار کنم. البته اون موقع هیچ دلیلی نداشت که بترسه.

گاسپار شروع کرد: نمی‌فهمم...

— آقای دراپور می‌خواد من موسیقی‌دان بشم. خوبی منو می‌خواد و همیشه مثل اینه که می‌خواد از کارهاش معذرت بخواد. هر وقت نگاهم می‌کنه خیال می‌کنم الا نه که ازم سؤال کنه.

هلن چراغ قوه‌اش را روشن کرد. گاسپار کتابی را که او در دست داشت، نگاه کرد. يك کتاب مصور بود.

هلن ادامه داد:

— پارسال آقای دراپور فکر کرد خوبه خدمتکارمو عوض کنه. زن پیری آمد اسمش «امیلی» بود. خیلی مهربان و خیلی شاد بود. همیشه می‌گفت «تو نمی‌دونی» من خیال

کردم چیزیه که باید بدونم و نمی‌دونم و تمام خونه را بهم ریختم. امیلی انگار نه انگار فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. من پیانورو با کلید کفشهای یخبازی و گازانبر از کار انداختم. سگم رو هم وادار کردم روپله‌ها بدوه و مهمونارو گاز بگیره. حمام و تمام آپارتمان رو خیس آب کردم.

هلن را دعوا کردند و بعد فهمید که آقای ژاک پارپوال چه نفوذی در آقای دراپور دارد. او بود که معلمها و استادان آواز و پیانو را انتخاب می‌کرد و برنامه زندگی هلن را تنظیم می‌کرد. از اربابش ایراد گرفت که چرا هلن را به پرستار بی‌اراده‌ای سپرده و او زن بیملاحظه و بی‌پروایی را استخدام کرد که مانند زندانبانها بود. دیگر به هلن اجازه خارج شدن از خانه ندادند.

— وانمود کردم که قانع شده‌م. فکرم این بود که بدون این که کسی بفهمد دنبال چیزی بگردم. روزی تقاضا کردم اتاق زیرشیرونی رو ببینم. گفتم می‌خوام اسباب‌بازیهای کهنه‌مو دوباره پیدا کنم و تعمیرشون کنم و از این که بد رفتاری کرده بودم معذرت خواستم. پرستار ایرادی در این ندید و این در ظرف سه ماه، طولانیترین گردش من بود.

گاسپار از کتابی که هلن در دستهایش می‌فشرد چشم بر— نمی‌داشت. هلن مدت زیادی ساکت شد و در آن حال صدای موجهایی که به پهلوی کشتی می‌خورد شنیده شد.

گاسپار گفت: اگه بفهمن که تو اناقت نیستی...

هلن گفت: پرستارم مثل دیوونه‌ها خرخر می‌کنه. خوب می‌دونن که نمی‌تونم از کشتی فرار کنم.

آقای دراپور هرچه را که متعلق به هلن بود، بادقت

نگاهداری می کرد. اما نمیخواست آن خرده ریزها را در آپارتمان بگذارند و برای آنها قسمتی از انبار را که پر از مبلهای غیر لازم بود، اختصاص داده بود، هلن در آنجا توده ای اسباب بازی، چند کتاب و صندلی کوچک شکسته که مال خودش بود، پیدا کرد.

— میون کتابها این کتاب عکسدارو پیدا کردم. کتاب لای زرورق پیچیده شده بود و دورش نخ طلایی بسته بودند. اونو به اتاقم آوردم. پیش از این که بازش کنم روی زانوهایم گذاشتمش اونوقت یادم اومد که این کتاب رو خیلی وقت پیش خوندم. دفعه اول تو خونه آقای دراپور نبود.

خیلی از بچه های خردسال این عادت را دارند که موقع خوابیدن چیزی را با خود نگهدارند. و اگر آن چیز در دستشان نباشد، بدعق می شوند و به سختی به خواب می روند. — یکهو یه تخت قدیمی یادم اومد که وقتی پنجساله بودم توش می خوابیدم. تا این کتابو دستم نمی گرفتم خوابم نمی برد. کنار تخت، پنجره ای بود که صبحها از اون تو دشت و بیابون رو تماشا می کردم. منظره این پنجره هنوز تو ذهنم باقی مونده. تمام مدتی که پیش آقای دراپور بود، مخصوصاً شبها موقع خوابیدن هیچ وقت از یاد اون منظره غافل نشدم. اما فکر می کردم اینها فکر و خیاله چون اون دشت پشت پنجره، حالت غریبی داشت.

هلن با صدای آهسته ای حرف می زد. وقتی به این جای حکایتش رسید باز هم صدا را پایینتر آورد و تقریباً در گوش کاسپار گفت:

— دشت مخصوصی بود. درختهای چنار و سنندر و درعین

حال درختهای نخل داشت. جنگلی بود بایک محل باز و روشن. کمی دورتر دریای آبی دیده می‌شد. پیش از باز کردن کتاب حتم داشتم که این راست بود.

گاسپار گفت: این نمی‌تونه راست باشه.

— باز یادم اومد وقتی این کتاب رو داشتم سخت مریض بودم. آدمهایی پیشم می‌اومدند اما نمی‌تونم یادم بیارم کیا بودن.

گاسپار گفت: تو مریض بودی. اینا همهش هذیانه.

— خودم هم فکر نمی‌کردم روزگاری تودستی با درختهای چنار و سنبل و نخل کنار دریا زندگی می‌کردم چیزهای کوچولوی دیگه‌ای هم یادم می‌اومد. ردیفی درختهای سیب روی زمینی سیاه. درخت سیب نزدیک پنجره بود. روزی یکی از شاخه‌های درخت رو باد توی اتاق آورد.

گاسپار پرسید: درختهای نخل هم بود؟

— درختهای نخل هم بود. وقتی کتاب رو باز کردم کاملا مطمئن شدم.

هلن، کتاب را به گاسپار نشان داد. آن را در زیر نور چراغ قوه نگاه کردند. صدای دریا همینطور شنیده می‌شد. گاسپار فکر کرد ساعت باید در حدود دو بعد از نیمه‌شب باشد.

کتاب مصوری مثل کتابهای بچه‌های کوچک بود. فقط چند جمله با حروف درشت داشت. داستانی نوشته «گریم» بود دربارهٔ یک غول و یک خیاط. چیز بخصوصی در عکسها نبود. لابلای صفحه‌ها گیاهان و برگ درختهای خشک شده بود که به نظر خیلی قدیمی می‌آمد، هلن یک گل درخت سنبل و یک گل اشرفی و یک برگ دراز نخل و یک خزه کوچک را

به کاسپار نشان داد.

کاسپار گفت: این غیر ممکنه.

هلن گفت: چیزهای دیگه هم هست.

کاسپار روی صفحه عنوان کتاب جروف درشت و ناشیانه‌ای دید که کمی هم پاك شده بود و این کلمات را خواند: «مامان، ژنی، در کشور بزرگ».

— مامان ژنی کی بود؟ اگه مامان من بود چرا ترکم کرده بود؟ صورتی با موهای بلند و بور به نظر می‌آمد. خاطر جمع نبودم اما مطمئن بودم که من کشوری داشتم که اسمش کشور بزرگ بود.

کاسپار گفت: چه کشوری؟ این جا نه بلژیک، نه فرانسه و نه آفریقا می‌تونه باشه.

هلن گفت: می‌دونم دنبال این کشور گشتن دیوونگیه اما من جلوی خودمو نمی‌تونم بگیرم.

— هیچ از آقای دراپور سؤال کردی؟

— من کتابو قایم کردم. هیچ وقت بهش نگفتم که کتابو دوباره پیدا کرده‌م. وقتی که از آقای دراپور پرسیدم شونه‌هاشو بالا انداخت. مامان ژنی رو نمی‌شناخت. گفت که نمی‌شناسه. از کشور بزرگ پرسیدم. جواب داد خواب می‌بینم. اونوقت بود که تصمیم گرفتم فرار کنم.

— درحالیکه خبر نداشتی چطور می‌خواستی پیدا کنی؟

— اول تو بلژیک می‌گشتم نگاه کن تو صفحه بعد کلماتی به زبان «فلامان» نوشته شده.

کاسپار گفت: این که دلیل نمی‌شه. ژنی اسم فلامانی

نیست.

هلن موافقت کرد: البته دلیل نمی‌شه واما من از بلژیک شروع می‌کردم. فرار کردم. اول به فکر دریا بودم. از «استاند» تا «مالوله‌بن» کناره دریا رو زیر پا گذاشتم. تو سرحد منو گرفتند. دفعه دهم که فرار کردم و خواستم سراغ جنگل برم. اتفاقاً به لمینوال رسیدم.

— کنار دریا جنگلهای سندر و چنار نیست و توجنگل... مگر این که رود «موز» باشه که شبیه دریاست، اما اونجا هم درخت نخل گیر نمی‌آد.

— مطمئنم که اونجا دریا و درختهای نخل بزرگ بود. من این دریا و این نخلهارو نفرین کردم چون خیلی بی‌معنی هستن، اما حقیقت دارن.

گاسپار در تاریکی نمی‌توانست صورت هلن را تشخیص دهد اما چشمهایش را با آن شعله بیرحم می‌دید. هلن دوباره چراغ را روشن کرد و باز کتاب را گشود. دو کلمه دیگر بالای صفحه‌ای نوشته شده بود: «تو خواهی آمد» گاسپار آهسته این دو کلمه را تلفظ کرد. هلن پس از او آن را تکرار کرد.

هلن گفت:

نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم با وجود زیباییش کشور خیلی فقیریه. پدر و مادرم هم فقیر هستند. تمام زندگی من اونجاست و من می‌خوام با مامان ژنی زندگی کنم.

گاسپار سعی کرد سرزمینی را که هلن می‌خواست بازابد در نظر مجسم کند. سرزمینی که درختهای سیب و زمین سیاه داشت.

شاید باید اول دنبال زمین سیاه می‌گشت. هلن گفت:

— اگه اون جارو پیداکنم فکر می‌کنم فوری بشناسمش.
گاسپار گفت: وقتی تو لمینوال بودم نمی‌دونستم آنقدر
چیزها تو دنیا هست. اگر از سراسر جنگل آرین بگذری
نه یک جنگل، بلکه هزار جنگل پیدا می‌کنی. من به اسب
ابلقی برخوردم...

ماجرای اسب ابلق و پذیرایی عجیب مرد سلمانی راتعریف
کرد و از تئودول و نیکلاس و بچه‌های نیکلاس صحبت
کرد.

هلن گفت: دلم می‌خواد با اونها آشنا بشم. انقدر چیزها
وانقدر آدمها هست که باید شناخت. قول بده کمکم کنی.
گاسپار گفت: باید فکر کرد. من باید پیش از آن که بیان
و درو بازکنن به پستو برگردم.

هلن گفت: فردا همدیگه رو می‌بینیم.
هلن به گاسپار کمک کرد تا از پنجره داخل شود. با زحمت
زیاد این کار را کرد.

روز بعد گاسپار موقع شستن ظرفها چرت می‌زد و شب که
شد فوری درته پستویش به خواب رفت. از صدای چیزی که
به پنجره می‌خورد بیدار شد. هلن کلیدی را به تکه نخ بسته
بود و آن را جلوی پنجره تکان می‌داد. گاسپار بلند شد پیچها
را شل کرد و چند دقیقه بعد به هلن پیوست. از نردبام بالا
رفتند و به نرده دودکش تکیه دادند.

گاسپار پرسید: نصفه شبه؟
هلن گفت:

— دو بعد از نصفه شبه. من از نصفه شب منتظرت بودم. حرفی
از پارپوال و آقای دراپور به گوشم خورد. از تو حرف

می زدند.

پارپوال عقیده داشت که باید گاسپار را به محض رسیدن به مقصد، به دست پلیس داد.

میخواست گاسپار را از سر باز کند و شاید هم در نظر داشت او را در بندر رها کند. آقای دراپور با این پیشنهاد مخالف بود میخواست فامیل گاسپار را پیدا کند. تا آن موقع کسی این زحمت را به خود نداده بود که جدی از او چیزهایی بپرسد، فقط می دانستند که نامش گاسپار است و هیچ چیز دیگر از او نمی دانستند. او را یکی از ولگردهای بی جا و مکان که در محلات پایین شهر سرگردانند گرفته بودند. اما آقای دراپور میخواست تا آنجا که می تواند به او کمک کند. پارپوال با طعنه جواب داده بود:

— شما تونستید هلن رو رام و اعتمادشو جلب کنید؟ این ولگرد جوان هم سرتون کلاه خواهد گذاشت. آقای دراپور گفت:

— به نظر من می آید که این پسر رو پیش از این که روی عرشه کشتی بیاد جایی دیده ام. حتماً من چیزها رو بد می فهمم. از این که باید هلن را در جزایر «برمودا» بگذارد غمگین بود. با وجود این که پارپوال اطمینان می داد که می تواند چندین بار در سال با هواپیما بیاید و او را ببیند آقای دراپور از دوری هلن متأسف بود. هلن به گاسپار گفت:

— اگه می شه به بلژیک برگردیم و اگه آقای دراپور از تو نگهداری می کرد، می تونستیم با هم اقدام کنیم و دنبال فامیل حقیقی من و کشورم برگردیم.

در این موقع غرش توفان از دور دست به گوش رسید. در افق ابر وسیعی گسترده شد که بر قهای زرد رنگ از آن عبور می کردند در حالیکه بالای ابرها ستاره ها کاملاً سفید و با نور خیره کننده ای می درخشیدند.

گاسپار گفت: وقتی توفان می شه همیشه فکر می کنم اتفاقی می افته.

هلن گفت: من همین رو می خوام. می خوام که اتفاقی بیفته. دریا کاملاً آرام و تمام آن سیاه و آبی بود. فقط صدای آب، که پره های کشتی آنرا زیر و رو می کرد، به گوش می رسید در حالیکه موتورها به آرامی می غریدند. کشتی از منطقه آرامی در کنار توفان می گذشت. آن شب اتفاقی نمی افتاد. بالاخره هلن گفت:

— پس فردا، پنجشنبه صبح به مقصد می رسیم. من ظهر پیش خانواده « اسمیتسن » می روم. آقای دراپور بامن اونجا می آد اما صبح روز شنبه برمی گرده.

گاسپار دیگر حساب روز و ماه رانداشت. موقعی که هلن گفت شنبه ۲۰ ژوئیه است، با وجود این که اهمیتی نداشت، از دانستن آن بی اندازه خوشحال شد.

هلن گفت: پس خوب گوش کن. تو حتماً تولونه مرغی حبس می مونی، اما شب از پنجره ت بیا بیرون و تا اسکله بندر و پلاژ شنا کن. من نمی دونم کشتی کجا لنگر می اندازه. گاسپار گفت:

— من تقریباً شنا بلد نیستم.

— کمر بند نجات بهت می دم.

— چرا تا پلاژ برم.

– تو پلاژ نمون عقب خونه دو طبقه‌ای بگرد که دو قسمت مجزا داره. اینو می‌دونم چون شنیدم پارپوال حتماً می‌خواست من تو طبقه دوم باشم. اون احتیاط‌های بیخودی می‌کنه. جلوی خونه نرده بزرگی هست. وقتی از بندر بیایی خونه اول پلاژه.

گاسپار گفت: خب باشه. بعدچی؟

– بعد تو طنابی برای من می‌آری.

– نمی‌تونی تو چمدونت ببری؟

هلن گفت: اسباب‌آمو همیشه تفتیش می‌کنن.

– اگه طبقه دوم هستی، چطور طنابو بهت برسونم؟

– توپی بهت می‌دم که تکه نخى بهش بسته شده. از اون طرف

نرده، توپو بنداز برام. وقتی به‌دستم رسید نخو به طناب می‌بندی و من می‌کشم.

گاسپار ناگهان گفت: نه.

– نمی‌خواهی؟

– نمی‌خوام.

گاسپار فکر کرد تا خود را داخل کاری می‌کند، بدون بروبرگرد اتفاق بدی می‌افتد. نمی‌دانست چطور این را به هلن حالی کند.

گاسپار گفت: تو نمی‌تونی صبر کنی؟ دو سال در جزایر «برمودا» که چیزی نیست. تو با کشور تازه‌ای آشنا می‌شی و به تحصیلات ادامه می‌دی. وقتی برگشتی آسانتر می‌تونی دنبال فامیلت برگردی و اگه می‌گی فقیرن بهشون کمک کنی. – دلم می‌خواد حالا با اونها باشم. دلم می‌خواد با اونها کار کنم.

گاسپار گفت: اونوقت خوشبخت نمی‌شی. هیچ‌کس خوشبخت نمی‌شه.

— ترجیح می‌دم از صبح تا شب کار کنم تا این که پیش خانواده اسمیتسن یا آقای دراپور بمونم. هلن بی‌آن که اظهار نارضایتی کند به گاسپار جواب می‌داد اما لحن صدایش نشان می‌داد که تصمیم دارد اگر گاسپار نخواهد منظور او را بفهمد، از کمک او بگذرد. گاسپار از روزهایی که درلمینوال می‌گذراند برایش صحبت کرد و خواست نشان دهد که او چطور بجای کارهای سنگینی که حالا در این کشتی انجام می‌داد آنجا راحت و آزاد بود و هرچه را که میل داشت از قبیل مسافرت، ورزش و اسباب‌بازی، برایش فراهم بود. اما هلن گوشش به این حرفها بدهکار نبود.

گفت: اگر هم مال خانواده کارگریا ماهیگیری باشم، می‌خوام باونها باشم.

گاسپار از نو گفت: تو چیزی راجع به خانواده‌ات نمی‌دونی.

هلن گفت: آره، چیزی نمی‌دونم.

گاسپار ساکت ماند. هلن پرسید:

— تو به من کمک نمی‌کنی تا مامان ژنی و کشور بزرگ‌رو

پیدا کنم؟

هلن چراغش را روشن کرد و گاسپار را دید که بایقیدی

لبخند می‌زند.

گاسپار باسادیگی گفت: طناب سبکی لازمه. من تو خرت و

پرتهای لونه‌ام این طنابو پیدا می‌کنم.

گاسپار می‌باید هر کاری را که هلن می‌خواست، انجام دهد.

این یکی از واجبات بود. نمی‌توانست آنچه را هلن به آن اعتقاد داشت، باور نکند.

قرار شد شب شنبه گاسپار بیاید و طناب را برای هلن بیندازد و کمی پیش از حرکت کشتی هردو برگردند و با شنا خودشان را به کشتی برسانند و از پنجره گاسپار وارد آن شوند. هلن در گوشه‌ای که خود می‌دانست و کسی او را پیدا نمی‌کرد، مخفی می‌شد. خیال نداشت مدت زیادی پنهان بماند. همین که به وسط دریا می‌رسیدند از مخفیگاهش بیرون می‌آمد. آقای دراپور که نمی‌خواست از او جدا شود او را به بلژیک برمی‌گرداند.

فردای آن روز گاسپار طناب سیمی سبکی در لانه مرغی‌اش پیدا کرد. مقاومت آن را امتحان کرد. هلن هم یک کمر بند و یک توپ اسفنجی نسبتاً سنگین و یک قرقره نخ به او رساند. گاسپار آن شب روی عرشه بالا نرفت.

صبح روز دوم گاسپار را طبق معمول از پستویش بیرون کشیدند. استاد «سدانی» مقداری کار به او داد. بعد صبحانه را آماده کردند. در آشپزخانه هیچ وقت خبری از خارج نداشتند. باصدای زنگ، دیسهای غذا و هرچه را که لازم بود روی آسانسور، که تا سالن ناهارخوری بالا می‌رفت و فوری برمی‌گشت، قرار می‌دادند. آن‌روز زودتر از همیشه صدای زنگ را شنیدند. در حدود ساعت نه تمام کارها تمام شده بود. استاد سدانی به گاسپار دستور داد مسها را بساید و بعد خارج شد و در را قفل کرد. گاسپار بدون این که سرش به کارش باشد شروع به ساییدن کرد. کمی بعد تکانهای کشتی آرام شد و بعد کاملاً متوقف شد. بالاخره موتورها از کار

افتاد. گاسپار صدای زنجیر لنگر را که در سوراخهای کشتی سرازیر می‌شد، شنید. سپس سکوت مطلق برقرار شد. گاسپار بلند شد سرش گیج رفت. حالا که به تکان کشتی عادت کرده بود از ایستادن در چهاردیواری بیحرکت، دچار سرگیجه شده بود. گاسپار پنجره‌ای را باز کرد.

زیر آسمان آبی، شهری گسترده بود. چندین ویلا، خانه‌های سفید، درختهای نخل و درختهایی کاملاً ناشناس پیدا بود. کشتی در محل ورود به بندر در يك فرورفتگی ساحل طویل شنی لنگر انداخته بود. از بندر صدای بوق و همهمه نامفهومی به گوش می‌رسید. دورتر بچه‌ها روی ساحل بازی می‌کردند و گاسپار به آنها انگار که فرشته‌های آسمانند، نگاه می‌کرد. اصلاً به فکرش هم نمی‌رسید که روزی زندگی آرام جزیره‌ای نورانی را در وسط اقیانوس ببیند.

پس از این که ربع ساعتی را در میان رؤیا گذراند دوباره مشغول ساییدن شد. آشپزباشی سرش را از لای در تو آورد و گفت:

— امروز من از کشتی پیاده می‌شم. تو برای دوملاحی که تو کشتی میمونن آشپزی کن و خودت همینجا غذا بخور. این را که گفت دوباره در را بست. سرظهر یکی از ملاحها برای بردن آش آمد.

گاسپار پرسید: می‌توانم رو عرشه برم؟

— پسر جان این کار ممنوعه. باید تاشب تو این سوراخی بمونی و بعدم می‌ندازیمت تو گنجه جاروها دستور آقای پارپواله.

گاسپار گفت: فقط يك دقیقه.

ملاح سراپای او را نگاه کرد و بعد به او اشاره کرد که بیاید. گاسپار هنوز روز روشن روی عرشه نرفته بود. آنقدر از دیدن آفتاب چشمش خیره شد که اشکش سرازیر شد. بندر زیاد بزرگی نبود. چند کشتی باری زیر گرما آرمیده بود. دورتر از کشتیها خانهها، باغها و آسمان پهناور قرار داشت. آنها در خلیج قرار داشتند و ساحل دیگری روبروی این ساحل وجود داشت.

خانه‌ی هلن در کدام ساحل بود؟

گاسپار پرسید: آقای دراپور به ساحل رفته؟

ملاح گفت: همه امروز صبح پیاده شده‌ن. رفتن تو اون

خونه.

ملاح خانه بزرگ سفیدی را که دوپیش آمدگی در طرفین داشت، تقریباً در یک کیلومتری بندر، نشان داد نور آنقدر شفاف بود و فاصله‌ها را خنثی می‌کرد که به نظر می‌رسید می‌توان آن‌را مانند اسباب بازی در دست گرفت.

گاسپار مدت زیادی خانه و دوروبر آن را بادقت نگاه کرد.

ملاح گفت: حالا باید بری تو.

گاسپار آن روز و روز بعد را در آشپزخانه گذراند. ملاح برای بردن غذا می‌آمد و آن موقع اجازه می‌داد گاسپار چند دقیقه روی عرشه بیاید و نفسی تازه کند. بوی بنزین با عطر برگها و گلها مخلوط بود.

گاسپار باز برای اطمینان کامل از ملاح پرسید که آیا روز

شنبه صبح‌زود حرکت می‌کنند یا نه :

— در حدود نیمه شب همه به کشتی برمی‌گردند و سحر راه

می‌افتیم.

بنابراین گاسپار منتظر نیمه شب جمعه شد. وسیله‌ای برای دانستن ساعت نداشت ولی از پنجره پستویش صدای قایق را که به کشتی رسید، شنید. ژاک پارپوال و آقای دراپور در قایق صحبت می‌کردند. آقای دراپور گفت: بریم مشروب بنوشیم. من امشب خوابم نمی‌بره.

گاسپار باز کمی منتظر شد و بعد طنابی به لولای پنجره بست و آن را بیرون لیز داد. کار دشوار بستن کمر بند نجات بود، چون پیش از خارج شدن و آویزان شدن به طناب نمی‌توانست آن را ببندد. فقط شلوار به تن داشت. در جیبش توپ و قرقره را گذاشته بود و حلقه طناب را دور گردنش آویزان کرده بود.

وقتی وارد آب شد آهسته بادستها پارو زد و از سایه کشتی خارج شد. مهتاب روشنی رویش تابید. فاصله میان کشتی و ساحل زیاد نبود. گاسپار از کنار اسکله کوچکی گذشت و در انتهای بندر پایش به زمین رسید.

به طرف ساحل رفت و کمر بند نجاتش را میان شنها پنهان کرد. در این موقع خود را کاملا آزاد حس کرد. همه جا خلوت بود. از جلوی خانه‌های پیلاقی شروع به دویدن کرد. به جاده‌ای میان باغها رسید. ناگهان حس کرد دلش می‌خواهد به آن جاده پا بگذارد. نمی‌توانست حالا که این راه دور را آمده بود، این شهر بیگانه را نبیند. در زیر نور ماه بوته‌های گل و درختهای کوتاه به نظرش جلوه خاصی داشت. به خیابانی که به سوی بندر می‌رفت، پیچید. در انتهای خیابان میدانی قرار داشت که مغازه‌هایش بسته بود.

پاسبانی کلاه سفید را دید که از میدان می‌گذرد. برگشت
و به خیابان دیگری وارد شد و به سوی بیرون شهر رفت. آن
طرف خانه‌ها تپه‌هایی که نور بر آنها تابیده بود، از زمین
سرکشیده بودند. روی تپه‌ها درخت زیادی بود ولی زمینهای
اطراف نسبتاً خشک به نظر می‌رسید. ساقهٔ علف خشکی را کند
و در جیبش چپاند. نفس عمیقی کشید و به سوی ساحل برگشت.
بعد از مدتی نسبتاً طولانی خانهٔ هلن را پیدا کرد. بالای
سردری که شیشه‌های رنگی داشت در طبقهٔ دوم پنجره‌ای باز
بود و نور ضعیفی از آن می‌تابید.





بازگشت

خانه‌ای بود قدیمی که بیشباهت به‌خانه‌های اروپایی نبود. جلوی آن نرده‌ای بود که سر هر یک از میله‌های آن، نیزه‌هایی قرار داشت. فاصلهٔ بین نرده‌ها و خانه فقط چند متر بود. هلن نزدیک پنجره آمد، گاسپار را دید فوراً اشاره کرد تا توپ را برایش بیندازد. گاسپار نخ قرقره را باز کرد و مقداری از آن را به‌طناب بست، بعد کمی فاصله گرفت تا توپ به‌آسانی از روی نرده بگذرد.

موفق نشد. توپ روی سردر افتاد و صدای خفیفی کرد. گاسپار نخ را کشید و آهسته توپ را به سوی خود آورد. توانست توپ را از لای میله‌های نرده بردارد. نخ را پاره کرد و دوباره بست. بار سوم هلن موفق به گرفتن توپ شد. گاسپار در حالیکه هلن یواش یواش نخ را می‌کشید طناب را نگهداشته بود. طناب باریک و سبک، مانند ماری در حیات از هم باز شد و بعد مثل این که به‌خودی‌خود بالا رفت بی‌درسر از لب سردر گذشت و با صدای کمی روی شیشه لیز خورد.

هلن به‌حیاط که می‌آمد باید از روی نرده‌ها عبور کند، اما چون به آن مکان آشنایی داشت لابد راه خروج آسانتری پیدا می‌کرد.

هلن پیش از این که پایش را از لبه پنجره به این طرف بگذارد به گاسپار نگاه کرد. نمی‌توانستند با هم حرف بزنند. دوروبر راسکوت عمیقی فرا گرفته بود. تنها صدای موجهای کوچکی که از هم پاشیده می‌شد به گوش می‌رسید. دریا در حال جذر بود.

هلن متوجه شد که باید از سردر بپرهیزد و تاب شدیدی به طناب داد. با کندی و در حال تاب خوردن تا سطح پنجره طبقه اول پایین آمد. بعد سعی کرد خود را به لبه‌ی که از آجرهای براق ساخته شده بود و از انتهای سردر شروع می‌شد، برساند. گاسپار با دقتی فراوان مواظب تمام حرکات هلن بود. چرا نخواستہ بود طناب را به پنجره دیگر که روی سردر، باز می‌شد ببیند؟ آیا پرستارش در اتاق مجاور بود یا هلن نمی‌توانست داخل اتاقهای دیگر شود؟ آیا خواسته بودند برای جلوگیری از فرار او بیش از اندازه، احتیاط کنند؟ این پرسشهای بیهوده تا موقعی که نوک پای هلن به حاشیه آجر خورد، پی‌درپی از فکر گاسپار می‌گذشت. هلن نمی‌توانست آنجا تکیه کند ولی می‌شد طناب را بیشتر تاب دهد، اگر یکباره خود رالیز می‌داد می‌توانست از مانع سردر بگذرد. آیا موقعی که طناب به شیشه می‌خورد، صدا می‌داد؟

گاسپار طی يك لحظه کوتاه بود که حس کرد هلن معجزه آسا به طرف زمین می‌آید. نتوانست از فریاد کشیدن خودداری کند. طناب پاره شد. هلن به لب سردر خورد و شیشه‌های آن را شکست و در حالیکه دستهایش از هم باز بود به حیاط افتاد. بدنش روی کاشیها پخش شد و دیگر تکان نخورد.

گاسپار هیچگاه این سقوط را که در روشنایی شب به نظرش

سبك وملايم آمد، فراموش نکرد. اما هلن بطور وحشتناکی
بيحرکت مانده بود.

گاسپار نمی‌توانست از نرده بگذرد. این بود که با تمام نیرو
جیغ‌زد. تمام اهل خانه بیدار شدند. چراغها روشن می‌شد.
مردی پیرامه پوشیده درحالیکه يك مرد چینی که پیراهن بلند
فرمزی به تن داشت و دو زن به دنبالش بودند، از خانه بیرون
آمدند. تمام این آدمها انگلیسی حرف می‌زدند.

هلن را از زمین بلند کردند. گاسپاردلش می‌خواست بسوی
او می‌دوید. مرد چینی که او را دید، به انگلیسی چندفحش
نثارش کرد. گاسپار وحشت غیرقابل بیانی داشت. موقعی که
هلن را به‌خانه می‌بردند فرار کرد.

اما فوری برگشت و صدای موتور اتومبیلی را از توی
گاراژ شنید. حتماً به‌طیب تلفن کرده بودند و لابد دنبال آقای
دراپور می‌رفتند. اتومبیل از گاراژ خارج شد. مرد چینی،
در بزرگ آهنی را باز کرد. گاسپار در سایه دیواری مخفی
شد. کمی بعد اتومبیل طیب رسید. يك ربع بعد اتومبیل اولی
برگشت. آقای دراپور از آن پیاده شد. جلوی درخانه پرستار
که، عجز وناله می‌کرد، جلویش را گرفت:

— می‌خواست ... اما من فکر همه‌چیزو کرده بودم...
دکتر امیدواره نجاتش بده.

آقای دراپور با کمی خشونت زن را به‌کنار زد و وارد
خانه شد.

بعد از این برو و بیا سکوت مطلقى درخانه برقرار شد.
حتماً هلن را به‌اتاقی در آن طرف خانه برده بودند. جلوی
خانه به‌جز در راهرو، هیچ نوری پیدا نبود. گاسپار دور

باغ، که بوسیله دیوار نسبتاً بلندی محصور بود، چرخید. نمی‌توانست از دیوار بالا برود و بهر حال فایده‌ای هم نداشت. اگر هلن می‌مرد، تقصیر او بود. می‌باید مقاومت طناب را قبلاً امتحان می‌کرد. شاید هم در حالیکه هلن تاب می‌خورد، طناب به کناره سنگی ساییده شده بود. گاسپار راه افتاد. در امتداد خیابانی که بیرون شهر می‌رفت، راه افتاد و بدون این که متوجه شود فاصله نسبتاً زیادی را رفت. اشک از چشمهایش سرازیر بود. سرانجام به بن‌بستی از انبوه پاره‌سنگ رسید. بالای سنگها، جنگلی از عاچ بود. کاجها تمام خشک شده بود اما در زیر نور ماه بی‌اندازه بزرگ به نظر می‌رسید. پرنده شب‌زنده‌داری از روی شاخه‌های بیبرگ کاج پرکشید. گاسپار زانو به زمین زد و دعا کرد و بعد به سوی شهر برگشت.

اتفاقاً درست همانجایی که کمر بند نجاتش را مخفی کرده بود، به ساحل رسید. پایش به توده شنی که کمر بند را زیر آن فرو برده بود، خورد. آن را برداشت و طرف آب رفت. در حالیکه پاهایش در آب بود مدتی فکر می‌کرد. ماه ناپدید شده بود. موجها ملایم بود و سطح دریا شبیه سطح رود «موز» و کانالها در نیمه تاریکی صبحدم بود. آن روزهای دلپذیر امیدواری چه شد؟ گاسپار به طرف بندر برگشت و درست هنگامی که نور بامدادی بر دکلها و دودکش تابید، به کشتی رسید. روی کشتی دیر یا زود باید خبرهایی از هلن می‌شنید. همین که به پستویش رسید شلوار خیشش را درآورد و شلوار دیگری را که آشنزباشی به او داده بود پوشید. روی کف پستو دراز کشید و خوابش برد. آن روز صبح ملاح کمی دیرتر از معمول به سراغش آمد و به او دستور داد سطح

عرشه را تمیز کند.

گاسپار پرسید: کشتی کی حرکت می‌کند؟
ملاح جواب داد: پسر جان، حرکت نمی‌کنیم.

— شب پیش اوضاع شلوغ پلوغ شده.

ملاح نخواست بیشتر از این چیزی بگوید. گاسپار آن روز و فردایش با دلهره کار کرد و برای دو ملاحی که او را وادار به ساییدن انواع ظروف می‌کردند، غذا درست کرد. آشپزباشی پیدایش نبود. روز سوم نزدیک عصر، هنگامی که گاسپار با حرارت تکه‌های مسی پله‌ها را می‌سایید پارپوال آمد، کمی مست بود.

پارپوال فریاد زد:

— خوب. پسرک. این سفر دریایی عالی نیست؟ آقای محترم،
وقتی باشما حرف می‌زنند از جات بلندشو.

گاسپار از کار دست کشید و به سوی پارپوال آمد.

پارپوال ادامه داد:

وقتی افتخار حرف زدن به شما داده می‌شود کهنه‌گردگیری
را کنار بگذارید. خوب جوان می‌بینی خوابهای طلایی انسان
را به کجا می‌کشاند. دختر آقای دراپور خواست فرار کنه
حالا روبه‌مرگه.

گاسپار با کمی خشم فریاد زد:

— اون نمی‌میره.

پارپوال تکرار کرد:

— اون می‌میره. هذیان می‌گه. همش ازیک کشور بزرگ

البته خیالی که درختهای سندر و نخل داره حرف می‌زنه.

ها! ها! می‌گه با شخصی به نام گاسپار فوتتارل به اونجا فرار

می‌کنه. گاسپار فوتتارل توهستی، نه؟

گاسپار محکم جواب داد:

— بله، من هستم.

— اسم تورو از کجا فهمیده؟ از آشپز شنیده؟ در هر حال التماس می‌کنه بگذارند تورو ببینه. می‌گه دلش به‌حال‌زندانی کوچک می‌سوزه. اما اون هذیان می‌گه و طبیب اجازه عیادت نمی‌ده. اگر دست من بود احمق‌جون توی آب می‌انداختمت. گاسپار گفت:

— اون نمی‌میره و دوباره کشورشو می‌بینه. اگرم‌خواستید منو تو آب بیندازید، بیندازید.

پارپوال چنان سیلی به‌گوش گاسپار زد که پسر نزدیک بود زمین بیفته.

پارپوال فریاد زد:

— بچه شیرخورده فعلا می‌چپونمت ته‌کشتی. آقای دراپور درباره‌ت تصمیم می‌گیره.

ملاحی را صدا زد که گاسپار را با بیمیلی باخود برد. هنگام پایین رفتن از پله‌ته‌کشتی گاسپار مقاومت کرد و به‌طرف پارپوال برگشت و فریاد زد:

— اگه جرئت داری این حرفهارو به‌هلن بگو.

— هلن؟ تو جرئت می‌کنی از هلن حرف بزنی؟

پارپوال جلو آمد و با مشت به‌صورت گاسپار کوبید بعد اورا به‌زمین انداخت و باکفش چنان لگدی به‌صورتش زد که ملاح به‌صدا درآمد و گفت:

— دیگه بسه.

— برای این‌بچه میمون‌ها که می‌خوان به‌بهشت برسن، هیچ

هم بس نیست.

پارپوال شبیه جیرجیر کی گنده بود، اما اخلاق آرام جیرجیر کها را نداشت. گاسپار با وجود این که صورتش پراز خون بود ونمی توانست از جایش بلند شود، به حرف خود ادامه داد:

— اگه جرئت دارید بهه‌لن بگید کشورشو دوباره می‌بینه. هیچ وقت جرئت نمی‌کنید اینو بهش بگید. می‌ترسید که همینطور هم بشه. هیچ وقت جرئت نمی‌کنید بهش بگید. گاسپار فوتتارل قسم می‌خوره اون کشورشو باز هم می‌بینه. مستی از سر پارپوال پریده بود. وضع رقتبار پسر جوان و حرفهای او و حالت کمی تهدیدآمیز ملاح، او را دچار حیرت کرده بود. خشمش فرونشست. فقط خواست دلیلی برای حرکاتش بتراشد و حالتی به خود بگیرد که حیثیتش لطمه نینند. با خونسردی بیرحمانه‌ای به حرف آمد و خطاب بملاح گفت:

تنبیه بسه. سروروی این پسره‌رو بشوید. آقای گاسپار برای دلخوشی شما و برای این که قضیه‌رو تماشا کنم، تمام حرفهاتو بهه‌لن می‌گم. اما آقای عزیز این خواب و خیال برای این دختر جوان گرون تمام می‌شه. می‌بینی کافیه طنابی پاره بشه.

پارپوال خنده را سر داد و ملاح گاسپار را از زمین بلند کرد. او را به‌آشپزخانه برد و با آب زیاد سرو صورتش را شست و نوشابه‌ای مقوی به او خوراند. ملاح گفت:

— امشب بامن به‌اتاقك جلوی کشتی می‌آیی. قصه‌هایی از این سرزمین برات تعریف می‌کنم.

پارپوال فقط برای سرکشی سریع یا همراه بردن چیزی به آنجا آمده بود. تقریباً فوری بعد از آن سوار قایق موتوری شده بود و به شهر برگشته بود.

گاسپار بقیه روز را در صندلی راحتی دراز کشید. ملاحی که شاهد کتک خوردن او بود همراه با رفیقش، وسایل این استراحت را برای گاسپار فراهم کرده بودند. گاسپار با تحسین و غم فراوانی بندر و شهر، و مخصوصاً ساحل و آن خانه دورافتاده را که هلن در آن درحال مرگ بود، نگاه می کرد. آفتاب خیره کننده ای روی همه چیز سنگینی می کرد. آب کاملاً آبی و بیحرکت بود.

شب هنگام گاسپار با ملاحان غذا خورد. آنها بهزبانی مخلوط از فرانسه و فلامان حرف می زدند. یکی از آنها گفت:
— خیلی باید کار کرد. همیشه باید کار کرد.
گاسپار گفت:

— من که بدم نمی آد کار کنم.

ملاح دوم گفت:

— باید امیدوار بود که چیزهای قشنگ و دیدنی هم تودنیا باشه و آدم بتونه اونهارو ببینه.
اولی گفت:

— هرچی خدا بخواد.

ملاحان تا نیمه شب داستان تعریف کردند. آنها گذاشتند گاسپار روی تختی در اتاقشان بخوابد.

وقتی آدم داستان تعریف می کنه، منتظر داستان دیگری است. فردای آن روز و روزهای بعد گاسپار درحالیکه بدکارهایش می رسید منتظر بود داستانی از شهر و خانه هلن

به گوشش برسد. همه روز تکه‌ای از این داستان را می‌شنید. دو ملاح نگهبان کشتی، هر يك به نوبت به خشکی می‌رفتند و هیچگاه از به دست آوردن اخبار غافل نبودند. آنها به خانه هلن می‌رفتند و با صبر و حوصله تمام آنقدر دم نرده‌ها می‌ایستادند تا نوکر چینی را می‌دیدند. آن مرد از جواب دادن به آنها خودداری نمی‌کرد و گاهی آنقدر حاشیه می‌رفت که اصل مطلب فهمیده نمی‌شد. اول مرد چینی سرش را با دودست می‌گرفت و ناله می‌کرد « هلن، دیگه نجات پیدا نمی‌کنه ». بعد امیدواریش را به دلیل چیزهای بی‌اهمیت اظهار می‌کرد. مثلاً می‌گفت سه پروانه روی پنجره هلن نشسته بود و پرنده‌ای موقع ورود آواز خوانده بود... هلن يك شکستگی در ناحیه شانه داشت. از خونریزی داخلی می‌ترسیدند. به نظر غمگین می‌آمد و مرتب می‌خواست که به بلژیک برگردند. آقای دراپور به او این قول را داده بود اما، با آن حالی که داشت نمی‌توانستند او را حرکت دهند. هلن از قول و وعده بیشتر مأیوس می‌شد، چون به حقیقت نمی‌پیوست.

پارپوال راجع به گاسپار با آقای دراپور صحبت کرده بود. بدون این که چیزی بداند او را همدست هلن خوانده بود. اما آقای دراپور اهمیتی به حرفش نداده بود. مرد چینی می‌گفت « مشاجره، علامت بدی اوضاعه » بالاخره پارپوال برای ثابت کردن نظرش، حرفهای خود گاسپار را بازگو کرده بود.

مرد چینی تکرار می‌کرد:

— آقای دراپور بهتره تحقیق کنید. آقای دراپور یادتون باشه این ولگرد جوان رو پیش از این هم دیدید. آقای دراپور،

پسره را بدپلیس تحویل بدید. پسره می‌گه «هلن دوباره کشور حقیقی شو می‌بینه. معنی این حرف چیه. علامت بدیه آقا. فردای این مشاجره، آقای دراپور راجع به گاسپار با هلن حرف زد. مرد چینی خبر داد که آقای دراپور درست حرفهای گاسپار را که قسم خورده بوده هلن دوباره کشورش را خواهد دید، به هلن گفته بود.

— معنی این حرف چیه؟ اما آقا من چشمهای دختره رو دیدم. چشمهاش برق می‌زد.

اخبار همینها بود. با وجود این که مرد چینی و یک‌بار هم خود ملاحها، که انگلیسی اورا درست نمی‌فهمیدند، آنرا تغییر و تبدیل می‌دادند، امکان داشت حقیقت را، که گاهی وحشتناک و گاهی پراز امید بود، حدس زد. گاسپار تمام هفته یکبند کار کرد. تصمیم داشت اگر آقای دراپور روی کشتی بیاید از او تقاضای دیدار هلن را بکند. شنبه شب آقای دراپور به کشتی آمد. گاسپار صدای نزدیک شدن قایق موتوری را شنید. در آشپزخانه بود. ملاحی آمد و اورا صدا زد. آقای دراپور به نرده تکیه داده بود و روی عرشه ایستاده بود. چشمهای گاسپار پر از اشک شد.

— تو که توپستوت زندانی بودی چطور با هلن آشنا شدی؟
تو کی هستی؟

پسر جواب داد:

— من تو مسافرخانه لمینوال بودم.
آقای دراپور گفت:

— می‌فهمم. وخواستی خودتو به هلن برسونی؟
گاسپار گفت:

– این کارو عمداً نکردم.

آقای دراپور شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

– از روی بچگی خیال می‌کردی هلن واقعاً دنبال فامیل و کشورش می‌گرده و تو می‌تونی کمکش کنی. تو باید از این فکر منصرفش کنی. هلن هنرمنده و قدرت تخیلش زیاده. نمی‌دونم چی باعث شده که فکر می‌کنه مادرش زنده است و اسمش مامان ژنیه. آیا کسی که غرض داشته نامه‌ای برایش فرستاده تا از خوش باوریش سوءاستفاده کنه؟ در حال بیماری مرتب در عالم خیال می‌چرخه و فهمیدن حرفهایش مشکل می‌ترسم وقتی بهبودی هم حاصل کنه باز به این خواب و خیالهای بیمعنی پابند بمونه. گاسپار تو می‌تونی به من کمک کنی، چون به دلیلی که نمی‌دونم متوجه شده‌م هلن به تدریج اعتماد زیادی داره.

گاسپار گفت:

– نمی‌دونم چرا.

آقای دراپور گفت:

– گرچه منشم ادعا می‌کنه تو یه ولگردی و هلن بهت پول می‌ده که به فرارش کمک کنی، ولی تو اگه بخواهی می‌تونی کمک کنی. بهر حال اگر بادرستی رفتار کنی و از این چرندیات چشم‌پوشی، می‌تونم تسهیلات زیادی برات فراهم کنم.

گاسپار گفت: من نه پول می‌خوام، نه تسهیلات.

– پس چرا به کشتی ما اومدی؟ مگه برای رسیدن به هلن

نبودی؟

پسرك جواب داد: اتفاقی بود.

تنها فکر و خیال آقای دراپور نجات هلن بود. فکر می کرد برای تسریع بهبودی او نباید از هیچ چیز دریغ کند. تصمیم داشت اگر وجود گاسپار مؤثر بود، با وجود نصایح پارپوال، به او اجازه دهد که از هلن دیدن کند. اما اول میخواست او را قانع کند که مانع از این شود که هلن دوباره بخواهد فرار کند. با خشنودی اطلاع پیدا کرد که گاسپار از خانواده محترمی است و مخصوصاً گابریل برلیکو، خاله اش و مالک مهمانخانه گوزن بزرگ، می تواند ضامنش باشد. برای اینکه پسرک با او همدست شود بخود زحمت داد که تعریف کند چگونه هلن را به فرزندی خود قبول کرده است. موقع جنگ بود. مردم از هجوم دشمن، فرار می کردند. وقتی دشمن به رود «موز» نزدیک می شد، آقای دراپور در «سلان» بود. با اتومبیل خود به سرعت از قلله های کوه های آردن می گذشت. اتفاقاً در دهکده دورافتاده ای برای پرسیدن راه توقف کرد. اسم دهکده «استن» بود که روی تپه ای مشجر قرار داشت. دري را زد. پیرزنی در را باز کرد. در انتهای آشپزخانه وسیعی اول تختی را دید که زنی روی آن دراز کشیده بود و بعد تخت دیگری به چشمش خورد که در آن دختر کوچک موبوری که در حدود پنج سال داشت، خوابیده بود. فوری فریفته صورت دخترک شد. از پیرزن چیزهایی پرسید. جواب شنید:

— بدبختیهای جنگ زیاده. زنی که می بینید در حال مرگه. دیشب به اینجا رسیده. اونو خوابوندهم. حتی نتوانست بگوید از کجا می آید و کی هست. دخترکی همراهه که اونم سخت مریضه. دکتر می گه مرضی طولانی است که مراقبتهای زیادی

لازم داره. پیرزن نمی‌فهمید چطور دخترک توانسته بود در جاده راه برود. اما حتماً مادرش او را بغل کرده بود و این باعث شده بود که زن تمام قوایش را از دست بدهد. اینها لابد از مرز آمده بودند: مردم باید تا چند دقیقه دیگه اینجا رو تخلیه کنن. دکتر قول داده امروز از مریضخانه اتومبیلی برای بردن بچه بفرسته. تنها چیزی که می‌دونم اینه که اسمش هلنه.

آقای دراپور جلو آمده بود و مدت زیادی صورت رنگ پریده هلن را نگاه کرده بود. آن وقت گفته بود:
— می‌تونم اونو ببرم. ازش مواظبت می‌کنم. می‌تونم مادرش راهم ببرم.

پیرزن گفته بود: مادرشو نمی‌شه حرکت داد.
دراپور پرسیده بود اسمش را نمی‌دونید؟
پیرزن گفته بود: هیچ کاغذی همراه نداشت. فقط بسته کوچکی با کمی رخت و لباس بچه، که هلن صداش می‌کرد، همراه داشت.

آقای دراپور اسم پیرزن را یادداشت کرد و دخترک را با خود برد. بسته راهم برداشت. به‌شهر «رمس» رفت. آنجا هلن را به مسافرخانه‌ای برد و بهترین دکترها را برایش آورد. گفتند اگر از او مراقبت دائمی به‌عمل آید احتمال دارد سلامتی‌اش را بازیابد. باید مدتی طولانی در منطقه کوهستانی اقامت می‌کردند. آقای دراپور برای بهبودی هلن، از هیچ چیز دریغ نکرد.

با وجود این که آقای دراپور این را بیفایده می‌دانست آن پیرزن اصرار کرده بود بسته کوچک راهم ببرد. گفته بود در

آن بسته کتاب مصوری هست که ممکن است بچه بدان علاقه داشته باشد. همینطور چند چیز کوچک دیگر و جواهرات بدلی. هنگامی که بعدها آقای دراپور بسته را باز کرده بود تا آن کتاب را به هِلن دهد متوجه شده بود که جواهرات، گرچه قیمت زیادی نداشت، بدلی هم نبود. صلیبی مرواریدب کاری شده و دستبندی نقره‌ای بود.

به این ترتیب هِلن فرزند خوانده آقای دراپور شده بود. بعدها بیهوده دنبال پیرزن اهل «استن» گشت تا از او پرسد که آیا مادر هِلن مرده یانه. دهکده کاملاً از بین رفته بود. پیرزن یکی از اولین قربانیهای بمباران بود و در حالیکه در خیابان باافسری صحبت می‌کرد به وسیله تکه‌ای خمپاره کشته شده بود. لابد مادر هِلن هم زیر توده‌های خاک رفته بود. اگر هم در آخرین لحظه او را از آنجا بیرون کشیده بودند، چطور امکان داشت اثری از او در مریضخانه یا در قبرستان پیدا کرد؟ آقای دراپور هیچگاه ندانست هِلن کس و کار دیگری هم در دنیا دارد یانه.

آنطور که گاسپار توانست بفهمد محبت مرد الماس‌فروش، یعنی آقای دراپور، به آن دخترک ساده نبود. پیش از آن که بر اثر مواظبتهای مداوم، هِلن بهبودی حاصل کند، از هوش او متعجب شده بود و معتقد شده بود استعداد فوق‌العاده‌ای برای چیزی دارد که باید کشف شود. آقای دراپور با وجود این که زندگانی‌اش را وقف کار کرده بود، ایام فراغت زیادی هم نداشت علاقه‌مند هنر بود. آرزو داشت موسیقیدان مشهوری شود، اما چون نتوانسته بود می‌خواست هِلن را موسیقیدان بزرگی بار بیاورد و تمام وسایل این کار

رافراهم ساخته بود. از همان اول او را به تحصیل موسیقی علاقه‌مند کرده بود و فکر می‌کرد تمام آرزوهایش را برآورده کند. هلن زندگانی مرتب و تنظیم شده‌ای را گذراند و تمام وسایل راحتی، که باعث رشد هوش و بدن می‌شود، برایش فراهم شد.

آقای دراپور حرفهایش را این‌طور خاتمه داد:
— گاسپار تو یک بچه دهاتی هستی. از هنر و اصولاً اونچه مربوط به زندگیه بیخبری. اما فکر می‌کنم عاقلی. اگر تابحال خیال می‌کردی هلن بدبخته و حق‌داره دنبال فامیل و کشورش بگرده حالا می‌فهمی که این کار دیوونگیه. اگر تور و دوست داره باید اونو به‌ادامه راهی که باید طی کنه و خوشبخت بشه، تشویق کنی.

آقای دراپور خوب حرف می‌زد. گاسپار از این که پس از تحقیق‌ها و بدرفتاریهای زیاد، اکنون چنین درد دل‌هایی را می‌شنود، خود را شرم‌منده حس می‌کرد. دلیلی نداشت در حرفهای آقای دراپور شك کند. آن مرد پیش از هرچیز مشتاق بود هلن طبق نقشه‌ای عاقلانه، در زندگی موفق شود. جز موافقت با او کاری نمی‌شد کرد. اما تنها عیب کار آقای دراپور این بود که آرزوهای دختر خوانده‌اش را درك نمی‌کرد. گاسپار نمی‌توانست از این فکر که این امیدها مهمتر از بقیه چیزهاست صرف‌نظر کند. ماما ژنی وجود داشت. کشور بزرگ درجایی وجود داشت. کتاب مصور این را ثابت می‌کرد. هلن نمی‌توانست از پیدا کردن کشور و فامیلش صرف‌نظر کند.

در حال آقای دراپور عقیده داشت که حالا نباید در این

موضوع با هلن مخالفت کرد و بهبودی او بستگی به قولهایی دارد که به او می‌دهند. به گاسپار گفت:

— تورو پیش هلن می‌برم. برای این که خوب شود اگر از کشور و فامیلش حرف زد، نباید خلاف آن بگویی. بعداً به او نشان می‌دهیم که چقدر اشتباه می‌کند. فکر می‌کنم خودش هم موافقت کند. در این سن هر کس ممکن است دچار يك بحران روحی شود.

پس از این که خوب همه چیز را به گاسپار یاد داد او را به اتاق کشتی برد و بعد با خود سوار قایق موتوری کرد. گاسپار به لباس پاره‌ای که برتن داشت نگاه می‌کرد. آقای دراپور گفت:

— خاطر جمع باش. الان به مغازه‌ای می‌رویم و لباس مناسب برات تهیه می‌کنیم. قایق موتوری با سرعت از میان آبهای بندر گذشت و به اسکله رسید. راننده به آقای دراپور سلام کرد و بعد هر سه به شهر رفتند.

در خیابان بزرگ شهر پیش خیاطی يك کت و شلوار از کتان خاکستری یافتند و آقای دراپور کفش و پیراهن و کراواتی هم برای گاسپار خرید. گاسپار تشکر کرد. هنگامی که به خانه خانواده اسمیتسن رسیدند، خدمتکار چینی باشتاب در را به رویشان باز کرد. آنها به اتاق هلن که در طبقه پایین و مشرف به باغ بود، رفتند. از پنجره درخت نخلی دیده می‌شد. هلن در حالیکه دستهای لاغرش روی ملافه بود در تختخواب خوابیده بود. صورتش خستگی فراوانی را نشان می‌داد ولی لبخند می‌زد.

هلن گفت: باور نمی‌کردم گاسپارو بیارید.

آقای دراپور گفت: اطلاع پیدا کردم که گاسپار فوتتارل فامیل صاحب مهمانخانه گوزن بزرگ لمینواله. با هم فرار کوچکی کردید و خیال داشتید باز هم این کار را بکنید. آقای پارپوال می‌گه کاملاً اشتباه می‌کنم که شما را می‌بخشم. اما من فکر می‌کنم این عاقلانه‌ترین راه حله:

هلن به گاسپار اشاره کرد که روی صندلی پهلوی تختش بنشیند. در حضور آقای دراپور نمی‌دانستند چه بگویند. هلن گفت: متأسفم که باتو بد رفتاری کردند. من کاری نمی‌تونستم بکنم.

آقای دراپور گفت: من هم به همان اندازه متأسفم. ما نمی‌دونستیم گاسپار کیه. ناخدا و آقای پارپوال معتقد به سختگیری بودند.

گاسپار گفت: البته تقصیر خودم بود.

هلن گفت: برگشتن سفر بهتری داریم.

هر دو با بی‌اعتنایی حرف می‌زدند تا این که آقای دراپور برای دیدن خانواده اسمیتسن اتاق را ترك کرد. هلن فوری گفت:

— تا چند روز دیگه می‌تونم راه بیفتم و با کشتی به آنورس برگردم. این پارپوال احمق فکر کرد خوب تورو متهم کنه و هرچی گفته بودی، بازگو کرد. همین حرف به من اعتماد داد و آقای دراپور فهمید که اگه من امید دیدار کشورمو نداشته باشم، نمی‌تونم زنده بمونم.

گاسپار گفت: تو اون جا رادوباره می‌بینی.

— بازم بگو که اون جا را دوباره می‌بینم.

گاسپار گفت:

— مطمئنم. وبه درخت نخلی که از پنجره دیده می‌شد، نگاه کرد.

هلن گفت: اینجا مثل کشور مامان ژنی نیست. درختهای سندر و درخت سیب‌وزمین سیاه‌رو نداره. گاسپار گفت:

— همش من از خودم می‌پرسم که این زمین سیاه چیست. تا موقعی که آقای دراپور همراه پزشك برگشت، با هم نقشه کشیدند. گاسپار از هلن خداحافظی کرد و در راهرو منتظر آقای دراپور شد. نیم‌ساعت بعد آقای دراپور پیش او آمد و به گاسپار گفت:

— سه‌روز دیگه حرکت می‌کنیم. دکتر اطمینان داد که خطر گذشته. دکتر تا آنورس همراه ما میاد. این برای من خرج ناچیزیه. راجع به توهم الان تلگرافی برای خاطر جمع شدن خالات به‌لمینوال می‌فرستم. همین که رسیدیم پیش‌اون برمی‌گردی و نقشه‌ای هم برات دارم.

آقای دراپور پس از قدری فکر از نو گفت:

— منشی من همیشه طرفدار حل کارها با خشوته. این‌در بعضی موارد بدن نیست، مثلاً اگر تویک دفعه دیگه به‌هلن کمک کنی و فرارش بدی من دیگه رحم نمی‌کنم. بهر حال شماهارو پیدا می‌کنند و من کاری می‌کنم که تورو به‌زندانبفرستن. پس از مدتی سکوت گفت:

— نقشه من اینه. تو به‌لمینوال برمی‌گردی. اما پیش از اون به‌مرگ هلن قسم می‌خوری که دنبال فامیل و کشورش بگردی. این برای تو اهمیتی نداره، چون الان آن کشور وجود نداره و فامیلش کاملاً از بین رفتن. در هر حال هیچ

نشانه‌ای نداری که بهت کمک کنه. اما تو به مرگ او قسم می‌خوری که دنبال اون کشور می‌گردی. یه روز ازت دعوت می‌کنم که بیایی به هلن بگی که گشتی اما نتونستی چیزی پیدا کنی. خلاصه، حقیقت محض رو می‌گی. به این ترتیب تو هم کار خلافی نکردی. فقط باید کاری کرد که هلن فکرهای دیوانه‌وارشو فراموش کنه. تا موقعی که فکر می‌کنه تو کمکش می‌کنی تو خونه می‌مونه. مخصوصاً که هنوز بیماریش کاملاً برطرف نشده. کم‌کم این فکر باطل از سرش بیرون می‌ره.

گاسپار چاره‌ای نداشت جز این که قول بده به این دستور عمل کند. به نظرش صحیح می‌آمد که هلن را از کوشش بیفایده برحذر دارد و مانع از این شود که زندگی‌اش را تباه کند، اما بی‌آن که دلیلش را بداند، از این قول دادن پشیمان بود.

همه چیز طبق نقشه آقای دراپور عملی شد. سه روز بعد هلن را به گشتی آوردند. به گاسپار هم اتاقی در زیر عرشه دادند. برای این که خوب معلوم باشد اوزیردستی بیش نیست، همچنان به کمک کردن به سرآشپز سدانی ادامه داد، البته کار کمتری به او واگذار شد و او اجازه یافت چند دقیقه‌ای در روز از هلن دیدن کند.

هلن در اتاقك خود بستری بود. گرچه ضعف فوق‌العاده‌ای داشت، اما چشمهایش شعله آتشین خود را بازیافته بود. پرستار همیشه در اتاق بود و موقعی که گاسپار هم می‌آمد با دقت زیاد به حرفهای آنها گوش می‌داد.
هلن می‌گفت:

- دکتر می‌گه نباید زیاد ازم عیادت کنن. اما این درست نیست. چرا فقط چند دقیقه‌ای می‌تونم تورو ببینم؟
 گاسپار می‌گفت:
 - باید اینو قبول کرد.
 هلن با بی‌اعتنایی به گاسپار نگاه می‌کرد و می‌گفت:
 - تو عوض شدی. بامن ملد پیشترها نیستی. فکر می‌کنی دیگه کشورمو نمی‌بینم؟
 گاسپار می‌گفت:
 - فکر می‌کنم که دوباره کشورتو می‌بینی.
 هلن نگاهش می‌کرد و می‌اندیشید و می‌گفت:
 - خودتو به‌ماجرایی انداخته‌ای و حالا پشیمانی. ازخودت می‌پرسی شاید هلن فکر وخیال می‌بافه، شاید چیزهایی که راجع به کشور وفامیلش می‌گه درست نیست.
 گاسپار جواب می‌داد:
 - هرچی بهمن گفتن باور می‌کنم.
 هلن با صبر و حوصله ملال‌آور بیماران زنجیر نقره‌ای راکه به‌جای دستبندش بود، دور انگشتهایش می‌پیچید و با آن بازی می‌کرد. این زنجیر یکی از جواهراتی بود که آقای دراپور در آن بسته که پیر زن در استن به او داده بود، پیدا کرده بود.
 گاسپار می‌گفت:
 - آقای دراپور برام تعریف کرده که چطور تورو پیدا کرده و به‌فرزندی قبول کرده.
 هلن جواب می‌داد:
 - اینو برای خودم هم تعریف کرده. این جواهر مال‌مامان

ژنی بوده اما هیچ چیز ثابت نمی‌کنه که مامان ژنی مرده.
گاسپار تکرار می‌کرد:

– هیچ چیز ثابت نمی‌کنه.
هلن روز دیگر به گاسپار گفت که هرگز از گشتن صرف‌نظر
نخواهد کرد.

– هیچ چیز جز مامان ژنی برای من اهمیت نداره.
هلن هرگاه برای این که پرستار حرفهایش را نشنود آهسته
صحبت می‌کرد، خانم پرستار فوری از گاسپار درخواست
می‌کرد، خارج شود و ادعا می‌کرد هلن خسته شده است.
فردای آن روز گاسپار پرسید:
چه کار می‌توانیم بکنیم؟
هلن گفت:

– ممکنه اول اون کشورو پیدا کنیم. به نظر عجیب میاد،
اما چون وجود داره بهر حال پیداش می‌کنیم. گاسپار زمزمه
کرد:

– جایی تو دنیا نیست...
– توجه می‌دونی. حالا چرا می‌خواهی منو از این فکر
منصرف کنی؟
گاسپار گفت:

– تو هر کاری بخوای برات می‌کنم، اما من به دردهیچ
کاری نمی‌خورم.

نمی‌خواست راجع به آینده صحبت کند و با وجود سفارش
آقای دراپور نمی‌خواست با قول دروغی دادن، هلن را فریب
دهد. معتقد بود که در هر حال برای هلن کاری نمی‌تواند
انجام دهد.

کشتی «مو» همچنان به راه خود ادامه می داد. گاسپار مدتها به دریا نگاه کرد. دریا هر آن عوض می شد. روزهای اول کاملاً آبی و آرام بود اما بزودی متلاطم شد و رنگ سبز با آبی مخلوط شد. وارد دریای مانس شدند. هلن توانست از تخت پایین بیاید و روی عرشه بیاید. چون سفر به پایان می رسید آخرین ملاقات را با گاسپار کرد. به نرده دور عرشه تکیه کردند و به خاک انگلستان که به آن نزدیک می شدند چشم دوختند. هلن به گاسپار گفت:

— فردا می رسیم. قسم بخور که دنبال کشورم بگردی. قسم بخور که به من خیانت نمی کنی.

گاسپار گفت: من باید به لمینوال برگردم. هلن به گاسپار نگاه کرد. گاسپار کمتر به چشمهای پرازغم و تحقیر آمیز دختر نگاه می کرد اضافه کرد:

— می دونی که فراموش نمی کنم و هر کار که بتونم برات انجام می دم.

هلن گفت:

— قسم بخور.

— قسم می خورم که دنبال کشورت بگردم. آقای دراپور همان موقع سر رسید. از گاسپار برای دوستی که به هلن داشت تشکر کرد. گاسپار درست همان کلماتی را که آقای دراپور می خواست، گفته بود. خودش به این حرف اعتقاد داشت، اما آقای دراپور به آن اعتقاد نداشت.

در تمام مدت سفر کسی آقای پارپوال را ندید، انگار از چشم افتاده بود. اما این آخرها سروکله اش پیدا شد. صبح کشتی شخصی وارد یکی از حوضچه های بزرگ بندر آنورس

شد. اوایل ماه اوت بود. گمانم پنجم اوت. همین که کشتی پهلو گرفت آقای دراپور و هلن پیاده شدند و اتومبیلی آنها را برد. گاسپار ساعتها درسالن محبوس بود تا این که آقای پارپوال به سراغش آمد و گفت:

خوب، پسر جان. سفر دریایی ما تمام شد. آخرین وظیفه من اینه که شمارو تا ایستگاه راه آهن ببرم و بلیطی تا «رون» برایتان تهیه کنم. خانم برلیکو دربرو کسل منتظر شما هستند. تلگرافی خبرش کردیم.

گاسپار از این که ماجرا این گونه خاتمه پیدا کرد، متعجب شد. حرفی نداشت بزند. فهمید که هلن و او را گول زدند تا هر دو را به زندگی یکنواخت و معمولی برگردانند. حتی به آنها اجازه خدا حافظی ندادند.

آقای پارپوال بانیشخندی اضافه کرد:

— شاید اگه عاقل باشید واگه باور کنید که هلن خواب دیده و هیچ کس در دنیا نخواهد توانست این کشور لعنتی را که او در خیال دارد، پیدا کند، روزی آقای دراپور از شما دعوت کند او را ببینید.

گاسپار ساکت ماند. همراه آقای پارپوال در اسکله پیاده شد. یک ربع ساعت بعد به ایستگاه راه آهن مرکزی رسیدند.



۹

در کشور قصرها

گاسپار دنبال آقای پارپوال در راهرو ایستگاه راه افتاد. آقای پارپوال بلیطی برای گاسپار گرفت و بعد به بوفه رفتند. غذای سردی برای گاسپار و مشروبات الکلی مختلف برای خودش سفارش داد. ساعت هفت گاسپار سوار قطار شد و موقعی که در زاویهٔ مقابل راهرو در کوپه‌اش نشست نگاهانش را دید که بیرون، منتظر حرکت ترن بود.

گاسپار خود را کاملاً ناتوان یافت. با بیقیدی به چوب‌کارهای کوپه نگاه کرد. واگن کهنه‌ای بود با دیوارهایی که چند بار رنگ‌کاری شده بود. درها تنگ و باریک بود. خانم پیری روی نیمکت دیگر بین مسافرها نشسته بود. به پارپوال اشارهٔ سریعی کرد و گاسپار حدس زد این نگهبان زن، متعلق به منزل آقای دراپور است. لابد وظیفه‌اش این بود که بدون آن که گاسپار متوجه شود مواظب او باشد. هیچ وسیلهٔ گریزی وجود نداشت.

گاسپار با بیصبری منتظر حرکت قطار بود. گویی این کار هر گونه افسوسی را از بین می‌برد. به این فکر می‌کرد که دیگر هرگز هلن را نخواهد دید. تمام این رفت و برگشت به نظرش دیوانگی آمد. اگر آن اسب‌بلق و آن سلمانی و تئودولرزیدور

نبود... اما باعث تمام این ماجراها همان اسب ابلق بود. گاسپار آن اسب و چشمهای آتشین ویال ژولیده‌اش را به‌یاد آورد. منظره‌های گوناگون جنگل، توفان و شگفتیهای آسمان توفانی را به‌یاد آورد. ممکن بود ماجرای که او را تا جزایر برمودا کشانده بود اینطور بدون امید تمام شود و پافشاری هلن اصلاً معنایی نداشته باشد؟ مامان ژنی... کشور بزرگ... گاسپار قسم خورده بود... قطار بطور نامحسوس باکندی، به حرکت درآمد.

در موارد خیلی مهم، اغلب چیزهای کوچک و بی‌اهمیت به کمک آدم می‌رسند. گاسپار صورت پارپوال و ریش حنایی‌اش را از پشت شیشه دید. پارپوال تا اندازه‌ای از قطار فاصله گرفته بود که برای آخرین بار گاسپار را ببیند. علامت خدا حافظی تمسخرآمیزی کرد و پشتش را برگرداند. گاسپار چشمهایش را پایین گرفت و درست نزدیک دستش، قفل برنجی دریچه قطار را دید. پهلوی قفل صفحه‌ای مینا کاری شده بود که روی آن جمله معمولی نوشته شده بود که به‌بچه‌ها سفارش می‌کرد با سوراخ کلید بازی نکنند. گاسپار را خیز ناگهانی فراگرفت. پس از آن که دید مانعی جلویش نیست دریچه را باز کرد و کنار خط آهن پرید.

قطار هنوز صدمتر بیشتر نرفته بود و سرعت آن کم بود. گاسپار به آسانی روی پاهایش به‌زمین آمد. فریادهای نگهبان پیر را شنید اما قطار سرعت گرفته بود و نگهبان مجبور شد فقط دریچه را ببندد. نمی‌توانست زنگ خطر را بکشد تا خبر دهد پسری کنار خط آهن از قطار پیاده شده است. گاسپار از پشت قطار ایستاده‌ای گذشت و آهسته به‌طرف در خروجی

ایستگاه راه افتاد. بلیط خود را به مأمور نشان داد و گفت به قطار نرسیده است. مأمور جواب داد که پیش از صبح فردا قطار دیگری نیست.

گاسپار از ایستگاه خارج شد. پول نداشت. تنها چاره این بود که دنبال نیکلاس بگردد. بلیط را ریزریز کرد و تکه‌های آن را روی پیاده‌رو ریخت. بزودی شب شد.

با وجود این که دیروقت بود گاسپار به آسانی نیکلاس را پیدا کرد. همگی روی کشتی جلوی پلاژ «سنت آن» بودند. لودویک و ژرم روی عرشه زیر نور چراغ‌بادی دوزبازی می‌کردند و نیکلاس شیپور ژرم را تعمیر می‌کرد.

گاسپار با فریاد نیکلاس را صدا کرد: «منم گاسپارا» ناگهان همگی از جا بلند شدند و ژرم شروع به ناله کرد که حتماً شب گاسپار است. لودویک، ژرم را سرزنش کرد ولی خودش هم همان اندازه هراسان بنظر می‌رسید. نیکلاس از توی کشتی چراغ‌قوه را آورد و نورش را بسوی گاسپار گرفت.

نیکلاس گفت:

— درسته اونو می‌بینم، به نظر شبیح نمی‌آد.

فوراً سوار قایق شد و به سوی ساحل پارو زد. گاسپار را شناخت و سوارش کرد. موقعی که گاسپار روی عرشه کشتی آمد، لودویک و ژرم مدت زیادی نگاهش کردند و بعد او را بوسیدند.

نیکلاس گفت:

— فکر می‌کردیم ته رود «اسکو» هستی. چطور خودتو خلاص کردی؟ لودویک می‌گفت هیچ وقت نمی‌تونی تا ساحل شنا کنی.

گاسپار گفت:

— من سوار کشتی شخصی شدم و به جزایر برمودا رفتم.
لودویک و ژرم سئوالات فراوانی کردند. نیکلاس ساکت
گوش می‌داد بالاخره به گاسپار گفت:

— باید تو قطار می‌موندی و به لمینوال برمی‌گشتی.
گاسپار گفت:

— من نمی‌خوام آنورس رو ترک کنم. هلن تو آنورسه.
— این هم درست نیست که خانواده‌تو که بزرگت کردن
رها کنی واونارو تودلشوره بذاری.

— خانواده من از این بازار مکاره به‌اون یکی می‌رن و من
بمهر حال از آنها جدا هستم. درست مثل هلن که از خانواده‌ش
جداست.

نیکلاس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— درست نمی‌فهمم توچی می‌خوای. اگه به هیچ وجه کاری
نمیشه کرد... حالا شام خورده‌ای یا نه؟
— تو بوفه ایستگاه راه‌آهن خورده‌م.
نیکلاس گفت:

— خوب پس بریم بخواییم. فردا ببینم باید چه کار کرد.
آن تابستان کار و کاسبی نیکلاس تعریفی نداشت. مد روز
تقاضا می‌کرد که او و پسرانش لباسهای زرق و برق‌دار بپوشند
و آنها از این خوششان نمی‌آمد و با وجود استعدادی که داشتند
مردم به آنها مانند گداها نگاه می‌کردند. با وجود این
نیکلاس بی‌درآمد هم نبود. چون همیشه با بچه‌هایش ساده
زندگی کرده بود، مقداری پس‌انداز داشت. در این فصل
کم درآمد بارها هم ماهیگیری کرده بودند.

گاسپار فردای آنروز از این وضع باخبر شد. گفت که او هم پی‌کاری خواهد رفت، اما نیکلاس او را از این کار منع کرد. گاری کهنه‌ای داشت که پیش دوستی به‌امانت بود و خیال داشت اسبی هم بخرد. با این گاری می‌توانستند در اطراف شهرها حرکت کنند و آواز بخوانند و پول درآورند. مقداری دوندگی کرده بود و کاغذهای لازم برای این کار را به‌دست آورده بود.

نیکلاس گفت:

— به این ترتیب زندگی ما مطابق هوسهای سرنوشت، عوض می‌شه.

گاسپار خاطر نشان ساخت:

— به هر حال من مزاحم شما هستم.

لودویک دعوا کرد و نیکلاس مداخله کرد و گفت:

— گاسپار می‌تونه تعلیم آواز بگیره و وقتی آهنگ می‌

زنیم اونم آواز بخونه. می‌تونیم تا حوالی مرز بریم و اون هر وقت دلش خواست به لمینوال برگرده.

گاسپار گفت: ترجیح می‌دم همین الان شما را ترك کنم.

می‌دونم که تقریباً غیرممکنه اما من باید دنبال کشور هلن بگردم.

نیکلاس گفت:

— باهم دنبالش می‌گردیم.

گاسپار از شنیدن این حرف متعجب شد. مدتی طولانی به

نیکلاس نگاه کرد.

نیکلاس گفت: نمی‌خوام بهت امیدهای پوچ بدم، اما حالا

که این حرف‌زدی بذار بهت بگم که من عقایدی راجع به کشور

هلن دارم.

گاسپار زبانش بند آمده بود. ژرم ولودویک با نگاه از پدرشان چیزی می پرسیدند. آنها در سؤال کردن مردد بودند. با وجود اعتماد زیادشان نمی توانستند باور کنند که این کشور ممکن است وجود داشته باشد.

نیکلاس زمزمه کرد:

— کشور بزرگ، راجع به اون چیزهایی شنیده‌م. اما حالا هنوز نمی‌تونم چیزی بگم. باید خودمو با فرضیه‌ها قانع کنم. با وجود این جاهایی رو می‌شناسم که امکان داره دریک آن درختهای نخل، و درختهای سندر و چنار و دریا را دید. اما باید به توهمات بچه‌ای که دچار بیماری طولانی بوده، توجه کرد.

لودویک پرسید:

— فرضیه‌ها کدومن؟

نیکلاس جواب داد:

— دو فرضیه به نظر عاقلانه می‌آد.

نیکلاس ساکت شد. لودویک و ژرم به گاسپار اشاره کردند که کاملاً بی‌هوده است سعی کند پدرشان را وادار به تند حرف زدن کند. نیکلاس ترجیح می‌داد فرق سرش را بشکافند تا این که چیزی را که می‌خواست مخفی نگاهدارد، بروز دهد.

گاسپار لب‌هایش را گزید.

نیکلاس گفت:

— صبور باش. شاید من اشتباه می‌کنم که از میل تو برای کمک کردن به هلن پشتیبانی می‌کنم. اما گاهی اتفاقات عجیبی می‌افتد. اسب ابلقی که تورو از میون جنگل برداشت و تا

آنورس آورده، چنان چیز عجیبی که می‌شه منتظر هراتفاقی بود.

گاسپار فریاد زد:

— این فکر و منم اون روز پیش از پایین پریدن از قطار کردم، اما به من بگید...

— آه که بهت بگم، دماغت می‌سوزه. اولین عقیده من راجع به این کشور اینه. تو نرماندی تو بعضی املاک و جنگلها یه نوع درخت نخل نزدیک دریا سبز می‌شه، درخت سیب هم پیدا می‌شه اما نخلها را هیچگاه مستقیماً در معرض باد دریا نمی‌کارند. از طرف دیگه تو کشور ما صاحبان بعضی قصرها تابستانها اطراف قصرها رو با درختهای نخلزینتی که زمستانها در گلخانه نگاهداری می‌شود، تزئین می‌کنن. درختهای نخل و سندر و چنار و آبنمایی وسیع کافیه تصویری فراموش‌نشدنی برای بچه به وجود بیاره.

گاسپار هیچ راضی نشد. لودویک گفت اول باید دنبال قصرها گشت. اگر مسافرت می‌کردند بالاخره خبردار می‌شدند کدام صاحب قصری گلخانه‌های آنقدر بزرگ دارد که می‌تواند دکوری از درخت نخل درست کند، بعد هم راجع به مامان ژنی تحقیق می‌کرد.

گاسپار یادآور شد که:

— زمین سیاه هم هست و هلن فکر می‌کنه مامان ژنی فقیر

بوده.

نیکلاس گفت:

— بعداً صحبتشو می‌کنیم.

ژرم گفت:

— من از ماجرا بدم می‌آید.

نیکلاس مثنی به لودویک که از عصبانیت به خود می‌لرزید زد و اعلام کرد که از همان فردا دنبال پیدا کردن اسب پیر و تدارک سفر خواهد بود. پسرها می‌دانستند نیکلاس از سفر کردن روی جاده‌ها خوشش می‌آید.

پیر مرد بیش از هر کس علاقه به شناسایی دنیا داشت و اگر هم از راه موسیقی پولی به دست نمی‌آوردند، لااقل مسافرت خوبی در پیش داشتند.

چند روزی به تهیه و تدارک سفر گذشت. اول نیکلاس کشتی خود را بر حوضچه میان توده‌ای از قایقهای باری و چند کشتی کهنه و از کار افتاده برد. گاری را تعمیر کرد و مقدار زیادی آهنک خرید. هنگام شب لودویک و ژرم را وادار کرد آن آهنکها را تمرین کنند و آنها با مهارت فراوان آهنکها را نواختند. گاسپار هم آواز خواند. نیکلاس به او آموخت که چگونه در حالیکه صدای معمولی حفظ می‌شود، آواز را باید از سینه خارج کرد. شبهای زیبا و نقشه‌های زیبایی بود. دشوارتر از همه پیدا کردن اسب بود. نیکلاس مجبور شد تا «رانست» برود. بالاخره بعد از ظهر بایک گاری و مادیانی استخوانی که سمهای خیلی بزرگ و پاهاى خیلی لاغر داشت، به اسکله برگشت. اسبابها، وسایل خانه و لحاف تشکها را از کشتی تا گاری حمل کردند. گاری، که با چادری پوشیده شده بود، نسبتاً بزرگ بود.

نیکلاس گفت:

— اغلب پیاده راه خواهیم رفت، چون باید ملاحظه اسب

را کرد.

غروب همان روز راه افتادند. نیکلاس فانوسی در سمت چپ گاری روشن کرد و از کنار انبارهای بندر به حرکت درآمدند. گذشتن از زیر تونل رود «اسکو» ممکن نبود چون آن راه مخصوص اتومبیلهاست. آنها برای رسیدن به جاده «مالین» از تمام خیابانهای بزرگ شهر گذشتند.

نزدیکیهای نیمه شب به دشت بیرون شهر رسیدند. در آسمان مقداری ابر بود و دور و بر به آسانی دیده نمی شد. بوی گندم و بوته‌های جنگل به مشام می رسید.

نیکلاس می گفت:

— این خودش یه جور تنوعه. ما اصلا برای تنوع ساخته شدیم. گاسپار هر وقت بخوای به لمینوال برمی گردونمت.

گاسپار گفت:

— شما که خوب می دونید...

هلن در این ساعت چه می کرد؟ آیا به او گفته بودند که گاسپار رهایش کرده است و فکر می کند او خیالهای بیهوده‌ای در سر می پرورانند؟ اگر خبری از کشور یا فامیلش به دست می آورد چطور می توانست به او خبر دهد؟ وقت آن بود که راجع به این چیزها فکر کند. در جاده‌ای که هر لحظه اتومبیل در آن کمتر می شد و صدای قورباغه‌ها از باطلاق به گوش می رسید، پیش رفتند.

طرف صبح آخر يك جاده سرازیری توقف کردند و دوسه ساعتی خوابیدند. بعد به راه رفتشان ادامه دادند. بعد از ظهر به «مالین» رسیدند. اسب را باز کردند و گاری را درزمینی که مخصوص چادر نشینها بود گذاشتند.

نیکلاس می گفت:

— استقامت این اسب مرا به تعجب می‌اندازه.
برای تماشای شهر راه افتادند. نیکلاس خیال نداشت پیش
از رسیدن به دره رود «موز»، در جنوب «فامور» بساط
موسیقی‌زنی راه بیندازد. قدیمها که از دهکده‌های آن ناحیه
گذشته بود فکر می‌کرد برای آوازخوانها مناسب است. در
عین حال امکان هم داشت راجع به مامان زنی تحقیق کنند.
انبته به فرض اینکه کشوری که هلن خواب آن‌را می‌دید،
فقط باغ يك قصر باشد. چون قصرهای متعددی در منطقه رود
«موز» هست.

گاسپار می‌نالد که:

— دارم راهی رو که آمده‌م برمی‌گردم.

نیکلاس آرام جواب می‌داد:

— تو دنیارو نمی‌شناسی. بالای مناره که رسیدیم حالت
می‌کنم.

به میدانی که برج کلیسا در آن بود، رسیدند. این برج،
بزرگی کابوس را داشت و هر قدر چشم به تماشای آن به سمت
آسمان نگاه می‌کرد، زیبایی آسمان و برج آدم را گیج می-
کرد.

میدان در آن ساعت تقریباً خالی بود. فقط چند نفر سیاح
که در کافه‌ها نشسته بودند و یا جلوی مغازه‌های کارت‌پستال-
فروشی پرسه می‌زدند، آنجا بودند. نیکلاس همراه پسرها،
مانند این که می‌خواهد توضیحی به آنها بدهد، وسط میدان
ایستاده بود ولی ساکت بود و آدم از خود می‌پرسید چه کار
می‌خواهد بکند.

آنگاه صدای ناقوس برج به گوش رسید. صداهایی که در

آسمان می‌پیچید و روشن و پاك بود.
نیکلاس گفت:

— نمی‌دونستید چنین چیزی وجود داره، بله وجود داره.
گاسپار، پسر، تو دنیا فقط ماجرا و گرفتاری که نیست! گاهی
هماهنگهایی در آسمان شنیده می‌شود.
گاسپار گفت:

— این به کار ما چه ارتباطی داره؟
نیکلاس جواب داد:

— باید هنر گوش فرادادن را یاد گرفت. حتی گوش دادن
به چیزهای بیهوده. باید دیدن را هم یاد گرفت. بریم بالای
برج. در حالیکه نگهبان کلیسا آنها را راهنمایی می‌کرد وارد
برج شدند و پلکانهای برج را در پیش گرفتند. هنگامی که
به بالا رسیدند شهر مالین در زیر پایشان بود در حالیکه
بازوان رودخانهٔ کوچک «دیل» آن را دربر گرفته بود و از
آن گذر می‌کرد.
نیکلاس گفت:

— حومهٔ شهر واون دریاچه و دهکده‌های دورترو نگاه
کنین. گاسپار، اگر می‌خواهی چیزی رو پیدا کنی، باید سعی
کنی نشانه‌هایی که در اشیاء وجود داره بخونی. به باغها و پارکها
و تپه‌های گل و چهار راهها دقت کن. کمتر آدمی اینهارو
می‌شناسه و موقعیت صحبت راجع به اونها روداره. شاید کشور
هلن در همین مکانهای ناشناس که هزارها مثل اون تو این
منطقه وجود داره، به نظرت بیاد.
گاسپار اعتراض کرد که:

— چطور از تمام این چیزها سردر بیارم و از کجا شروع

کنم؟

— هر نشانه، نشانه ديگه رو همراه می آره. زمین بزرگه، اما اتصالی میان اشیاء هست.

گاسپار با وجود این که مانند لودویک و ژرم بی نهایت از آن شهر و دشتهای اطراف، که در زیر پایشان گسترده شده بود، متعجب بود، اما به این زودیها به نصیحت نیکلاس رفتار نمی کرد. بیصبرانه منتظر پیشامدهای تازه بود.

دو هفته بعد این گروه کوچک به کرانه های رود «موز» رسیدند و مسیر آن را همپای حرکت مادیان که با قدمهای آرام و با قیافه ای تزار راه می رفت، پیمودند. از شهرها و دهکده ها و بیشه های فراوان گذر کردند و از تپه های پوشیده از ریشه های گندم درو شده و چغندر بالا و پایین رفتند. صدای چرخهای گاری با آواز ملخها مخلوط می شد.

بعد از گذشتن از شهر «فامور» بود که تازه نیکلاس به فکر این که پول در بیاورد افتاد. به دنبال بازارهای مکاره گشتند و ساعتها کنار خیابان ایستادند و آهنگهایی را گاسپار می خواند و مردمی که جمع شده بودند پیشنهاد می کردند، نواختند و همچنان به پیروی به سمت جنوب ادامه دادند و نیکلاس از بردن پسرها به روی برجها و مناره ها و تمام جاهای بلند که از آنجا تماشای اطراف امکان داشت، دریغ نکرد.

به این ترتیب توانستند قصرهای فراوانی را ببینند. بعضی از آنها تا اندازه ای عجیب به نظرشان آمد که ارزش داشته باشد از آنها درباره یك مامان ژنی که اوایل جنگ همراه دخترک مو بوری فرار کرده بود، تحقیقات کنند.

شاید مامان ژنی کلفت ساده ای در يك قصری بود؟ شاید

به دلیل دیگری غیر از جنگ، فرار کرده بود؟ چرا عوض این که به غرب کشور پناه برد خودش را به فرانسه رسانده بود؟ اینها را از خود می پرسیدند و با مردم دهکده، مغازه دارها و سرایدارهای قصرها راجع به آن بحث می کردند. فایده ای نداشت اما همین که این موضوع رو مطرح می ساختند گاسپار را امیدوار می ساخت. مخصوصاً حالت اعجاب آور و واقعاً غریب بعضی پارکها که با درختهای سرزمینهای گرمسیر و گلهای فوق العاده زیبا آراسته بود و درختهای سندر و چنار هم داشت. ترچه آن محل استثنایی را که هم درختهای سندر و هم نخل و مقداری آب که به نظر بچه مانند دریا می آمد، پیدا نمی کردند ولی گاسپار هرچه پیش می رفتند بیشتر از دیدار منظره ها و ملکهای گوناگون و جنگلها و آبهای رود موز، که صدای کرنای قایقهای باری در آسمان تابستانی از آن بر می خاست، خوشحال می شد.

نیکلاس تکرار می کرد که:

— ما الا بختکی حرکت می کنیم، باید درون هرچه را می بینیم بخوانیم. یه روز داستان مردی رو که قادر به خواندن حرف چشمهای الاغها بود، برایتان تعریف می کنم.
گاسپار گفت:

— اگر من قادر به خواندن حرف چشمهای اون اسب ابلق بودم می تونستم اونچه رو که بعداً پیش او مد حدس بزنم.
بازار ترانه ها زیاد بد نبود. روزی به دهکده کوچک «ترنت» نزدیک مرز رسیدند. حاشیه جنگل آردن روی بلندی گسترده بود. آنها از میان جنگل می گذشتند.
نیکلاس در حالیکه گاری را نگه می داشت گفت:

— ما خیلی از لمینوال دور نیستیم. چی می‌گی گاسپار؟
گاسپار جوابی نداد. آنها برای گذراندن شب در قطعه —
زمینی خارج از دهکده، که مخصوص چادرنشینها بود، بار —
هاشان را زمین گذاشتند. خیلی زود روی تشکهای درون
گاری دراز کشیدند.

نیکلاس بهزودی خرخر را سرداد. اما گاسپار نمی‌خواید.
از سوراخ چادر روی گاری ستاره‌ها را نگاه می‌کرد. صدای
ملایم جنگل پهناور، که نوک درختهای روی تپه به آسمان
می‌رسید، به گوش می‌آمد. گاسپار روی تشک خود نشست.

لودویک گفت:

— تو نخوایدی؟

گاسپار گفت:

— دلم می‌خواد برم توی جنگل.

لودویک آهسته گفت:

— چرا؟

— نمی‌دونم.

ژرم با صدای لرزانی گفت:

— تو جنگل نرو.

لودویک از لای دندانهایش زمزمه کرد:

— توهم نخوایدی؟ چرا تو جنگل نریم؟

ژرم گفت:

— نمی‌دونم.

لودویک گفت:

— می‌ریم توهم با ما می‌آیی.

ژرم گفت:

— اونجا حیوونهای درنده و مرزبانها هستند.
گاسپار گفت:

— من حتماً دلم می‌خواد برم.

به این طریق نقشه‌ای مثل آوردن قایق و بازدید از کشتی
خصوصی، جور شد. این بار همه‌چیز ساده بود. کافی بود از
کاری پیاده شوند و به طرف جنگل بروند.

ژرم از گاسپار پرسید:

— فکر می‌کنی چیزی بفهمن!

گاسپار گفت:

— امشب من همه‌اش به فکر هلن هستم. نمی‌تونم بخوابم.

باید راه برم.

گاسپار بی‌سر و صدا از گاری پایین پرید. بعد کفشهایش
را برداشت و پیا کرد. ژرم فوراً به دنبالش آمد.

لودویک که به نوبه خود پایین پریده بود آهسته گفت:

— دندونهایش بهم می‌خوره.

نیکلاس به خرخر خود ادامه می‌داد. جاده‌ای را که از
دهکده دور می‌شد در پیش گرفتند و پس از آن از میان صحرا
به سوی جنگل بالا رفتند. بعد از این که از کنار حاشیه آن،
که پر از تیغ بود، گذشتند به جاده‌ای رسیدند و در آن پا
نهادند.

تقریباً دیگر باد نمی‌وزید و فقط دورادور صدای لرزش
خفیف برگهای بالای درختها به گوش می‌رسید. در زیر بیشه‌ها
تقریباً تاریکی مطلق بود، تنها حاشیه پرستاره آسمان که به جاده
مسلط بود آنها را راهنمایی می‌کرد.

ژرم آهسته گفت:

– نمی فهمم تو چی می خواهی؟
گاسپار گفت:

– این جنگل مال منه! من نزدیک این جنگل به دنیا
اومدم.

بدون این که درست بداند معتقد بود جنگل هر چه را که
بعدها زندگانی اش را تشکیل می داد، به او اهداء خواهد
کرد. در پیشه ها آرامش بردرانه عظیمی وجود دارد. در تاریکی
شب بیشتر از روز می توان چیزهایی را درك کرد. چون
کوچکترین صداها تا مسافت خیلی زیادی شنیده می شود.
پسرها برای گوش دادن به خش خش سبک برگهای خشك
در پای شکاری که خود را به سرحد جنگل می رساند، ایستادند.
بعد سروصدای خشنی از دور دست شنیده شد. گاسپار زمزمه
کرد:

– گراز.

ژرم مثل بید می لرزید. لودویک موهایش را کشید. آنگاه
صدای قدم آدمی در گل ولای جاده به گوش رسید. گاسپار
بازوی دوستانش را گرفت و آنها را به گوشه ای کشید. سایه
بلندی به عرض چند متر مربع در روشنایی میان جنگل وجود
داشت. پسرها خود را در پوشش تیغها مخفی کرده بودند.
قدمها نزدیک شد و مردی از آنجا گذشت. نتوانستند هیکل او
را درست ببینند اما هنگامی که خواستند پناهگاه خود را ترك
کنند سایه بی حرکت او را در اول جاده دیدند. منتظر شدند.
مرد نشست و دیگر او را ندیدند اما می دانستند که همانجا در
کمین است. شاید مرزبان بود. پس از نیم ساعتی که کاملاً
ساکت مانده بودند گاسپار با صدایی خیلی آهسته زمزمه کرد

که بهتر است از جاده دور شوند و از راه دیگری به حاشیه جنگل برسند. به سستی از زیر درختها جلو رفتند. شاید يك ساعت طول کشید که دویت قدم برداشتند. خیلی احتیاط می کردند که شاخه های خشك را زیر پایشان به صدا در نیاوردند. خوشبختانه انبوه درختهای درشت زیاد نبود و آنها به جنگلی که درختهای کوتاهتر فاصله دار داشت رسیدند. از میان درختها روشنایی خفیفی می تابید. اول درست موازی حاشیه جنگل راه پیمودند و موقعی که فکر کردند به اندازه کافی از کاری دور شده اند به طرف حاشیه سرازیر شدند. حساب نکرده بودند که جنگل فرورفتگیها و برآمدگیهای فراوانی در اطراف دارد.

باز به جنگل انبوهی رسیدند و در آن پیچ و خم زیادی زدند. بزودی متوجه شدند که راه را گم کرده اند. لودویک از درختی بالا رفت تا به وسیله ستاره ها جهت یابی کند. دهکده «ترنت» باید در غرب باشد، اما از این سمت که رفتند باز پیچ و خم جنگل گمراهشان کرد. به جاده ای رسیدند و يك کیلومتری راه رفتند. باز برگشتند و بالاخره تصمیم گرفتند این جاده را به هر جا که می رسد، ترك نکنند.

گاسپار گفت:

— شاید از مرز گذشته باشیم.

ژرم ناله کرد:

— پس چه کار کنیم؟

لودویک با غیض گفت:

— فردا صبح یه کاری می کنیم.

از انبوه درختها گذشتند و پس از آن جاده در بیشه ای

پوشیده از درختهای اقا قیا محو شد. بزودی خود را در میان شاخه‌های تیغ‌داری که به نظر می‌رسید ناگهان در اطراف آن روئیده است، محصور یافتند. هرچه جلوتر می‌رفتند، بیشتر گیر می‌کردند.

گاسپار گفت:

— باید خودمونو از این جا خلاص کنیم و جای بهتری تا صبح بخواهیم. اگه ادامه بدیم همه‌ش غلط می‌ریم.

ژرم گفت:

— گوش کنید.

صدای تاخت اسبی که به نظر غریب می‌آمد، شنیده شد. صدا نزدیک‌تر شد و بعد در زیر درختها خاموش شد. گاسپار به فکر اسب ابلق افتاد.

ژرم گفت:

— طلسمهایی هست.

لودویک در حالی که معج او را می‌پیچاند گفت:

— خفه‌شو.

از میان برآمدگیهای تیغ‌دار به‌دست و پا زدن ادامه دادند، در حالیکه لباسهایشان پاره می‌شد و نشان خراش برمی‌داشت. ناگهان ژرم جیغ کشید.

لودویک گفت:

— باز چی شد؟

ژرم در حالیکه دندانهایش به هم می‌خورد گفت:

— بیا بید. دستم... دستم خورد به...

قادر به حرف زدن نبود. لودویک و گاسپار پهلوی ژرم قرار گرفتند و دستهایشان را جلو بردند. از لمس سنگهای دیواری

متعجب شدند.

از کنار دیوار راه رفتند. حصار نسبتاً بلندی بود که حتماً دور پارك بزرگی کشیده شده بود. بعضی جاها سنگها میان تیغها و درختهای اقاچیا، فرو ریخته بود. هر سه پس از معلق شدن در میان سنگها و گیر کردن وسط تیغها به سواخی در دیوار رسیدند و از آن عبور کردند. تنها فکر آنها فرار از زندان جنگل بود. می دانستند که امکان داشت روزهای متوالی سرگردان بمانند و هیچ کس را نبینند و راه خروجی را پیدا نکنند.

آن طرف دیوار، درختهای ارژن نسبتاً بلندی بود که می توانستند بی درسر در آن میان راه بروند.
ژرم گفت:

— جنگل دوباره شروع شد.

لودویک گفت:

— ساکت شو.

صدای ملایم جویباری به گوششان رسید. به سوی جوی آب رفتند. می خواستند به لب آن برسند و دنبال آن را بگیرند. آنگاه مجبور شدند وارد قسمت انبوهی که پر از تیغهای بلند و گلهای ساعت بود بشوند. پس از این که مدت زیادی تلاش کردند موفق به خارج شدن از آنجا شدند و به جویباری که رسیدند مسیر خود را زیر درختهای کاج ادامه می دادند. پس از ساعتی راه پیمایی مانع تازه ای آنها را متوقف ساخت. کاسپار گفت:

— باید صبر کرد تا صبح بشه.

دیگر کاملاً خسته شده بودند. همین که روی علفها دراز

کشیدند، خوابشان برد. خواب آنها مدت زیادی طول نکشید چون خنکی شب به تن آنها نفوذ کرد. سحرگاه بیدار شدند و اطراف را بررسی کردند.

روی قطعه چمنی در سرحد جنگلی از درختهای سپیدار بوته‌های بلندی از گل‌های سفید درهم قرار داشت. در این مکان جویبار جریانی آهسته داشت و شبیه کانال کوچکی بود. تصمیم گرفتند از لای بوته گل‌های سفید بگذرند تا جویبار از نظرشان دور نشود. پس از چند لحظه ناگهان بوته‌ها از هم باز شد و منظره غیر منتظره‌ای جلوی چشم‌هایشان پدید آمد.

به لب آبنمای عظیمی رسیده بودند که در طرف راست تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت و در بعضی جاها نیلوفرهای آبی و سفید بود که از لای آنها پرنده‌های خاکستری رنگ و نورانی با اولین اشعه روز به پرواز درمی‌آمدند. در انتهای این حوضچه که درست در وسط جنگل کنده شده بود، درختها را بریده بودند و چنان به چشم می‌آمد که گویی آب به‌افق می‌رسید. اما پسرها به سمت دیگر که برگشتند مایه تعجب تازه‌ای یافتند.

در نزدیکی محلی که به آن رسیده بودند آب نما گسترش می‌یافت. اطراف این گذرگاه را درختهای چنار و آتش گرفته بود و ساحل وسیعی را که دور آن درختهای پرتقال و نخل مرتب میان جعبه‌ها چیده شده بود مشروب می‌ساخت.

پسرها کلمه‌ای هم حرف نزدند. مدت زیادی به نخلها خیره شدند و بعد آهسته دوروبر را نگاه کردند. آن طرف دریاچه، جنگل مانند گوسفند عظیمی که پشتش نمایان باشد دوباره شروع می‌شد. بعضی جاها انبوه درختهای آتش و کاج یاسندان

ار میان آن توده قد کشیده بود، همه چیز وسیع بود و به نظر می‌رسید آنها در آن عظمت گم شده‌اند. خود دریاچه اندازهٔ اعجاب‌آوری داشت. کم‌کم نور صبحگاهی تندتر می‌شد و رنگهای متنوع آب و موجهای خفیفی که اولین باد برپا می‌کرد و انعکاس جنگل رو برو در آب با درخشش بیشتری به چشم رسید. هنگامی که آفتاب از درختها که بتدریج تکه‌تکه روشن می‌شد، بالا رفت پنجره‌های قصری برق زد و آب دریاچه آبی رنگ شد. هیچگاه پسرها فکر چنین زیبایی را هم نکرده بودند.

لودویک گفت:

— کشور هلن.

ژرم گفت:

— کشور اونه.

گاسپار زمزمه کرد:

— کشور بزرگ.

آنها به فکر گرسنگی که به‌شکشان زور آورده بود، نبودند.

بالاخره گاسپار گفت:

— این خیلی زیباست. باید رفت و تحقیق کرد.

گاسپار توجهی به اعتراضات ژرم که می‌خواست اول پیش نیکلاس برگردند، نکرد. لودویک ژرم را بزدل خطاب کرد و بعد با احتیاط نزدیک قصر رفتند.

اول مدتی در حاشیهٔ درختهای آلس برای بررسی شکل بنا که رو به‌طرف دریاچه بود، ماندند. قصر از نزدیک کمتر به نظرشان درخشان آمد. گرچه سنگها و پنجره‌های وسط و جلو دری وسیع سنگی به‌نظر پرشکوه و جلال می‌آمد اما از ساختمان مواظبت چندانی نشده بود. دیوارهای دست‌چپ

شکافهایی برداشته بود و بعضی پنجره‌ها با قطعه‌های تخته‌ای پوشانده شده بود. انگار صاحب قصر از نگهداری چنین منزل وسیعی چشم پوشیده بود. پسرها از زیر جنگل ساختمان را دور زدند. دیوارهای پشت قصر را باران به رنگ سبز درآورده بود و لبه شیروانی را علف و خزه پوشانده بود. این طرف همه چیز مرده به نظر می‌رسید. پنجره‌های چهار طبقه بسته بود تعداد زیادی از شیشه‌های آن شکسته بود. همچنان که پیش می‌رفتند احساسات مبهمی درون گاسپار می‌جوشید.

بالاخره گفت:

— با دست‌هاتون قلاب بگیرین. می‌خوام سعی کنم از پنجره‌ای برم توی ساختمانو تماشا کنم.

ژرم گفت: این به چه دردت می‌خوره. اگه بگیرنت می‌کن دزد هستی. باید دنبال سرایدار یا خدمتکاری گشت و بی‌خیال تحقیق کرد.

لودویک در حالیکه ادای برادرش را درمی‌آورد دوباره گفت:

— بی‌خیال. برو سرایدارو ببین و حالیش کن چرا اینجا اومدی. حتماً وقتی بهش بگی همینجوری از دیوار تو اومدی حرفتو باور می‌کنه.

گاسپار گفت:

— من فقط می‌خوام نگاهی بیندازم و فوری بریم سراغ نیکلاس.

پسرها در حالیکه از کنار دیوارها می‌گشتند به جلوی ساختمان برگشتند. کمی قبل از رسیدن به لبه ساختمان پنجره‌ای به نظرشان رسید که کرکره‌های آن را بدسته بودند

و به آسانی می‌شد آن را باز کرد.

لودویک به ژرم گفت:

— تو کشیک بکش. هر چند هنوز هیچ کس این ساعت بیدار نیست و خطری ندارد.

ژرم تا کنج ساختمان برای تماشای اطراف پیش رفت. هیچ نشانه‌ای از زندگی نبود. شاید صاحبخانه‌ها غایب بودند. گاسپار روی شانه‌های لودویک رفت. همانطور که حدس می‌زد کرکره به آسانی باز شد. پشت کرکره‌ها پنجره‌یی نبود. گاسپار فهمید که هنگام جنگ به قصر خسارت وارد آمده که هنوز آن را جبران نکرده‌اند. این آثار شلوغی و درهمی جنگ، حقیقت تازه‌ای به ماجرای هلن می‌داد. گاسپار روی لبه پنجره ایستاد. آن پشت تاریک بود. برگشت تا کرکره دیگر را هم باز کند که روی چوب کرکره اسمی را با حروف نازک و کشیده که تقریباً پاک شده بود، یافت و توانست نام «ژنی» را بخواند.

یکه خورد یا این که کرکره دوم را با مهارت باز نکرد؟ ناگهان گاسپار به پشت افتاد. بیفایده سعی کرد دستش را به جایی بند کند. باز دانست که طبیعت دیوانه‌وار دارد او را به ماجرای غیر منتظره و بیجایی می‌کشاند.

اول فکر کرد سقوطش تمامی ندارد. آن پایین کف اتاقی نبود پلکانی بود که پشت و کمرش را له می‌کرد. پله‌ها خوب واکس خورده و باریک و بلندی بود و گاسپار به طرز گیج کننده‌ای روی آنها لیز می‌خورد و سرازیر می‌شد.

پلکان بعدی مانند پله‌های جلوی در بزرگ بود و قالی پهنی رویشان پهن بود. گاسپار وقتی از پله‌های مجلل هم

سرازیر شد خود را باشکم در وسط يك قالی ایرانی بزرگ
با رنگهای تند یافت.

چند ثانیه گیج بود. وقتی سرش را بلند کرد متوجه شد
در سالنی قرار دارد که مبلهای متعدد و پرزرق و برقی در آن
چیده شده است و دیوارها و تاق هم پر از شیارهای طلاییست.
چلچراغ بزرگی بالای سرش آویزان بود. بالاخره گاسپار
مردی را دید با لباس خانه به رنگ زرد و سبز که منگوله‌های
نقره‌ای داشت و به طرف او پیش می‌آمد.

گاسپار حتی سعی نکرد از جایش بلند شود. مرد به او گفت:
— خودم را معرفی می‌کنم: امانوئل رزیدور. افتخار
پذیرایی از چه کسی را دارم؟



آمانوئل رزیدور

گاسپار در حالیکه دنده‌هایش را می‌مالید به زحمت از جا بلند شد. فقط توانست چند کلمه عذرخواهی بیهوده را زیر لب زمزمه کند. صاحب قصر يك صندلی به او تعارف کرد و گفت:
— خواهش می‌کنم بفرمایید.

گاسپار که به زحمت روی پا بند بود خود را روی صندلی انداخت. تمام تنش دردناک بود و می‌نالید.
مرد دوباره گفت:

— شکی نیست که راه نامناسبی رو برای ورود به اینجا انتخاب کردید.

گاسپار گفت: نمی‌دونستم...

— خیال دزدی داشتید؟

گاسپار به‌عنوان اعتراض به این تهمت خواست از جا بلند شود، اما نتوانست.

امانوئل رزیدور حرف خود را دنبال کرد:

— هیچ ناراحت نشید، بدونید که من این قبیل آدمهارو می‌پرستم، مخصوصاً قاتلهارو این را که گفت دکمه زنگی را فشار داد. فوراً خدمتکاری با لباس مخصوص پیدا شد و صاحب قصر دستور داد صبحانه او و میهمانش را بیاورند. گفت:

— سفره رو همینجا بچینید. دوست جوان من کمی خسته است.

خدمتکار اصلاً تعجبی نکرد و لحظه‌ای بعد با يك سینی وارد شد که روی آن دو قوری، چند فنجان و عسل و نان قرار داشت. کتلت و خوردنیهای دیگر هم توی سینی بود. میزی جلوی گاسپار گذاشتند و آقای رزیدور روی صندلی روبرو نشست. گاسپار بدون این که جرئت جنبیدن داشته باشد به او نگاه می کرد.

همین که آن مرد خود را معرفی کرد گاسپار به فکر تئودور رزیدور افتاد و از خود پرسید که آیا شایسته است از او نام ببرد؟ به نظرش کار بجایی نیامد. بهتر نبود می گفت کلکسیونهای صاحب قصر، مثلاً سیبلهای گربه، نظر او را جلب کرده است؟ اینهم نامربوط بود. حالا که از او دعوت شده بود غذایش را خورد و به این ترتیب وقت فکر کردن هم یافت. راستش فکر کردن و هرگونه حرف منطقی با امانوئل رزیدور به نظر بیفایده می آمد. صاحب قصر باز از گاسپار پرسید:

— شما يك خانه بدوش، يك کولی و ازین قبیل آدمها هستید؟

گاسپار گفت: تقریباً

— جواب عجیبیه. خلاصه چیزی برای فروش یا پیشنهادی دارید؟

— ببخشید. مثلاً چی؟

— من از شما می پرسم. من به فکر و پیشنهاد قیمت خوبی می پردازم. خیلی اتفاق می افتد من اینها را بخرم. گاسپار بیش از پیش مات و مبهوت بود. تکه نان به گلویش

پرید. سر در نمی آورد امانوئل رزیدور چه جور آدمی است.
امانوئل رزیدور گفت:

— بیخود از کتلت‌های من نمی‌خورید. آشپز خیلی خوبی دارم. گاسپار از خودپسندی او خیلی حرصش گرفته بود و اگر او را با آقای دراپور مقایسه می‌کرد با این اداها که از او می‌دید، آقای دراپور را ترجیح می‌داد. آیا ممکن بود هلن از خانواده امانوئل رزیدور باشد؟ به سوی پنجره بزرگ نگاه کرد. آنگاه گسترش دریاچه را در جنگل و درختهای نخل را که آفتاب صبحگاهی بر آنها می‌تابید، از نو دید. زیبایی منظره اشك بر چشمهایش آورد. اینجا همان کشور بزرگ بود. در میان این دکور زیبا، این دلک مهمان‌نواز و مرموز که حتی فکر دعوا کردن را هم نداشت چه می‌کرد؟
امانوئل رزیدور گفت:

— مکان دیگری در دنیا وجود ندارد که بتوان با اینجا مقایسه‌اش کرد. درختهای چنار و سندیان و نخل، و آبی به رنگ دریا. قدیم درختهای سیب هم بود اما من آنها را بریدم. خیلی نزدیک ساختمان بود.

گاسپار فریاد کشید:

— شما درخت سیب داشتید؟

فقط زمین سیاه کسر بود.

— تعجب می‌کنید؟

گاسپار لازم دید تحقیق کند. برای خاطر هلن باید حقیقت را بداند و از ماما ژنی پرسد.

گاسپار شروع کرد:

— الان به شما توضیح می‌دهم چرا به اینجا آمدم و چرا

وارد قصر شما شدم.

مرد فریاد زد:

— خدارو شکر. با اعتماد کامل حرف بزنید. من واقعاً
قلب مهربانی دارم وقادرم عجیب‌ترین خواسته‌های شمارا،
مخصوصاً اگر خیلی عجیب باشد، عملی کنم.

گاسپار با خود فکر کرد که بابا رزیدور لابد به اندازه پسرش
ارزش دارد واگر موقعیتی پیش بیاید امکان دارد روی او
حساب کند.

پسر گفت:

— اسم من گاسپار فونتارله. من در مسافرخانه «گوزن
بزرگ» در لمینوال زندگی می‌کردم.

در حالیکه گاسپار داستانش را کم‌وبیش برای او تعریف
می‌کرد امانوئل رزیدور دائم این کلمه را تکرار می‌کرد. اما
درست موقعی که نکته کاملاً بی‌اهمیتی گفته می‌شد او خودش
می‌آمد و این حرف را می‌زد. گاسپار به او گفت که پیش
الماس فروش اهل آنورس کشانده شد و ضمن سفر دریایی
دختر خواننده آقای دراپور به او گفت که می‌خواهد خانواده
و کشورش را پیدا کند. نه استعداد هلن، و نه فرارهای او،
نه بیماری‌اش و نه حتی خاطرهای که از کشور بزرگی برایش
مانده بود رزیدور را متعجب نکرد. اما از شنیدن چیزهای
کاملاً معمولی، مثل سن هلن یا، نام منشی آقای دراپور، نام
کشتی شخصی و روز حرکت به سوی جزایر برمودا و روز
ورود به آنجا فریاد شادی کشید. خلاصه طوری شد که گاسپار
کاملاً دست و پایش را گم کرد و درست در وسط داستان ماند.
امانوئل رزیدور گفت:

— پسر جوان. خواهش می‌کنم ادامه دهید. من داستانهارو می‌پرستم. می‌گفتید هلن خیلی استعداد دارد، نه؟
— در رشته موسیقی تحصیل کرده.

— خیلی جالبه. خواهش می‌کنم ادامه بدید.
گاسپار گفت که چگونه پس از گم شدن در جنگل وارد پارک شده بود و چگونه از دیدن دریاچه و درختهای نخل و سندر که درست کشوری را که هلن تشریح کرده بود، به یاد می‌آورد، مبهوت شده بود. بالاخره اسم مامان ژنی را که فکر می‌کرد روی کرکره نوشته شده بود، گفت.
آقای رزیدور گفت:

— هنگام محاصره آلمانها خیلیها به این قصر آمده‌اند. بهر حال این حسن اتفاق جالب است. خود من مدت زیادی نیست که مالک اینجا هستم. پیش از من خانواده‌ای از هم پاشیده شده در اینجا منزل داشتند و بعید نیست اینجا زنی بوده به نام مامان ژنی و بچه‌ای داشته تقریباً به سن و سال هلن دراپور. اینها به محض رسیدن آلمانها فرار کردند و هیچ کدامشان برنگشتند.

گاسپار گفت:

— هیچ کدومشون. شما نمی‌تونید...

آقای رزیدور جواب داد:

— می‌تونم از محضرداری که اینجا را فروخته تحقیقات کنم. لابد او هم فقط نام فروشنده را که سرهنگ پیری بود به اسم، تریستان هورپیپ، می‌داند.

گاسپار زمزمه کرد:

— تریستان هورپیپ.

مدت زیادی از پنجره بزرگ دریاچه را که آفتاب بر آن
تابیده بود نگاه کرد.

بالاخره گفت:

— اگر هلن به اینجا می آمد این محل را می شناخت.
مرد گفت:

— چقدر این تخیلات بچگانه را دوست دارم! باید فوراً
آقای دراپور را خبر کرد.
گاسپار گفت:

— خواهش می کنم اصلاً به اون خبر ندید. اون با این که
هلن دنبال کشور وفامیلش برگردن مخالفه. نمی خواد هلن حتی
يك لحظه ازش دور باشه.

— می فهمم. دختری با این همه استعداد! آقای دراپور
نمی تونه تحمل کنه. هلن اونو ترك کنه و به خانواده ناشناسی
مدحق بشه و دنبال خواب و خیال بره.
گاسپار گفت:

— این خواب و خیال نیست.

باز آقای رزیدور فریاد برآورد که:

— چقدر از این حاضر جوابی خوشم می آید. خوب، پسر
جوان، پس خیال داری چه کار بکنی؟

گاسپار گفت: دلم می خواد به هلن خبر بدن. اگر بفهمه
پنهان از آقای دراپور به اینجا می آید.
آقای رزیدور گفت:

— واقعاً از این داستان کیف می کنم. واقعاً امروز چه
تشریح خوبی رو باعث شدید. دزدیدن کسی! رومئو و ژولیت!
گاسپار در حالی که سرخ می شد گفت:

— موضوع این نیست.

— البته موضوع این نیست، با وجود این صورت ظاهرش
عالیه.

بعد آقای رزیدور توضیح داد:

— من تهیه کننده هستم. مخارج تهیه فیلمها را می پردازم.
هنرپیشهها را معروف می کنم و به کارگردانها راهنمایی
می کنم. خودم هم گاهی اوقات در فیلم بازی می کنم. اما
حاضرم مبلغ زیادی برای دیدار این هلن زیبا و با استعداد خرج
کنم. جوان عزیز فکر می کنم شما این گوهر را به من معرفی
خواهید کرد، اینطور نیست؟

گاسپار شکی نداشت که امانوئل رزیدور پاك ديوانه است
اما او همان روزگار اقامت در لمینوال دانسته بود که غیر—
عادی بودن در این دنیا عادی است و اصلا نباید بانیت خوب
مردمی که با آنها آشنا می شویم، مخالفت کرد.
امانوئل رزیدور دوباره گفت:

— می بینید. ما به ماجرای فوق العاده عجیبی کشانده شده ایم.
من همیشه به اطرافیانم می گویم زندگی چیزی جز يك فيلم
نیست.

گاسپار گفت:

— نه. هلن حق داره دنبال فامیل و کشورش بگرده.
آقای رزیدور مانند این که باشنندگان فراوانی روبروست
گفت:

— این پسر جوان را ببینید که از حق و وظیفه حرف می—
زند. این پسر جوان را ببینید که ادعا می کند ممکن است
زندگی بیش از يك فيلم ارزش داشته باشد.

آقای رزیدور بالاخره پس از ایراد خطابه‌ای دراز و بیفایده گفت که با کمال خوشحالی از هلم استقبال می‌کند مخصوصاً که پنهان از پدرخوانده‌اش بیاید. بالاخره پرسید:

— آیا مایلید دعوتنامه‌ای برایش بفرستم؟
گاسپار اصرار کرد که:

— ترجیح می‌دهم اول با خبرش کنم. نمی‌دونم چه کار می‌کند یا چه کار می‌تونه بکنه.

— خوب هرطور میلتونه. پسر جوان هرطور صلاح می‌دانید این ملاقات را بر ایمان ترتیب دهید. میل دارید کلکسیون سیل‌های گربه را ببینید؟

گاسپار موافقت کرد. به این وسیله توانست به اندازه‌ها و طرز قرار گرفتن اشیاء در قصر پی‌ببرد. از اتاقهای فراوانی گذشتند که در آن مبله‌های مجلل قرار داشت اما اتاقهای دیگری هم بود که در اختیار تار عنکبوتها بود و در آن چیزهای بطور عجیبی از قبیل گوشماهی، قطعات سنگ، ساعت‌های دیواری، آسیاب چوبی، بخاریهای نو و کهنه و از هر کشوری، بخاری‌های رومی، آلمانی و فلامان روی هم چیده شده بود.

آقای رزیدور گفت:

— من از اینها برای دکورهایم الهام می‌گیرم. احتیاج به شواهد متعدد هر نوع زندگی دارم. از راهروهای مزین به آثار نقاشی، مجسمه و دم‌های اسب گذشتند. کلاههای کشور-های متعدد و حتی تابلوهای راهنمایی، آنطور که در جاده‌ها دیده می‌شود، به چشم گاسپار رسید. پلکانها بدون استئنا یا به‌سرسراه‌های مرمر و یا به طبقه‌های کاملاً ویران منتهی می‌شد. بالاخره در محل دورافتاده‌ای آقای رزیدور در کوتاهی را

باز کرد که به اتاقی باز می‌شد که روی دیوارهای آن قالی و پرده آویزان بود. روی این پرده‌ها قابهایی آویزان بود و گاسپار توانست با فراغت گلوله‌هایی را که معمولاً سنجاق به آن می‌زنند و حالا سیبلهای گربه در آن فرورفته بود، مشاهده کند. سیبلهای حیوانات دیگر مانند گربه هم بود که اسمهایشان با حروف طلایی زیر قابها نوشته شده بود.

امانوئل رزیدور می‌گفت:

— با تحسین نگاه کنید. دوست جوان من. نگاه کنید. صورت گربه‌ها و پلنگها و یوزپلنگها را در نظر بیاورید. بیابید مثلاً این یکی، حتماً حیوان خیالاتی و این یکی، خیلی بدجنس بوده. سیبلهای خیلی بلند نشانه غرور و سیبلهای کوتاه نشانه خودپسندی و پررویی است.

به دنبال این خطابه، حرفهای فراوان دیگری زد و گاسپار تقریباً پس از يك ساعت از شنیدن آنها خلاص شد. پس از آن مهماندار او را از راهروهای جدیدی تا جلوی در قصر برد. باز گاسپار با دقت تمام منظره دریاچه جنگل را با درختهای سندر و چنار رانگاه کرد. اتومبیل خیلی بزرگ و بلند و موشک‌مانندی بی‌سروصدا جلوی در آمد.

آقای رزیدور گفت:

— آقای گاسپار فوتتارل دستور دادم شما را برسانند. «بیدیور» را به شما معرفی می‌کنم. بیدیور مردی گرد مثل توپ بود که لباس چهارخانه سبز و سیاه به تن داشت. پشت‌رل اتومبیل نشسته بود و برای سلام کردن به گاسپار از آن پیاده شد.

آقای رزیدور توضیح داد:

— بیدیور همه کاره منست. در مسابقه‌های جورواجور اتومبیل
واسب و کشتی شخصی مرا برنده کرده است. قادره درختهای
يك قسمت از جنگل را يك صبح تا ظهر، بیره.
گاسپار در عمرش آنقدر متحیر نشده بود. از آداب و رسوم
این جماعت سردر نمی‌آورد. بالاخره آقای رزیدور با گاسپار
خدا حافظی کرد و خطاب به بیدیور گفت:
— این آقا پسر رو تا لمینوال برسونید.
گاسپار فریاد کشید:

— من به لمینوال نمی‌رم. من به بلژیک دهکده «ترنت»
می‌رم.

آقای رزیدور گفت:

— آقای بیدیور شما آقای فوتنارل را هر جا مایلند برسون.
حتی اگر دلش می‌خواد به ولادیوستک بیرش.
گاسپار کاملاً گیج سوار ماشین شد. از خود می‌پرسید آیا
امانوئل رزیدور موضوع صحبتشان را فراموش کرده یا این
که همه چیز را در مغز هنرمندش قاطی کرده است؟ مدتی
راجع به جهت حرکت بیدیور نگران شد. در حقیقت بیدیور
باسرعت صد کیلو متر در ساعت در جاده‌های بسیار پیچیده
جنگل پیش می‌رفت تا به دره رود «موز» که گاسپار با
خوشنودی آن را دوباره دید رسید. بدون هیچ دردسری از
مرز گذشتند و مرزبانها با بیدیور سلام و علیک کردند. اتومبیل
باسرعت عجیبی به حوالی «ترنت» رسید. گاسپار از بیدیور
خواهش کرد او را اول دهکده پیاده کند و به طرف محلی که
شب پیش نیکلاس در آنجا چادر زده بود دوید.
نیکلاس در حالیکه پاهایش از عقب گاری آویزان بود،

نشسته بود و لودویک و ژرم، که لابد تازه رسیده بودند، گریزی را که زده بودند تعریف می کردند و درعین حال تکه های نان و کره را می بلعیدند. موقعی که گاسپار را دیدند به طرفش دویدند.

— از چه راهی برگشتی؟ ما خواستیم منتظرت بشویم اما خدمتکاری دنبالمان کرد. شانس آوردیم که راهو پیدا کردیم.

گاسپار گفت:

— چه داستانی!

آنچه را که دیده بود بازگو کرد و گفت که نام زنی را روی کرکره دیده است. خیلی مشکل بود طرز رفتار امانوئل رزیدور را به آنها حالی کند.

گاسپار به حرفهایش خاتمه داد:

— حالا باید هلن رو خبر کنیم.

نیکلاس با سادگی گفت:

— متأسفم که فرضیه ام درست در آمد. بله، متأسفم. همیشه

باور نکرد منظره دریاچه و نخلها و درختها سندر و چنار

با تعریفی که هلن از کشورش کرد مطابقت دارد. این منظره

نادر اما چشم از قصر و صاحب قصر آب نمی خورد.

آن روز را به کسب اطلاعاتی درباره امانوئل رزیدور

گذراندند. در بلژیک او را خوب می شناختند هیچ کس درست

نمی دانست درباره اش چه قضاوتی کند اما همه با هم می گفتند

که او رامردی مهربان و کاملاً پاک و ساده است. اگر کسی

به کمک او احتیاج داشت، خودش را فدا می کرد. برای کمک

به آسیب دیده های جنگ زیر بار قرض رفته بود و می گفتند

کم بود ثروتش رادر این کار از دست بدهد. بایک معامله تجارتي غیرمنتظره، دوباره پولش را به دست آورد. اما همه چیز برایش مایه تفریح بود. کمی هم خل وضع بود. گاسپار گفت: اون می تونه از هلن پذیرایی کنه و در پیدا کردن فامیلش به اون کمک کنه. نیکلاس گفت: آه! نمی دونم. من خودم با این عقیده موافق نیستم.

گاسپارا اصرار می کرد که:

— می خوام به هلن خبر بدم.

بالاخره نیکلاس قبول کرد کمی پول به گاسپار بدهد تا باترن به آنورس برود. فکر می کرد بیجهت با چنین کاری موافقت می کند، اما نتوانست تقاضای بچه هایش را، که از گاسپار طرفداری می کردند، رد کند. به این ترتیب گاسپار بعد از ظهر با وجود خستگی برای رسیدن به ایستگاه راه آهن، سوار اتوبوسی شد. در کوچه به خواب رفت و نزدیک بود قطارش را عوض نکند. هنگام شب به آنورس رسید و آن شب رادر سالن انتظار ایستگاه گذراند.

پیدا کردن خانه آقای دراپور مشکل نبود. هلن زیاد از آن حرف زده بود. گاسپار خیال داشت جلوی خانه کشیک بکشد و مواظب بیرون آمدن هلن باشد. هر طور شده توجه او را جلب می کرد و هلن وسیله ای برای حرف زدن با او پیدا می کرد. ساعتها بدون این که کسی را ببیند جلوی خانه منتظر ماند. بعد از ظهر از پسرکی که در پیاده رو می گشت پرسید. پسرک گدا با غرور گفت که می داند آقای دراپور الان تعطیلات خود را در «تمشن» می گذرانند. گاسپار

نتوانست راهنمایی دیگری به دست آورد. با کشتی به تمشن رفت. خانهٔ تابستانی الماس فروش، یکی از جالبترین ویلاهای آنجا بود. اولین کسی که گاسپار در محلهٔ اعیانی به او بر- شب، نسبتاً تاریک بود. صدای شنهای جادهٔ باغ به گوش رسید.

گاسپار گفت:

– کسی اونجاست.

– خاطر جمع باش. هیچ کس نیست. سگه که منومی شناسه.

اونو به فلکه بسته‌ام.

گاسپار گفت:

– کشور تو دیدم.

با صدا آهسته ماجرای قصر امانوئل رزیدور را تعریف

کرد. هلن چیزهایی پرسید و بعد گفت:

– باید بریم اونجا.

گاسپار گفت:

– من فقط خواستم خبرت کنم. از چیزی مطمئن نیستم.

اما اسم ژنی اونجاست.

شاید آقای دراپور بهت اجازه بده که بری اونجا اگه

همراهت می‌اومد...

هلن گفت:

– هیچ وقت. مسخره می‌کنه. با من شرط بسته نه هیچ

وقت فامیل و کشورمو پیدا نمی‌کنم.

می‌خوام برم و آقای رزیدور ببینم.

گاسپار متذکر شد:

– شاید من نمی‌بایستی... اگه اشتباه کرده باشم...

— اگه اشتباه کرده باشی به اینجا برمی‌گردم. در هر حال که برمی‌گردم. دیگه نمی‌خوام ماجرا پیا کتم و منتظر می‌مونم آزادی بیشتری گیر بیارم.

خورد، بدون شك و تردید او را راهنمایی کرد. ویلایی سیمانی بود. حالت قلعهٔ اسپانیاییها را داشت. یکپارچه ساخته شده بود و کاشیهای ریز آنرا مزین می‌ساخت. جلوی خانه روی سرایشی در حاشیه‌های باریکی چمنکاری شده بود. طوری بود که از پنجره‌های طبقهٔ پایین به آسانی می‌شد منظرهٔ رود را تماشا کرد. به آسانی می‌توانست از دیوار سیمانی دور چمن‌کاریها عبور کند. گاسپار مانند آدمی در گردش که لحظه‌ای در خود احتیاج به فکر کردن حس کند باشانه به دیوار تکیه زد. کافی بود کمی سرش را برگرداند تا بتواند مواظب باغ و ویلا باشد.

تقریباً ساعت شش بعد از ظهر بود که اتومبیلی جلوی در بزرگ ایستاد. هلن با پرستارش از آن پیاده شد. گاسپار را دید در حالیکه پرستار جلو می‌رفت اشارهٔ کوچکی کرد که او را شناخته است. دو ساعت بعد گاسپار او را کنار یکی از پنجره‌های طبقهٔ پایین دید. هلن همین که نمایان شد مانند شاگرد مدرسه‌ها که می‌خواهند عددی را بهم برسانند دستها را پشت هم باز وبسته کرد. گاسپار برای این که خاطر جمع شود عدد یازده است، این ادا را تکرار کرد و بعد دور شد. ساعت یازده برگشت.

هلن پشت دیوار سیمانی منتظرش بود. از لای دریچه دستهای همدیگر را فشردند.
گاسپار پرسید:

— کسی مواظبت نیست؟

هلن گفت:

— خطری متوجه ما نیست.

باز صدای شنها اما خیلی نزدیکتر به گوش رسید.

هلن دوباره گفت: سگه.

— این سگ نیست.

در تاریکی تشخیص صداها مشکل است. دوباره سکوت برقرار شد. هلن و گاسپار مدت زیادی ساکت و بیحرکت ماندند. بالاخره هلن گفت:

— من باتو می‌آم. همین الان. اول هرترنی که شد سوار می‌شیم و بعد به‌دره رود «موز» می‌ریم.

— دیگه مواظبت نیستن؟

— خیال می‌کنن ناامید شده‌م و کاملاً رامم کرده‌ن .
هلن رفت کمی اسباب با خودش بردارد و فوری برگشت. بالا رفتن از دیواره سیمانی برایش آسان بود. با هم از آنجا دور شدند و از این که آزاد در خیابانهای شهر راه می‌رفتند متعجب بودند.

گاسپار می‌گفت: باور کردنی نیست که تو با من باشی.

هلن جواب داد: از هیچی ترس.

گاسپار نمی‌فهمید هلن چطور توانسته است فرار کند. هرچند بقیه ماجرا به این آسانی نبود. مجبور شدند پیاده تا آنورس بروند. بیست کیلومتر راه بود. در حدود ساعت پنج صبح خسته و مانده به ایستگاه راه‌آهن مرکزی رسیدند. پس از خواندن برنامه قطارهایی که بزودی حرکت می‌کردند، گاسپار دوبلیط برای شهر «مالین» خرید. در مالین آنها

می‌توانستند سوار قطار دیگری شوند که به سوی جنوب می‌رفت. نزدیکیهای شب به «دینان» رسیدند. خود را قاطی با خانوادهٔ پرجمعیتی کردند و از ایستگاه بیرون آمدند. گاسپار تکرار می‌کرد: اینها هیچ عادی نیست. — وقتی مریض بودم هم‌همش به فکر مامان زنی بودم. دوباره می‌دیدمش که صدام می‌زد.

آن‌ها در «دینان» پیاده شده بودند چون آخرین ایستگاه مهم به سوی جنوب بود. آنجا کمتر متوجه آنها می‌شدند تا این‌که در ایستگاه کوچکی پیاده می‌شدند. کمی در خیابانهای شهر که شاد و روشن بود، پرسه زدند. وارد کلیسایی که زیر پاره سنگهای درشت قلعه‌ای ساخته شده بود شدند. پس از آن جادهٔ «ژیوه» را که در امتداد رود «موز» بود در پیش گرفتند. پس از این‌که ساعتی راه رفتند وارد دشتی شدند و پناهگاهی در زیر توده‌ای گاه پیدا کردند.

تا سحر خوابیدند و باز به راه افتادند. باید چهل کیلومتر راه می‌رفتند تا به «ترنت» می‌رسیدند. در نیمهٔ راه بعد از آن که از «آژیمن» گذشتند خیال کردند دیگر نخواهند توانست جلوتر بروند. خوشبختانه توانستند پشت یک کامیون خالی که نزدیک آنها ایستاده بود سوار شوند و کامیون بدون این که راننده ملتفت شود آنها را در جادهٔ «مارینبورک» تاحوالی «ترنت» برد. وقتی کامیون در دهکده‌ای ایستاد همانطور از آن پیاده شدند و آنجا جادهٔ «ترنت» را پیدا کردند. جادهٔ باریک سربالایی و پرپیچ و خمی بود اما خلوت بود. لااقل بیست مرتبه ایستادند. خستگی آنها را از پا در آورده بود. نزدیکیهای «ترنت» میان یک مزرعهٔ باقلا مخفی شدند تا شب

شود و پیش نیکلاس بروند که قول داده بود تا بازگشت گاسپار در حوالی دهکده بماند. به زور توانستند آنچه را که لودویک و ژرم به آنها تعارف کردند، بخورند. از زور خواب می افتادند.

فردا صبح نیکلاس با هلن حرف زد. گفت:
— می دونی کار بدیه که آدم خونه‌ای رو که نون و نمکشو خورده ترك كنه. فكر نمی کردم بتونی با گاسپار تا اینجا بیایی.

هلن گفت:

— چاره دیگری نداشتم. آقای دراپور نمی‌خواد برای پیدا کردن خانواده‌ام به من کمک كنه. منو مسخره می‌کنه و می‌گه باید موسیقی یاد بگیرم و کاری به کار فامیلم نداشته باشم. نیکلاس گفت:

— ناجور وضعیه. اما اگه چیزی رو که دنبالش می‌گردی اینجا پیدا نکردی قول بده که فوری پیش آقای دراپور برگردی.

هلن گفت: قول می‌دم.

نیکلاس اینطور به حرفهایش خاتمه داد:

— با وجود این هیچ چیز حتمی نیست و خاطره شما خیلی قدیمیه.

لودویک و ژرم بدون هیچ حرفی گوش می‌دادند. قرار شد گاسپار هلن را از راه جنگل ببرد و اول پارك قصر را نشانش بدهد. بعد پیش آقای امانوئل رزیدور می‌رفتند و از اومی‌خواستند تا اطلاعاتی راجع به ساکنان قدیمی قصر به دست بیاورد. آن مرد وقتی هلن را ببیند مخالفتی نمی‌کند.

اگر آقای دراپور را خبر کند او هم مجبور می‌شود قبول کند که این کار هلن کاملاً طبیعی است. هیچ چیز مطابق پیشبینی اتفاق نیفتاد. همه چیز بطور باور نکردنی ساده و آسان شد. هنگامی که هلن با کاسپار کنار درختهای سندر و نخل که در حاشیه دریاچه قرار داشت رسیدند هلن کاملاً مبهوت شد. دریاچه، جنگل، درختها و نخلها چنان منظره شگفتاوری داشت که تصور چیز زیباتری ممکن نبود. اشک در چشمهای هلن حلقه زد:

کاسپار پرسید:

— خوب پس چی؟

هلن گفت:

— نمی‌دونم. هیچ چیز و نمی‌شناسم. این زیباتر از اونه که فکرشو می‌کردم. حتماً کشور بزرگ مامان ژنی همین جاست. از کنار دریاچه گذشتند و به طرف قصر رفتند. خدمتکاری از آنها استقبال کرد. به آنها گفت آقای رزیدور نیستند اما بزودی برمی‌گردند. هلن و کاسپار درسررایی مانند عهد قرون وسطی با این تفاوت که مبلمان، صندوقها و نیمکتهای آن نو بود، نشستند. بزودی اتومبیلی جلوی در ایستاد و آقای رزیدور به همراهی «بیدیور» وارد شدند.

— اگر اشتباه نکنم، آقای فوتتارل هستن.

کاسپار گفت:

— ایشان هلن دراپور هستند.

آقای رزیدور گفت:

— به به، خیلی خوب، از آشنایی با دوشیزه خیالاتی که باید اضافه کنم برای عکاسی بسیار جالب هستند، بینهایت خوشحالم.

این دکور قرون وسطی امریکایی چه زیبایی به شما می‌بخشد!
این مبلمان چون باید صورت ظاهر محلی داشته باشیم مستقیماً
از امریکا می‌آید. بیدیور، خواهش می‌کنم ما را تنها بگذارید.
بیدیور بیرون رفت. هلن نمی‌دانست چه بگوید. بالاخره
حواسش را جمع کرد و گفت:

— می‌دانید آقا، من دنبال خانواده‌ام می‌گردم.

— آه، بله، این دختر خانم دنبال خانواده‌اش می‌گردد!
بدانید و آگاه باشید که امانوئل رزیدور مردی است که می‌تواند
تواند تاریکترین وابستگیهای فامیلی را پیدا کند. آیا من
مخترع نیستم! اختراع کردن، آیا پیدا کردن نیست؟ بازبان
لاتین و همچنین ترکی و عربی و زبان محلی مردم کنار دریا،
کاملاً آشنا هستم. شغل من وادارم می‌کند تمام تمدنها را
بشناسم. مگر من برای فیلم عشقی قبل از یونان قدیم تمام قصر
«کنوسوس» را دوباره باسیمان نساختم؟ درحالیکه اصل آن
از چوب بود. مگر تمام پسرعمو و عمه‌های پادشاهان قبرس را
باجلال و شکوه جادویی‌شان دوباره پیدا و برقرار نکردم؟
هلن از نو گفت:

— می‌خواهم...

— چیزی می‌خواهید؟ فقط لب تر کنید. با يك اشاره من
تمام خانواده شما مانند پرده سینما برایتان آشکار خواهد شد.
هلن پرسید:

— می‌توانید خبری از مامان ژنی به من بدهید؟

— دختر سرهنگ هورپیپ، مالک قبلی این قصر، اسمش
ژنی بود. هنرپیشه بود و با مهندس ساختمانی که خیلی زود
اورا بیوه کرد و نامش «برتران» بود، عروسی کرده بود.

هلن پرسید:

— هنوز زنده است؟

— هیچ کس نمی‌دونه اون الان کجاست. اما اگر لازم باشه اونو دوباره زنده خواهیم کرد.

هلن باز گفت:

— هیچ کس نمی‌دونه...

— هیچ کس نمی‌دونه ولی من خواهم دونست. تمام زندگی هنری اونو دوباره زنده می‌کنم. در عالم خیال اونو تا اون سردنیا دنبال می‌کنم. مامورین پلیسو به هر طرف دنبالش می‌فرستم. هزار نشانه ازش پیدا می‌کنم. طفل عزیز باید به ما وقت ازهم باز کردن فیلمهارو بدید. باید با صبر و حوصله به اسرار پی‌برد. حالا اگه مایل باشید چایی صرف می‌کنیم.

گاسپار به دنبال هلن و آقای رزیدور به سالن رفت و آنجا خدمتکاری سینه‌های شیرینی و نانهای کوچک و مربا آورد. آقای رزیدور با چنان چابکی نامه‌ای را از جیب خود بیرون آورد انگار که آن را در هوا گرفته است. گفت:

— حالا می‌بینید که من وقت رو تلف نکرده‌م. آن روز آقای گاسپار فوتتارل تازه این‌جارا ترک کرده بود که من محضردار را وادار به بررسی تمام پرونده‌های خانواده هورپیپ کردم. از تحقیقات او اینطور معلوم شد که سرهنک، دخترش و بچه‌هایشان در سال ۱۹۴۰ بدون مقصد خاصی از این‌جا رفتند. دشمن اتومبیل آنها را به گلوله بست و آنها پیاده به راه خود ادامه دادند. ردپای زن برتران و دختر کوچکش را گم کرده‌اند.

هلن به گاسپار نگاه کرد. اتفاقاتی که آقای رزیدور بازگو

می کرد درست با آنچه پیش از این می دانستند مطابقت می کرد.
گاسپار و هلن نامه محضر دار را خواندند.

آقای رزیدور به بحث خاتمه داد:

— تا این جا رسیده ایم که می توانیم آقای دراپور را باخبر
کنیم، حتماً باید این کارو بکنیم.
هلن گفت:

— نمی دونم که...

— خب پس اونو باخبر نمی کنیم. اول دنبال ژنی برتران
بگردیم. هنوز زنی جوانه و احتمال داره کار قبلیشو از سر
گرفته باشه. هنرپیشه ها از اسمهای مستعار و ماجراهای متعدد
خوششان می آد. حتماً اونو تویک استودیوی فیلم برداری و
احتمالاً تو خارجه، پیدا می کنیم.

هلن گفت:

— چرا تو خارجه؟ اون نمی خواد بچشو پیدا کنه؟

— فکر می کنم می خواسته، بیخودی هم گشته. از کجا

می تونه حدس بزنه شمارو الماس فروشی از سر راه برداشته؟
به عقیده من بعد از این که خیلی تلاش کرده و تیرش به سنگ
خورده خودشو به خارجه تبعید کرده.

امانوئل رزیدور دستمال زینتی جیب خود را بیرون آورد.

هلن و گاسپار تمام برشهای این دستمال را که با سرعت
اعجاباوری به حرکت درآمده بود، با چشم دنبال کردند.

امانوئل رزیدور گفت:

— اما هلن عزیز، ما باهم تو فیلمها بازی می کنیم. با

همه جور آدمهای جالب معاشرت می کنیم. با بازار بین المللی
هنرمندان آشنا می شیم و یک روز هم ژنی برتران با یک اسم

دیگه و صورتی ناشناس پیدا می‌شه، اما با وجود این شما اونو می‌شناسید. باید کار کرد. بازی کرد و ملاقاتها را به وجود آورد.

با وجود اطوارهای امانوئل رزیدور که حقه‌بازی از آن می‌بارید، هلن ماتش برده بود. حتماً خوابهای قدیمی او مانند يك فیلمنامه بود و این دکور درختهای سندر و نخلها نشان می‌داد که باید درچه جهتی دنبال مامان ژنی بگردد. هلن فکر می‌کرد اگر مامان ژنی مشهور بود بیشتر به‌حقیقت نزدیک می‌شد. حرکات غیرعادی هنرمند جماعت به او می‌فهماند که چرا از اقامت در محیط خشک‌خانه دراپور دلش گرفته بود. امانوئل رزیدور فریاد برآورد:

— ما هنرمند می‌شیم، مگه نه؟ این گیسوان و این چشمها باید به دنیا تعلق داشته باشن.

گاسپار به هلن نگاه کرد. از آن روز که او را درلمینوال، پشت کلیسا دیده بود در همان حالت شگفتی باقی مانده بود. از این که چنین زیبایی باید تسلیم نگاههای تحسینامیز جمعیت شود تعجب می‌کرد. پس از صرف چای فوری امانوئل رزیدور به هلن پیشنهاد کرد که پرده‌هایی از فیلمهای معرفی هنرپیشگان ببیند. امکان داشت مامان ژنی را میان آنها ببیند. هنگامی که هلن از راهروهای متعدد تاسالن نمایش فیلم می‌رفت گاسپار، مانند سگ جوان بیمصرفی دنبال او بود.

در این سالن وسیع که بطور مجللی با گلدوزیهای چینی و مجسمه‌های طلایی تزیین شده بود، فقط دو ردیف صندلی قرار داشت. به بیدیور که آقای رزیدور صدایش کرده بود، دستور داده شد وارد اتاق آپارات شود و چند پرده فیلم را

نمایش دهد. هلن با اشتیاق فراوان، گذشتن هنرپیشگانی را که احساسات مردم را برمی‌انگیخت و گویی در غمهای زندگی خود گم شده بودند، نگاه کرد. کاسپار هم غرق تحسین شده بود اما در ضمن آرزوی فرار به اعماق جنگل را هم داشت. پس از تماشای فیلمها آقای رزیدور گفت آپارتمانی در طبقه اول برای هلن آماده کرده است و با تمسخر به کاسپار نگاه کرد.

کاسپار گفت:

— من باید بروم.

هلن فوری جواب داد:

— تو باید پهلوی نیکلاس بری. من تصمیمم بهت اطلاع

می‌دم.

آقای رزیدور فریاد کشید:

— همه چیز معلومه. هلن کاری رو که برای اون ساخته

شده و خانواده اصلی خودشو پیدا کرد. بزودی از مامان زنی

هم خبر می‌رسه.

کاسپار گفت: خدا حافظ.

هلن از نو گفت: ما مجبوریم از هم جداشیم اما نه به این تندی

و خشونت. هفته آینده تو «ترنت» باز هم همدیگه رو می‌بینیم

و با هم حرف می‌زنیم.

آقای رزیدور به بحث خاتمه داد:

— اراده هنرپیشه مشهور آینده مقدس است. بیدیور هر جا

بخواید و هر وقت بخواید شما را خواهد برد.

کاسپار مرخص شد. قرار بر این شد که بعد از ظهر شنبه

آینده هلن به «ترنت» برود. آنگاه امانوئل رزیدور به بیدیور

دستور داد آقای گاسپار را به «ترنت» برگرداند. باز همان مسافرت سریع قبلی انجام شد.

هنگامی که گاسپار به نیکلاس ملحق شد، غم و اندوه فراوانی در چادر آنها حکمفرما بود. اسب پیر سرفه می کرد. نیکلاس فکر می کرد سینه پهلو کرده باشد.

— این روزها ما این منطقه رو زیر پا گذاشتیم و تو همه دهکده ها موسیقی زدیم. اسب حتماً از این سربالاییهای لعنتی این سرزمین خسته شده.

سرانجام از گاسپار پرسیدند که چه چیزهایی پیش آمد و چطور.

گاسپار جواب داد:

— همه چیز خیلی خوب بود. هلن، مامان ژنی را که هنرپیشه است دوباره پیدا می کند و احتمال داره خودش هم بانصایح آقای رزیدور تو فیلمها بازی کند.

نیکلاس اظهار نظری نکرد. آن روز و روزهای دیگر به خاطر اسب که بیشتر سرفه می کرد نتوانستند از شهر «ترنت» بیرون بیایند. نیکلاس اوقاتش تلخ بود و می گفت:

— به کشتی مون تو آنورس برمی گردیم و تو گاسپار پیش

خالهات به لمینوال برو.

گاسپار جواب داد:

— من باید شنبه آینده هلن رو ببینم.

— شنبه آینده می بینیش و بعد باید حرکت کنیم.

— حالا که هلن کشورشو پیدا کرده.

نیکلاس حرف او را تکرار کرد:

— کشورشو پیدا کرده. حاضرم شرط ببندم کشورش از

این هم زیباتر بوده.

گاسپار گفت:

— چطور ممکنه چیزی زیباتر از اون باشه؟

نیکلاس در حالی که به اسب پیر خود که روی گاه دراز کشیده بود، نگاه می کرد تکرار کرد:

— چطور؟

شنبه بعد هلن با اتومبیلی به رانندگی بیدیور آمد. گاسپار برای استقبال او در جاده پیش رفته بود. می خواست او بیحوصلگی نیکلاس را نبیند و مانند نیکلاس می ترسید هلن دلش به حال آنها بسوزد و بخواهد صدقه ای بدهد.

هلن از اتومبیل پایین پرید. پیراهن ابریشمی سفیدی بر تن داشت. گاسپار او را هرگز جز با بلوز و شلوار ندیده بود. ستایش تازه ای در خود احساس کرد.

هلن در حالیکه با هم چند قدمی روی جاده بر می داشتند به او گفت:

— همه چیز بروفق مراده. زندگی پر جنب و جوشی دارم. خیلی ورزش می کنم. اتومبیل بیدیور را می روم و از استودیوهای شهر سینمایی نزدیک «شمی» بازدید کرده ام. مطمئنم که مامان ژنی را بازم می بینم. آقای رزیدور بهم قول داده که باهم توی قصرش زندگی کنیم.

— مطمئنی که دوباره می بینیش؟

هلن گفت:

— کاملاً مطمئنم، خبرهای تازه ای به دست آوردیم.

گاسپار به حرف او خاتمه داد:

— پس خواب و خیالهاست راست دراومد.

هلن مدتی ساکت ماند و بعد گفت:
 - آقای رزیدور می‌خواد آقای دراپورو خبر کنه. فکر
 می‌کنم بد نباشه.
 گاسپار گفت:
 - همه‌چیز درست می‌شه.
 - هلن دوباره گفت:
 - همه چیز درست می‌شه حالا تو...
 گاسپار مدت زیادی به او نگاه کرد و گفت:
 - من به لمینوال برمی‌گردم.
 هلن باعجله اطمینان داد که برای دیدنش به لمینوال خواهد
 آمد. هر بار که وقت کند، چون خیلی مشغول خواهد بود.
 می‌خواست کار کند تا هنرپیشه خوبی شود.
 گاسپار گفت:
 - اگر نتونستی بیایی خودتو ناراحت نکن.
 - چرا می‌آم.
 هلن او را بوسید و دوباره سوار ماشین شد. پنج ثانیه‌ای
 طول کشید تا اتومبیل به اولین پیچ جاده رسید. هلن به گاسپار
 دست تکان داد. گاسپار پیش نیکلاس برگشت. کسی از او
 سؤالی نکرد. ژرم ولودویک آهنگی را با ساز خود تمرین
 می‌کردند. خیلی آهسته و ملایم ساز می‌زدند.



چطور آدم می‌تواند عیبهای خود را رفع کند

فردای آن‌روز نیکلاس باز هم از اسب که پتو و لحاف به آن پیچیده بود مواظبت کرد و از این که دید حالش خیلی بهتر است، خوشنود شد. اسب می‌توانست روی پاهایش بایستد و میان علفها چرا کند.

— با وجود این می‌ترسم دوباره مریض شه. خیلی پیره. شبها هم دیگه سرد شده. باید اون اسب ابلق رو می‌گرفتم.

گاسپار فریاد برآورد:

— کدوم اسب ابلق؟

نیکلاس گفت:

— دیشب به جنگل رفتم. خوابم نمی‌برد. درجاده جنگل زیر نور ماه، اسب ابلقی دیدم. شاید همونی باشه که تو، گاسپار، با این که نمی‌خواستی، سوارش شدی. حتماً اسب بیصاحبیه.

گاسپار به یاد آورد موقعی که با لودویک و ژرم در جنگل کم شده بودند صدای تاخت اسبی را از دور دست شنیده بودند. گاسپار گفت:

— اسب قشنگیه اما وحشیه. هیچ وقت نمی‌ذاره به‌گاری
ببندش.

صبح مدتی دربارهٔ این مطلب حرف زدند و زود ناهار
خوردند. گاسپار باید از دوستانش خداحافظی می‌کرد و به
لمینوال برمی‌گشت. شب پیش به‌آنها گفته بود که بعد از ظهر
خواهد رفت. وقتی غذا را خوردند نیکلاس يك كوله‌پشتی
که مقداری خوراکی در آن بود و کمی پول به او داد.
لودویك و ژرم به‌عنوان یادگاری چند ورقه تصنیف به او
هدیه دادند.

بالاخره نیکلاس گفت:

— برای گذشتن از مرز از راه جنگل برو. ما تا چهارراهی
که دیگه آن‌را می‌شناسیم همراهت می‌آییم. يك جاده طرف قصر
می‌رود، از آن یکی برو که در طول رود موز به‌شهر و برو
می‌رسه. اونجا سوار ترن شو. یکی از اهالی «ترنت» این
چهار راه‌رو که با درختهای کاج مشخصه به‌من نشون داد. اما
باید مواظب باشی. مرزبانها تو سرآزیری که طرف درهٔ پایینه
می‌چرخن. همین که به اون سرآزیری رسیدی از میان جنگل
برو. اگرهم توقیف کردند خطر دیگری نداره به جز این
که به لمینوال پیش خاله‌ات، که اصلاً می‌خواهی اونجا بری،
بفرستند.

پس از نیم ساعت راه‌پیمایی او را تا چهارراه همراهی
کردند. می‌خواستند دورتر هم بیایند اما گاسپار به‌آنها گفت
که دلش می‌خواهد تنها برود. از هم خداحافظی کردند.
نیکلاس گفت:

— به چهار راههای دیگه، هم برمی‌خوری اما اونجور که

اون ترنتی گفت باید مستقیم بری فقط وقتی به‌بیشۀ درختهای کاج رسیدی دست چپ پیچی.

گاسپار برای دست تکان دادن به دوستانش دوبار برگشت اما بزودی شاخه‌های درختها آنها را پوشاند. دو دقیقه که راه رفت باز ایستاد. نمی‌توانست فراموش کند که آن یکی جاده به‌قصر می‌رود، غمگین بود که از آن دور می‌شود.

برای فکر کردن روی زمین نشست. هلن را آنچنان که در لمینوال به‌او برخورد بود، وحشی و پاك و مصمم برای رسیدن به خانواده و کشورش، پیش چشم خود می‌دید. اما هلن امروز دیگر آن بچه نبود. با وجود این که منظرۀ بچگی خود را بازیافته بود و احتمال قوی می‌رفت که به زودی از مامان ژنی هم خبری به دست آورد باز يك چیز درست نبود. مامان ژنی در این میان کم بود و اگر هلن قرار بود حتی يك روز هم شده او را می‌دید بهتر بود تا آن سردنیا هم می‌رفت و بدترین روزهای فلاکت را می‌گذراند، تا این که در این قصر می‌ماند.

گاسپار غرق در این فکرها بود. نمی‌توانست تصمیمی بگیرد. با وجود کارهای غیرعادی امانوئل رزیدور، هلن حق داشت به‌اطلاعات اولیه و مطمئنی که به او داده شده بود اعتماد کند و به‌نفع او بود که میانه‌اش را با آقای دراپور بهم نمی‌زد.

گاسپار زیر لب گفت:

— همه چیز درسته.

با وجود این احتیاج داشت که يك بار دیگر صورت و کیسوان و چشمهای هلن را می‌دید. تا چهار راه برگشت. نیکلاس و پسرانش دور شده بودند. مدت زیادی گوش‌فرا

داد. نمی‌توانست صدای آنها را در دوردست جنگل بشنود. پس از کمی دودلی جاده قصر را در پیش گرفت و دوساعتی راه رفت.

این جاده در میان درختهای افاقیا که گاسپار با لودویک و ژرم، اولین بار در آن گیر کرده بودند ناپدید شد. از سوراخی از میان دیوار گذشت اما بجای این که طرف نهر آب برود دیوار را در سمت مخالف آن تا در کهنه‌ای که کوره راهی پر از تیغ به آن منتهی می‌شد، دنبال کرد. کوره راه او را به پشت قصر برد.

از این طرف ساختمان به نظر نامسکون می‌آمد. گاسپار از يك هره بالا رفت و در طبقه اول به پنجره کوچکی که يك شیشه آن کم بود، رسید. اول سرش را تو برد و خوشبختانه دستهایش به نرده پلکان چوبی برخورد و توانست با سرو صدای کم به درون بپرد. مدتی بیحرکت ماند تا خاطر جمع شود کسی چیزی شنیده است و بعد از پلکان پایین رفت.

این پلکان نه به طبقه تحتانی، بلکه به زیرزمین منتهی می‌شد. کمی دورتر تالار عظیمی بود پر از ستونهای سنگی. گاسپار آنجا را برای پیدا کردن پلکان دیگری که او را به قسمت مسکونی ببرد، زیر و رو کرد. امیدوار بود بتواند در زاویه راهرویی یا پشت مبلی کمین کند تا وقتی هلن از آنجا می‌گذرد بتواند مانند لمینوال یا روی عرشه کشتی، پنهان از دیگران با او حرف بزند. پلکانی به نظرش رسید که سنگی بود. از آن بالا رفت اما در هر طبقه پله‌ها، به راهروهای باریک با درهای قفل، منتهی می‌شد. گاسپار مجبور شد تا طبقه چهارم برود تا يك در باز پیدا کند. وارد اتاقی شد که سالن بیلیارد

بود، و از اتاق دیگری که در آن سه پیانو بود گذشت و
 بالاخره به پلکان اصلی رسید. وقتی از آن به طبقه دوم پایین
 آمد صدای پای کسی را که بالای آمد شنید و به سالی پیچید
 که به نظر می‌رسید موزه‌ای از اشیاء گوناگون است. موزه‌ای
 بود از آدمهای مومی، از خانمهای هلندی گرفته تا افسران
 زمان ناپلئون. صورتهای این آدمها انگار او را نگاه می-
 کردند و حرکت او را دنبال می‌کردند با عجله از آن اتاق
 بیرون آمد. در اتاق بعدی چند صورتک از دیوارها و ستونهای
 چوبی آویزان بود. گاسپار در پشت خود لرزشی احساس
 کرد. خواست باز هم بگریزد بزودی متوجه شد در جایی
 گالری مانند قرار دارد که درهای خروجی باید زیر پرده‌هایی
 باشد که روی آن صورتکها را چسبانده‌اند. سعی کرد خون سردیش را
 حفظ کند. راستش صورتکها با وجود نگاه نافذ و آرواره‌های
 حیوان‌مانند، قشنگی بخصوصی داشتند. هراسی به درون گاسپار
 راه می‌یافت اما با خود می‌گفت باید صورتکها را درست نگاه
 کند. مجسمه صورتهایی سنگی یا مرمری هم که بطور عجیبی
 آرام به نظر می‌رسیدند، آنجا بود. گاسپار کله بسیار بزرگی
 را دید که گیسوان گاهی آنرا دوره کرده بود و چشمهایی
 مثل یاقوت و دهانی کاملاً باز داشت. درست که این صورت
 بزرگ را نگاه کرد در وسط دهان، دستگیره دری را دید.
 با وجود وحشت زیاد، آهسته آنرا گرفت. در پیچه به
 سرسرای پهنی که لابد بالای پلکان مرکزی قرار داشت باز
 می‌شد. گاسپار نفسی به راحتی کشید.

تصمیم گرفت با احتیاط بیشتر قدم بردارد. پلکان، نرده‌ای
 بزرگ و جادار داشت. روی نرده لیز خورد و آهسته به سوی

طبقه اول پایین رفت. پله‌ها بوسیله قالیهای وسیع فرش شده بود. گاسپار با خود فکر می‌کرد با چیزی وحشتاورتر از صورتکها که روبرو نمی‌شود اما ناگهان پس از گذشتن از پیچ بزرگ پلکان، باشبخی روبرو شد که او را از ترس خشک کرد.

پایین پلکان مردی به‌طرف او بالا می‌آمد. پا را روی پله اول گذارده بود. گاسپار دوازده پله از او دور بود. مرد، متوقف شد. از چشمهایش بیرحمی و تمسخر می‌بارید. گاسپار بدون تردید صورت پارپوال را، که ریش‌حنایی دورتادور آن را گرفته بود، شناخت. پارپوال و گاسپار لحظه‌ای بی‌حرکت ماندند و بعد گاسپار عقب‌گرد کرد و از پله‌ها چهارتا یکی بالا رفت.

حالا که پارپوال در قصر بود شکی نبود که هلن قربانی توطنه‌های او می‌شد. اما گاسپار فقط به‌فکر این بود که اول خود را از دسترس او خارج سازد. بی‌هیچ فکری تا طبقه آخر بالا رفت. آنجا دری را زور داد. پشت در پلکان دیگری بود که به صندوق خانه منتهی می‌شد.

گاسپار در عمرش چنین صندوق‌خانه‌ای ندیده بود. جنگل درهمی بود که در آن چندین گنجه، صندوق تخته‌های ستون‌دار، توده‌های تشت رختشویی، ردیفهای کلاه‌گیس و حتی چنگهای مختلف دیده می‌شد. با احساس امیدواری خود را در این شلوغی انداخت. هرگز کسی او را پیدا نمی‌کرد. اول خود را پشت یخدانی انداخت و بعد سعی کرد صندوق‌خانه را دور بزند و در خروجی دیگری پیدا کند که بتواند از آنجا به طبقات پایین و هوای آزاد برسد. بزودی صدای قدمهای پارپوال

را شنید که با عجله اینجا و آنجا را جست و جو می کرد. بعد سکوت برقرار شد.

گاسپار روی چهار دست و پا از پشت صندوقها جلو رفت و از لای دو گنجه گذشت. در انتهای این راهرو مانکن بی کله‌ای بود که لباس شب‌نشینی بیدزده‌ای تنش بود. همان وقت که گاسپار از آن راهرو سر درآورد کله پارپوال از بالای سرمانکن، مانند این که سرخود مانکن بود، بیرون آمد. گاسپار احساس کرد کف پاهایش گزگز می کند و عقب رفت خوشبختانه پرده‌ای پیدا کرد و خود را پشت آن پنهان ساخت. دهها پرده به سیم آویخته شده بود. گاسپار تصمیم گرفت اگر لازم باشد ساعتها بی حرکت آنجا بماند.

همچنان سکوت مطلق در صندوقخانه برقرار بود. پس از نیم ساعت پای گاسپار خواب رفت و برای اینکه کمی راحت شود از زیر پرده گذشت و به محوطه آزاد تنگی رسید که پرده‌هایی ابریشمی با نقشهای ژاپونی آن را دوره کرده بود. گاسپار حاشیه یکی از پرده‌ها را درست در جایی که نقش دست آدمی گلدوزی شده بود پس زد و ناگهان حس کرد که این دست، دست او را می گیرد. بطرز وحشتناکی خشکش زد. پارپوال پشت حاشیه ابریشمی پرده قرار داشت و او را در اختیار خود گرفته بود.

گاسپار با چنان شدتی دست و پا زد که پرده‌های دوروبر از جا کنده شد و مانع حرکات آقای پارپوال شد. گاسپار توانست دستش را خلاص کند و زیر انبوه میزهای روی هم چیده شده پناه برد و بعد سعی کند دوباره به دیوار صندوقخانه برسد. پارپوال يك بار دیگر اظهار وجود کرد. چون گاسپار از

جلوی يك ساعت دیواری خالی می گذشت صورت آن مرد را به جای ساعت دیواری دید. دستهای پارپوال پشت شیشه زنگ ساعت قرار داشت و ناگهان در كوچك را باز كرد در حالیکه فریاد می زد: «بچنگم افتادی، پسر.» به جلو دوید.

گاسپار زودتر بلند شد و در آن موقع درست جلوی پلکان كوچکی پدیدار شد. روی نرده آن لیز خورد. همان پلکانی بود که از آنجا وارد شده بود. پنجره كوچك را باز یافت و از لبه آن بالا رفت و بعد آویزان شد و روی علفهای حیاط پستی افتاد.

با وجود این دردهایش تمام نشد. تا اولین شیشه مقابل پارک دوید و از دو دسته درخت گذشت و به جاده ای رسید. چون بیشه ها پارک را از هر طرف احاطه کرده بود، گاسپار ندانست از کدام طرف برود. اتفاقاً سمت چپ پیچید و هنوز صد قدم برنداشته بود که پارپوال را دید که به سویش می آمد. چه اصراری بود که او را دنبال کند؟ گرفتن پسر جوانی که بدون آرزوی برگشت فقط می خواست ناپدید شود، چه اهمیتی داشت؟ باز پارپوال فریاد زد: «از دستم نمی تونی فرار کنی.» گاسپار فقط می توانست با تمام نیرو درجاده میان درختها بدود. از اینکه خود را درون بیشه ها که قسمتهای درهم زیادی داشت و ممکن بود در آن گیر کند بیندازد، دو دل بود. اما این جاده هم بطور ناامیدکننده ای طولانی به نظر می رسید. پارپوال زیاد از او عقب نبود. به نظر می آمد فکر می کند مطمئن است دیر یا زود خستگی پسرک را از پا درمی آورد.

بیشه هایی که قصر را احاطه می کرد به اندازه خود قصر عجیب بود. جاده به شیشه گرد و کم عرضی می رسید که با حصار

درختهای دره‌می مانند دیوار محصور بود و عبور از آن غیرممکن بود. چیزی نگذشت که گاسپار در ته این محوطه، زندانی شد.

فقط این امید را داشت که بتواند موقعی که پارپوال دنبال او می‌گردد، عقب بیفتد. این‌جا قدیمها محل ملاقاتهای خصوصی بود و حالا در گوشه و کنار آن بوته‌های تیغ بلند، دیواره‌های درختها و بوته‌های گوناگون سبز شده. گاسپار سعی کرد از لای تیغها بگریزد اما به‌زودی مجبور شد از این کار صرف‌نظر کند، چون میان بوته‌های چسبیده به‌حصار درختی گیر کرد. به‌اجبار رو به پارپوال برگشت که بیحرکت در ده قدمی او ایستاده بود و از پیروزی خود لذت می‌برد.

پارپوال گفت:

— حالا آقا پسر حسابها مونو تصفیه می‌کنیم. الان شاخه خوبی می‌برم و آنقدر شلاقت می‌زنم تا بفهمی آدم باید سرش مشغول کار خودش باشه. آقا پسر اگر زیرشلاق من هم بمیری هیچ کس نمی‌فهمه. نه این که فکر کنی خیال کشتنتو دارم، نه فقط درس خوبی بهت می‌دم که با لذت مرگو جلوی چشمت ببینی. از ماجرا خوشت می‌آد. پس خوب گوش کن. آقا پسر. همونطور که می‌گفتی چیزی قشنگتر از خواب و خیال نیست. هلن الان مشغول خواب دیدنه. نباید مزاحمش شد.

منظور پارپوال چه بود؟ گاسپار بیحرکت نگاهش می‌کرد. لبخند وحشیانه‌ای روی صورت محصور با ریش حنایی او، نقش بسته بود. اما ناگهان حالت این صورت عوض شد. گاسپار در آن تعجب فراوان را خواند و بعد ناگهان از میان شاخ و برگ درختها صدایی شبیه غرش توفانی به گوش رسید.

چشمهایش از وحشت از حدقه بیرون آمد. سایه بزرگی از روی بوته‌ها گذشت و آنگاه گاسپار اسب ابلقی را دید که بسوی پارپوال می‌تاخت.

پارپوال عقب‌گرد کرده بود اما اسب بزودی به او رسید و شروع به گاز گرفتن شانه‌ها و کمرش کرد. پارپوال باتمام قوا فرار می‌کرد و بیهوده کمک می‌طلبید. اسب همچنان به دنبالش می‌رفت و لباسهای مرد را پاره می‌کرد. گاسپار هم دنبال آنها دوید تا به‌بیند کار به‌کجا می‌کشد. پارپوال را چنان ترس برداشته بود که بزودی با اسب در میان بیشه‌ها ناپدید شد.

گاسپار پس از نیم ساعت به چهار راهی رسید و آنجا اسب ابلق را دید که به آرامی چرا می‌کرد. پارپوال گم‌و‌گور شده بود. گاسپار آهسته به اسب که او را شناخته بود نزدیک شد. رویهمرفته اسبی مانند اسبهای دیگر بود، فقط هوسهای وحشیانه‌ای داشت. آنطور که نیکلاس می‌گفت اسبی ره‌اشده یا گمشده بود.

حیوان سرش را بلند کرد و یال بلندش را تکان داد. چشمهایش مانند آتش ملایمی برق زد. اجازه داد گاسپار جلو برود. گاسپار گردن او را میان بازوانش گرفت و صورتش را لای یال او فرو برد. گاسپار می‌خواست به او بگوید:

— اسب من. دیگه هلن‌رو نمی‌بینم. باز هم کشورهای زیبا، جنگل و رود موزرو به من نشون بده و کاری کن که دوباره هلن‌رو پیدا کنم.

اسب از جای خود تکان نخورد به نظر می‌رسید خود را در اختیار گاسپار گذاشت. گاسپار تصمیم گرفت سوارش شود.

اما همان موقع که دستهایش را بر پهلوی اسب تکیه داد، اسب جا خالی کرد و آهسته به جاده بزرگی میان جنگل رفت. گاسپار با غم فراوان او را که دور می‌شد نگاه کرد. اسب در صد قدمی آنجا ایستاد و سرش را برگرداند. گاسپار باز جلو رفت و باز اسب پیش رفت و کمی دورتر ایستاد. به این ترتیب دویاسه کیلومتر در زیر درختها راه رفتند. سرانجام اسب بر میان جنگل تاخت و ناپدید شد.

گاسپار با وجود این که امیدی به پیدا کردنش نداشت باز به دنبالش رفت و هنگامیکه از نظرش ناپدید شد باز به دویدن ادامه داد. نفسش بند آمده بود که به لبه جنگل رسید، در حالیکه هنوز صدای گنگ تاختی را روی برگهای نمناک زمین بیشه‌ها از دور دست می‌شنید روی علفها افتاد.

گاسپار مدت زیادی دراز کشید. غروب شده بود. دیگر آفتاب به نوك درختها می‌رسید. گاسپار با خود گفت:

— بالاخره راه سرازیری رو پیدا می‌کنم و به طرف رود موز پایین می‌رم. تو سالن انتظار ایستگاه «ویرو» می‌خوابم.

کوله پشتی خود را گم کرده بود از گرسنگی نا نداشت. لای تیغهای حاشیه جنگل مقداری توت پیدا کرد و خورد و بعد سعی کرد جهت‌یابی کند.

کنار صحرای وسیعی که در فرورفتگی جنگل قرار داشت بود. گل‌های فراوانی در آنجا پراکنده بود. انتهای صحرا گسترده می‌شد و به زمینهای نسبتاً وسیعی می‌رسید که ته آن خانه‌ای به چشم می‌خورد. گاسپار به آن طرف رفت و همین که به انتهای صحرا رسید خانه تئودول رزیدور، پسر امانوئل را شناخت. چطور در تمام این مدت به فکر او نیفتاده بود؟ گرچه

آن پدر در تئودول چیزی برای ارضای هوسهای پرزرق و برقش سراغ نکرده و رهایش کرده بود که به تنهایی زندگی کنه، با وجود این حتماً میان آنها روابط محبت‌آمیزی برقرار بود، چون هردوی آنها احساسات خوبی داشتند. گاسپار هر وقت دلش می‌خواست می‌توانست از نصیحت‌ها و پشیمانی تئودول برخوردار باشد. نزدیک شب بود که به نزدیک خانه رسید.

تئودول تازه از راه می‌رسید. گاسپار همچنان که پیش می‌رفت کامیون کوچکی از جنگل بیرون آمد و تئودول با ماروال، کارگر پیرش، از آن پیاده شدند. تئودول بدون خوشرویی از گاسپار استقبال کرد.

فقط گفت: سلام گاسپار فونتارل. خیلی دیر اومدی.
گاسپار گفت: اتفاقی بود. فقط از اینجا رد می‌شدم. به لمینوال برمی‌گردم.
تئودول گفت:

— بریم تو. چرا هیچ وقت خبری از بچه آنورسی به من ندادی؟

— حالا می‌تونم بدم.

تئودول گفت:

— دیگه دیره. خیلی دیره. سیم‌کشاها تو قصر هستند.
گاسپار از این خبر که هیچ معنایی نداشت مبهوت ماند.
تئودول کلفت خانه را صدا زد تا فوری برایشان غذا بیاورد.
گاسپار با خوشحالی دید ظرف سوپی که از آن بخار بلند بود روی میز آمد. تئودول دیگر چیزی نمی‌گفت و گاسپار بی‌هوده سعی کرد تکه‌هایی از ماجرایش را برای او تعریف

کند. تئودول به علت کرى خود، منزوى شده بود. شايد اتفاقى چند کلمه‌اى رادرك مى کرد اما اين کلمات حس کنجکاوى او را برنمى انگيخت.

پس از خوردن سوپ کلفت ظرفى پراز غذا آورد.
تئودول بالاخره باصدای تيزش گفت:

— من از قصر مى آم. پدرم عقل نداره. کى تابحال تو فاميل ماعقل داشته؟ اقلا يك ساعت باهم صحبت کرديم. اما اين آخرين باره که پاموبه منزل او مى زارم. تمام ماجرارو سه روز پيش فهميدم. خدمتکارى خبرم کرد. از پدرم پرسيدم. مطابق معمول خرشو بود. با وجود اين که تمام آرزوهاشو به باد دادم باز بامن خوشرو بود. حوصله کرد آنچه را که با اشاره نمى فهميدم روى کاغذ برام بنويسه. گاسپار بدون اين که اميدداشته باشد حرفش شنيده شود گفت:

— مکه چى شده؟

اين کلمات بطور معجزه آسايبى از پرده سربى گوشه‌اى تئودول عبور کرد. از نو حرفش را سرگرفت:
— فکر مى کردم بچه آنورسى دختره. تونستم از دور اونو توپارک قصر ببينم. بچه فرارى رو شناختم.

پدرم توضيح داد که آدمى به نام گاسپار فوتتارل، هلن دراپورو به اين قصر که اميدوار بوده اون تو آثارى از خانوادهش پيدا کنه، آورده. اما اون همون دفعه اول به دراپور تلفن مى کنه. دراپور هم به راهنمايى منشى اش از پدرم خواهش مى کنه از هلن پذيرايى کنه و داستانهائى برايش تعريف کنه تا اون فکر کنه اخبارى از خانوادهش در قصر به دست مى آره.

خلاصه تا اونجا که ممکنه با عقاید او موافقت کنه. تا خوابهای بیمعنی، کشوری که وجود نداره و فامیلی رو که پراکنده یا گم و گور شدن فراموش کنه. این رو هم فهمیدم که پارپوال تو «تمش» مواظب تو و هلن بوده و خودش مخصوصاً گذاشته هلن با تو فرار کنه تا بعد بهتر اونو گول بزنه. دراپور پیش از شما به قصر رزیدور اومده بود.

تئودول با مشت روی میز زد و گفت:

— اونها حق دارن ما نباید اختیاردار کارهامون باشیم. بیجهت گاهی به حرفهای بچگانه توجه نمی کنند. هلن کشوری داره که باید اونو دوباره پیدا کنه. پدرم موقعی که هلن راجع به کشورش با او صحبت می کرد ناراحت شده بود. اما ادعا می کرد باید دل نازکی رو کنار می گذاشت.

گاسپار پرسید:

— کدوم کشور؟ بهتر از اون پارک و دریاچه و نخلها و درختهای سندرو تو خواب هم نمی شه دید من اسم ژنی رو روی کرکره هم دیدم.

تئودول اکنون با دقتی فوق العاده به حرفهای گاسپار گوش می داد. نام ژنی به گوشش رسید:

— ژنی وجود داره. می شنوی؟ حاضرم قسم بخورم. پیش پدرم اونو پیدا نمی کنیم. چیزیه که باید فهمید.

تئودول توضیح داد که امانوئل قول داده است با مهارت يك مدير تهیه و با امید این که از هلن برای درست کردن چند فیلم استفاده کند، نقشه های آقای دراپور را به مرحله اجرا بگذارد. هلن در مدت کمی مسحور شده بود. این زندگی تازه خیلی با زندگی یکنواخت و سختی که آقای دراپور

برایش فراهم کرده بود، فرق داشت. در فیلم بازی می‌کرد و در ضمن فکر می‌کرد بهترین شانس را برای دیدن مامان ژنی دارد. اما بیشتر از همیشه زندانی بود. از صبح تا شب مشغول تمرین رلها، ورزش کردن و راندن اتومبیل‌های کورسی بود. بعلاوه آقای رزیدور خیال داشت او را متخصص رله‌های آکروباسی بارییاورد، خودش هم نمی‌دانست چرا.

هلن را هر روز به استودیوها می‌بردند. در بیست کیلومتری سمت جنوب قصر يك شهر كوچك سینمایی بود که استودیو—های جادار و منظره‌های گوناگونی داشت. تئودول این شهر را که در حوالی دهکده «شمی» بود، خوب می‌شناخت. البته باید کار آقای رزیدور و همدستانش را ستایش کرد که می‌خواستند يك موقعیت عالی برای تهیه فیلم‌هایشان فراهم آورند. در هر حال این مکان جادویی مطمئناً نظر هلن را جلب می‌کرد. او ناظر فیلم‌برداری‌های گوناگون بود و به او قول داده بودند همینکه کارهای اساسی را که يك هنرپیشه قدیمی زیر نظر آقای رزیدور به او می‌آموخت، یاد گرفت در فیلمی او را به بازی بگیرند.

هلن بی‌آن که خود بداند هر لحظه به دقت مراقبت می‌شد و در این محیط تازه هر لحظه تنها تر می‌شد. هیچ کس بدون اجازه آقای رزیدور اجازه حرف زدن با او را نداشت. بعد از ظهر همان روز آقای پارپوال با حال‌زاری به قصر برگشته بود. تعریف می‌کرد که دریشه‌ها به فوتتارل جوان برخورد کرده بود و او همدستی دارد که مردی قوی‌هیکل سوار بر يك اسب ابلقی است. آنها به پارپوال حمله کرده بودند. قسم و آیه می‌خورد که گاسپار راهنمای دزدی است که می‌خواهد به قصر دستبرد

بزنند.

تئودول اینطور به حرفهای خود پایان داد:
— این آخرین اخبار بود. خودم هم دیگه اجازه ورود به
قصر و ندارم و پدرم، با تمایلی که برای تشکیلات عجیب و
غریب داره، امشب سیمکشهای شهر سینمایی رو احضار کرده
تا تو تمام سوراخ سنبه‌های قصرش زنگ نصب کنی.
هیچ امکان نداشت هلن از دروغهایی که او را دوره کرده
بود، آگاه شود.

گاسپار گفت:

— اگه می‌دونست...

تئودول گفت:

— من چشمهای هلن رو وقتی اولین بار این طرفها پرسه
می‌زد، دیدم. خیال نمی‌کنم روزی از خانواده و آنچه‌برایش
عزیز است دست بکشه و درفیلمها بازی کنه.

تئودول، ماروال پیر و کلفت را صدا زد. از آنها خواهش
کرد مترجمش شوند و از گاسپار خواهش کرد آنچه را در
باره هلن می‌داند نقل کند. آنگاه جلسه‌ای طولانی برپا شد.
دو خدمتکار با علم و اشاره حرفهای گاسپار را به تئودول
می‌فهماندند. داستان هلن، پیدا کردن کتاب مصوری که
دلیل وجود کشور بزرگ بود، سفر به جزایر برمودا، سقوط
و بیماری هلن، حرکت نیکلاس و لودویک و ژرم با گاسپار
در جاده‌های بلژیک و بالاخره خداحافظی هلن با گاسپار و
بیماری اسب پیر را تعریف کرد.

تئودول گفت:

— باید دنبال نیکلاس و پسرهایش رفت. اینجا از اسبش

مواظبت می‌کنن.

تئودول از فکر دیدار دوباره لودویک و ژرم که ساعات خوشی را با آنها روی رود «اسکو» گذرانده بود تا آن انفجار فجیع اتفاق افتاد، خیلی خوشحال شد. این انفجار او را کر کرده بود و ترس بخصوصی در ژرم تولید کرده بود و لودویک هم بعد از آن به شدت تندخو شده بود.

تئودول گفت:

– چقدر خوشحال می‌شدم اگه می‌تونستم دستهاشونو

بفشارم!

گاسپار گفت:

– اسب ابلق هم هست.

باز توضیحات پر آشوب تازه‌ای درباره وجود این اسب در جنگلهای اطراف داده شد.
تئودول گفت:

– این ماجرای اسب ابلق که تورو با خودش برده، دکان ظرف فروشی را درهم ریخته و همین امروز پارپوالرو دنبال نموده خیلی عجیبه. شاید اسب معیوبی باشه.

تئودول و گاسپار از صحبت درباره این اسب مانند موقعی که انسان به چیز غیر قابل توصیفی برمی‌خورد، کمی واهمه داشت.

تئودول پرسید:

– چطور هلن‌رو خبر کنیم؟

گاسپار جواب داد.

– بعد از همه این حرفها آیا اون خوشبخت نیست؟ ما چرا

دخالت می‌کنیم؟ فکر می‌کنم من باید به لمینوال برگردم.

بهر حال ماجرا تمام شده دیگه هیچ وقت...
با وجود اشاره‌های ماروال و کلفت، این بار تئودول چیزی
نشنید. با وجود این اندوه را روی صورت گاسپار خواند و
گفت:

— خدا می‌دونه ممکنه چه اتفاقی بیفته. اول سراغ نیکلاس
می‌ریم.

گاسپار در اتفاقی که قبلا هم در آن از او پذیرایی شده بود،
خواهید. فردای آن روز تئودول از ماروال پیر خواهش کرد
کامیون کوچک را از گاراژ بیرون بیاورد. پیش از این که
سوار آن شود گاسپار صحرای بزرگی را که در آن چادرهای
متعددی زده بودند، نگاه کرد. هنوز وسط تابستان بود و سال
به سال چادرنشینان بیشتری به این محل که تئودول برایشان
ساخته بود، می‌آمدند.

گاسپار گفت:

— شاید میان اینها کسانی باشن که کشور بزرگ را
دیدن.

کنار ماروال، که پشت فرمان نشست، سوار کامیون شدند.
به سوی دره سرازیر شدند و از راه «آژیمن» به طرف «ترنت»
رفتند. خیلی پیش از ترنت به گاری نیکلاس برخوردند.
ژرم ولودویک کنار گاری راه می‌رفتند. نیکلاس با ملایمت
افسار اسب را می‌کشید.

تئودول طرف ژرم ولودویک دوید.

ژرم ولودویک گفتند:

— چرا زودتر به فکر تو نیفتادیم؟ گاسپار به ما گفته بود
توقصر زندگی نمی‌کنی.

تئودول بی آنکه چیزی شنیده باشد، فریاد برآورد که:
— اگه می‌دونستم شماها به این نزدیکی هستیدا
نیکلاس به گاسپار گفت:
— تو که دوباره اومدی! باز چه خبر شده؟ به لمینوال
برنگستی؟
گاسپار گفت:

— خبرهای تازه‌ای هست.
نیکلاس با تعجب فریاد کشید:
— خبرهای تازه؟ بهر حال پسرم نباید کارهارو مشکل کرد.
می‌بینی که برای ماهم چیزهای تازه پیش اومده. اسب دوباره
راه افتاده و خیال می‌کنم چوبهای گاری بر اش خوبه هر قدر
می‌خواهد دوام کنه بکنه. نیرنگ آقای رزیدور را برای
نیکلاس تعریف کردند و او فقط شانه‌هایش را بالا انداخت
و گفت:

— بچه‌های من این چیزی‌رو تغییر نمی‌ده. اگه مایلید به
هزن خبر بدید، من مخالف نیستم، اما موفق نمی‌شید. اونو از
جایی که باید توش زندگی کنه، دور نکنید.
تئودول به نیکلاس گفت که برای دعوت آنها به مزرعه
کوچکش آمده است تا موقعی که اسب خوب شود به آنجا
بیایید.

نیکلاس مدارکی داشت که به او اجازه گذشتن از مرز را
می‌داد و نام زریدور تا اندازه‌ای در گمرک آشنا بود که مراسم
آنجا را کوتاه سازد. چون نیکلاس باید اسب را استراحت
می‌داد، حوالی دهکده‌ای توقف کردند. گاسپار و تئودول
بانیکلاس و پسرانش ماندند، بعد از ظهر و تقریباً تمام شب را

به حرف زدن گذراندند. همگی درگاری نیکلاس خوابیدند. ماروال پیر با کامیون به مزرعه برگشت. فردای آن روز از مرز گذشتند. محبت تئودول در نیکلاس اثر کرده بود و روزهای بعد با موافقت به نقشه‌های تئودول و گاسپار، گوش داد.

تقریباً بیست و پنجم ماه اوت بود. از اسب نیکلاس مراقبت کامل شد. دامپزشک را خبر کردند و همه به تئودول در کارهای مزرعه کوچکش کمک کردند. کار درو مدتی بود که تمام شده بود. شبها در زیر نور ستارگان جلوی در می‌نشستند و حرف می‌زدند. بالاخره برای مطلع ساختن هلن تصمیم گرفتند.

شهر سینمایی مجموعه‌ای از ساختمانهای موقت بود که بالای تپه‌ای در حوالی شهر کوچک «شمی» ساخته شده بود. چون امکان نداشت در قصر به هلن دسترسی پیدا کنند باید مواظب رفت و آمدهای او می‌شدند و وسیله‌ای برای ورود به استودیوهایی می‌یافتند که در آنها تعلیم می‌گرفت برای از بین بردن هرگونه سوءظنی، ژرم ولودویک که کسی آنها را نمی‌شناخت، مأمور اقدامات اولیه شدند. پیغامی به آنها سپرده شد که باید می‌کوشیدند آن را به هلن برسانند.

نیکلاس نگرانی خود را داشت و می‌گفت:

— من نباید گاسپارو برای پیدا کردن کشور هلن تشویق می‌کردم. اما چون حالا کارها اینطور پیش او آمده فلان کارو هم بکنید بدنیست، هرچند خیال نمی‌کنم موفق بشید.

پسرها اول با کامیون به «شمی» رفتند. ماشین را در خیابان کوچکی گذاشتند. بناهای شهر سینمایی بدون شکوه

و جلال زیاد بیرون دهکده قرارداداشت و جاده‌ای به آن منتهی می‌شد. پسرها از آن جاده نرفتند. دور زدند و از کنار حصار آن محل گذشتند که دیوار و انبارهای دراز و خانه‌های کوچکی با پنجره‌های ریز بود. دیوار حدفاصل خانه‌ها از سیمان بود بطریقه‌ای را بالای آن کار گذاشته بودند. بعضی جاها پایه ستونها و دکورهای بلند دیده می‌شد. شهرسینمایی از يك طرف به دره ژرفی مشرف بود. بعد از دره، جنگل بود. پسرها درحالیکه از این سمت حصار می‌گذشتند غرش شیری راشنیدند. حتماً امانوئل رزیدور باغ وحش کوچکی برای تهیه فیلمی از مناطق گرمسیر ترتیب داده بود. شکی نبود که جنگلی هم از درختهای نارگیل مقوایی یا حقیقی با گلدانهای بزرگ پرورش یافته در گلخانه در اختیار داشت.

تئودول گفت:

— عبور از این دیوارها غیرممکنه. باید یکی از ماها سعی کنه از در اصلی وارد بشه. ژرم از نشان دادن ترسش خودداری نکرد و مثل همیشه لودویک دعوايش کرد. اما تصمیم گرفتند پیش از هر کاری برای آگاهی از امکانات از دور مراقب در اصلی باشند. تا ساعت سه بعد از ظهر کمین کردند. ژرم و گاسپار در يك طرف در ورودی و تئودول و لودویک کمی دورتر، درحالی که هر سه پشت بوته‌ها مخفی بودند، همه‌جا را زیر نظر گرفتند. نتیجه این بررسی زیاد رضایت بخش نبود. در سمت چپ مهمانخانه کوچکی از قطعات سیمانی ساخته شده بود که پنجره‌های آن روی تراسی بازمی‌شد. این مهمانخانه لابد مخصوص هنرپیشه‌ها و تمام کسانی بود که روی فیلمها کار می‌کردند. اتومبیل‌های کسانی که اسباب تحویل می‌دادند

وماشینهای دیگر که از آن آدمهای مختلف پیاده می‌شدند، جلوی آن می‌ایستاد. سرایداری با لباس آبی و دگمه‌های طلایی از يك يك آنان استقبال می‌کرد. لودویک، که کمی جلو رفته بود، راهروی را دید که پیشخوان داشت و مرد اداره‌ای مانندی که نقش نگهبان را داشت پشت آن نشسته بود. خلاصه مانند مکان مقدسی بود که آدمهای کنجکاو را از آنجا دور می‌ساختند.

هر روز در حدود ساعت سه، اتومبیل سبزی با سرعت می‌آمد و به شدت ترمز می‌کرد. هلن، در حالیکه بیدپور دنبالش بود، از آن پیاده می‌شد. اکنون حالت و قیافه‌ای داشت که بر زندگی آن هر بیننده‌ای را متعجب می‌ساخت. صورت و حرکاتش گاهی نادانی و دودلی را می‌رساند و کمی اضطراب در آن خوانده می‌شد. نگاههایش مات و بیروح به نظر می‌رسید.

پسرها بالاخره دست به کار شدند. اول ژرم را برای شناختن موقعیت فرستادند. می‌باید درخواست صحبت با آقای بیدپور را کند و به محض ورود از میان پیچ و خم بناها فرار کند و خودش را به هلن برساند و نامه‌ای را که در آن مختصری از اوضاع تشریح شده بود، به دستش دهد. دربان ژرم را پیش مرد اداره‌ای مانند فرستاد که از او سؤالات زیادی کرد و کاغذی دستش داد تا پر کند و آنقدر سرد با او صحبت کرد که پسرک فرار کرد.

ژرم گفت:

— فکرش نمی‌تونید بکنید. اداره مقرراتی و عجیبیه.

هیچ وقت نمی‌شه ازش عبور کرد.

لودویک برای نشان دادن این که برادرش اشتباه می‌کند فردای آن روز با اطمینان تمام پیش سرایدار رفت. توانست وارد شود و بیچه‌ها مدتی خیال کردند موفق شده است چون غیبتش ساعتی طول کشید. بالاخره به اتفاق خود بیدیور پیدایش شد و بیدیور طوری لودویک را تکان می‌داد که معلوم بود چه جور از او پذیرایی شده بود. آخر سر هم لگدی به پشت لودویک زد.

لودویک به دوستانش اقرار کرد:

— با این جونور کاری نمی‌شه کرد. اول جمله‌ای بالا بلندی گفتم: بیدیور دوست ما بود و زندگی من و برادرمو نجات داده بود و غیره... منو به سالن انتظار بردند که یک ساعت بدون این که بتونم فرار کنم اونجا دور زدم. بعدشم که دیدید چی شد.

خلاصه نظم و مقررات خشکی این دستگاه سینمایی رامی—گرداند. وقتی نیکلاس نتیجه این اقدامات را شنید گفت به نظر همه چیز طبیعی می‌آید:

— نباید درباره هلن نگران باشیم. گاسپار باید به لمینوال برگردد. من دوباره جاده‌هارو پیش می‌گیرم و تئودول به کارش تو مزرعه ادامه می‌ده. بعدها اگه سینما رفتن هلن رو روی پرده می‌بینید. اون هنرپیشه می‌شه و ما هم زندگی کارگریمونو ادامه می‌دیم. چه فایده‌ای داره امید اونو از بین ببریم؟ عوضش چی به اون می‌دیم؟ کمی بعد خودش می‌فهمه چه کار باید بکنه.

این سخنان عاقلانه پسرها را قانع نکرد. مطابق معمول اوایل شب دورهم جمع شدند. در آرامش جنگلهای اطراف،

مزرعه كوچك تئودول به چشم نمی آمد و هر سخن، مانند آهنگی
اندوهناك به پرواز درمی آمد.

نیکلاس به حرفهایش ادامه داد:

— خوب خوش گذروندیم. تو گاسپار تا جزایر برمودا
رفتی و ما همراهت تمام جادههای بلژیک رو زیر پا گذاشتیم.
خیلی چیزها یاد گرفتی که می تونی وقتی مثل ما به مشغولیات
همیشگیت برگشتی، بهشون فکر کنی.
گاسپار گفت:

— من از خدا می خوام. آخه چه چیز مشترکی بین هلن و
من هست؟ اما همینجوری حس می کنم که نمی تونه اینجور
تموم بشه.

نیکلاس پرسید:

— دیگه چه جور خواستی تموم بشه؟

گاسپار گفت:

— اگه آنقدر بیعقل نبودیم، اگه بهتر از این بودیم،
می دونستیم چه کار باید بکنیم و اونچهره رو می خواستیم پیدا
می کردیم. در آسمان فراز جنگل، ستاره ای سقوط کرد.
نیکلاس زمزمه کرد:

— می گن وقتی ستاره ای پایین می افته باید نیت کرد. نیت
کنیم که شماها اول عیبها تونو رفع کنین تا زندگی به نظرتون
زیباتر بیاد. شاید اونوقت بهتر بفهمید باید چه کار کنید و
یه روز هم هلنو ببینید و بی نگرانی باهاش حرف بزنید.
راستش نصایح نیکلاس هیچ اثری نکرد. پسرها منصرف
نمی شدند. می خواستند هر کاری برای دیدار هلن بکنند. رفع
کردن عیبا چه تأثیری در کارشان داشت؟

نیکلاس گفت:

— خب پس، لااقل این موضوع باعث می‌شه مدتی بازباهم باشیم. این هم مشغولیاتی مثل چیزهای دیگه‌ست. به‌اندازه ماهیگیری لذتبخشه. اگر تئودول موافق باشه بازهم چندروز خوشی‌رو در جست‌وجوی عقل می‌گذرونیم.

گاسپار پرسید:

— يك هفته؟ دو هفته؟

شاید نیکلاس فکر می‌کرد کار وقتی درست می‌شود که سرفرصت عمل شود. به‌این ترتیب از هر دری صحبت می‌کردند. ژرم می‌گفت بزرگترین آرزویش این است که دیگر نترسد و لودویک خواب موقعی را می‌دید که همیشه آرام‌بماند. اما هر دو می‌دانستند که این کارها مشکلتر از پیدا کردن کشور بزرگ است. تئودول که لابد نصف بیشتر این حرفهارو نمی‌شنید ناگهان فریاد کشید که هیچ‌چیز در دنیا او را از این کاری که آنقدر مزاحمش است خلاص نخواهد کرد. گاسپار همچنان ساکت بود. او به‌نوبه خود چگونه می‌توانست بخت بدی را که اتفاقات ناگوار برایش به‌وجود می‌آورد از خود دور کند؟ این چیزی است که هیچ‌کس در دنیا نمی‌تواند از آن بگریزد.

در این آخرین روزهای خوش تابستان اسب، کم‌کم بهبود حاصل می‌کرد و در صحرا به‌چرا مشغول می‌شد. بقیه به‌کار در صحرا ادامه می‌دادند و ساعت‌های دراز را به‌بحث کردن می‌گذراندند. چادرنشینها بندرت به‌مزرعه می‌آمدند مگر موقعی که آب یا شیر و یا مقداری آذوقه می‌خواستند. بچه‌ها گاهگاهی پیش آنها می‌رفتند و حرف می‌زدند و يك شب

نیکلاس با ژرم ولودویک، کنسرت کوچکی برایشان ترتیب داد. هنوز وسط تابستان و تعطیلات بود. خوشحالی میان کشتزارها و جنگل بودن فقط هلن را کسر داشت و حالا که هلن نبود باید کاری می‌کردند تا خاطره‌اش زنده باشد. یک حرف نیکلاس بیشتر از همه حرفها آنها را تحت‌تأثیر قرار داده بود. اول از همه ژرم مصمم به رفع عیب بزرگش شد. هر کدام تکرار می‌کردند:

— اگر ما غیر از این بودیم همه‌چیز عوض می‌شد. کشور بزرگ‌روهم پیدا می‌کردیم.

اما اینها فقط حرف بود. با وجود این ژرم تصمیم گرفت هر شب تنها به جنگل رود. در حالیکه موهای سرش سیخ می‌شد، میان اسرار و صداهای جنگل گردش می‌کرد. او را می‌دیدند که با چشمهای از حدقه درآمده و مانند این که از یخچالی بیرون آمده باشد، لرزان از جنگل برمی‌گردد.

لودویک با کمک گاسپار تمرین می‌کرد تا به خیزهای بیجای عصبیش مسلط شود. گاسپار مأمور بود او را تحریک کند و چیزهای ناراحت‌کننده‌ای به او بگوید و لودویک سعی می‌کرد با ادب جواب بگوید. لودویک دائم از خشم می‌لرزید اما با ملایمت صحبت می‌کرد. بی‌برو و برگرد صحبت آنها باجنگ و جدال خاتمه پیدا می‌کرد چون لودویک نمی‌توانست تحمل کند و هر بار که گاسپار عیبش را یادآور می‌شد تا بیخ گوش سرخ می‌شد.

تئودول هم سعی می‌کرد به صدای پرنده‌ها گوش دهد. می‌گفت:

— اگر خوب دقت کنم ممکنه آواز توکاهارو بشنوم، اما

عقل و هوش من هم بیشتر از پدرم نیست بالاخره ادعا کرد
فریاد تو کایی را در آسمان شنیده است.
نیکلاس می گفت:

— فریاد تو کا؟ این علامت چه چیزی ممکنه باشه؟
گاسپار از شنیدن این حرفها می لرزید. او هم به نوبه خود
ترجیح می داد بمیرد تا این که اتفاق ناگوار تازه ای به وجود
آورد.

نیکلاس که اینها را مشاهده می کرد می گفت:
— تصمیمهای عالی. سعی شما قابل تحسینه. اما غیر از این
که در انتظار نور آسمان باشیم چه چیز دیگه ای از ما خواسته
شده؟

بالاخره روز آخری رسید. مجبور شده بودند روزی را
برای جدا شدن از هم تعیین کنند. روز یکشنبه ای از ماه
سپتامبر بود. تئودول بیهوده سعی کرده بود با پدرش صحبت
کند. آقای رزیدور گفته بود مشغول طرح ریزی فیلمی است
و در این صورت هیچ احدی در دنیا این اجازه را نداشت که
با او صحبت کند.

آن روز پس از انجام مراسم دعا در کلیسای «ویرو» که
با کامیون به آنجا رفته بودند برای جشن گرفتن این روز
آخر، به پیک نیک رفتند. کامیون را پراز خوراکی کردند
و نیکلاس ماشین را در جاده ای جنگلی به سوی سرازیرهای
رود «موز» برد. در جایی میان جنگل که از آنجا امکان داشت
رود را در ته دره، از لای تنه درختهای بلند چنار تماشا
کنند، اطراق کردند. زیر درختها سفره ای پهن کردند.
نیکلاس، در حالی که در بطری بازمی کرد می گفت:

— دره قشنگیه، یکی از قشنگترین دره‌های دنیاست.
نوڪ درختها طبقه طبقه در سرازیری و بالای آب آبیرونك
نه از میان پیچ و خمهای دره بزرگ بانمکی می‌گریخت، در
حرکت بود. صدای بوق قایق باری از ته جنگل به گوش
رسید.

نیکلاس گفت:

— من این ناحیدرو خوب می‌شناسم. قدیمها خیلی ازش
گذشته‌ام. از بیشه‌ها که سردربیاریم کارخانه‌ها و شهرهای دور
افتاده‌ای‌رو می‌بینیم. در این دره زیاد کار می‌کنند. ما شانس
اینو داشتیم که سیر و سیاحت فراوانی بکنیم. مثل هلن و مثل
تمام مردمان دره باید در آینده به‌سهم خود زیاد کار کنیم.
هر قدر از خوردن غذا می‌گذشت برای هر کدام آنها بیشتر
مسلم می‌شد که باید زندگانی معمولی خود را از نو سر بگیرد.
کسی نه به فکر کار بود و نه به فکر موعظه‌های نیکلاس.
هوای خنك و تند ماه سپتامبر آنها را گرفته بود. در این هوا
و در این جنگل چیزی خشن وجود داشت که گرمی زندگی
از آن می‌دمید. هیچگاه خاطره آن روز از نظرشان محو
نمی‌شد.

با تماشای این دره زیبا آدم دلش می‌خواهد تصور کند که
تمام زمین آن کشور بزرگ است. اما این آدم را کاملاً ارضا
نمی‌کند. با خودش می‌گوید باید تمام زمین را با خوشبختی
آدمها و با داستانهایی که بطور خستگی‌ناپذیری از سر نو
شروع می‌شود، از این هم زیباتر ساخت. به نظر می‌رسد زندگی
همیشه ناتمام خواهد ماند، ولی آدمی فرصت بیشتری طلب
می‌کند.

هیچ کس جرئت نداشت چیزی راجع به کشور بزرگ هلن بگوید. خود نیکلاس هم نمی‌توانست آنچه را که واقعاً فکر می‌کرد، بر زبان بیاورد. اواخر غذا به سلامتی هلن و خاطره کشور ناشناسی که هرگز به آن نمی‌رسند، نوشیدند. معلوم نشد چرا. آنگاه تمام چشمها به سوی گاسپار برگشت. بدون شك از او که اصلاً هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد انتظاری داشتند. نیکلاس برای این که شوخی کرده باشد گفت:

— تو، گاسپار، اگه نمی‌خواهی به لمینوال برگردی باید اتفاق بد تازه‌ای رو جور کنی.
گاسپار با هراس گفت:
— نه.

گاهی شوخیها جدی می‌شود و انسان به حقیقتی که فکرش را نمی‌کرد می‌رسد. در همانموقع که نیکلاس این کلمات را ادا می‌کرد خش‌خش خفیفی در انبوه جنگل به گوش رسید. وقتی برگشتند همگی از میان برگها سرزیبای اسب ابلق را دیدند. او را کاملاً فراموش کرده بودند. همه لرزیدند. گاسپار مثل این که بخواهد بخت بد را دور سازد گفت:
— اون دوست منه.

اسب حرکت نمی‌کرد و مانند این بود که منتظر است بیایند و طنابی به گردنش بیندازند.
گاسپار گفت:

— دلم می‌خواد برای آخرین دفعه نوازشش کنم.
بلند شد و به سوی بوته‌ها پیش رفت اما اسب برگشت و ناپدید شد. آنگاه همگی جلو رفتند و بی‌آنکه با هم قراری بگذارند پراکنده شدند تا بکوشند اسب را محاصره کنند.

انبوه جنگل آنجا از درختهای کولکن وفندق که نسبتاً دور از هم بودند تشکیل می‌شد. اسب زیاد دور نشده بود. بزودی او را میان شاخه‌ها دیدند. با وجود این وقتی حلقه محاصره را تنگتر کردند، باز گریخت. آنها باز به دنبالش رفتند و بالاخره همگی دور خارزار بزرگی که میان خندقی بود، گرد آمدند.

نیکلاس فریاد زد:

— اینجا نباید باشه. به‌نظرم صدای تاختشو کمی دورتر شنیدم.

لودویک گفت:

— با وجود این اینجارو بگردیم. چیزی در آن حرکت می‌کنه.

اول گاسپار جلو رفت بوته انبوهی را با چند شاخه عقب زد تا راهی برای خود باز کند اما فوری آنقدر با عجله پس رفت که از پشتسر افتاد. خرس بسیار بزرگی از میان بوته‌ها بیرون جست.



۱۲

جایی که عاقبت کشور را پیدامی کنند

نیکلاس که آن طرف انبوه درختهای کوتاه بود متوجه آن اتفاق نشد. موقعی که خرس را دیدند، ژرم و لودویک خشکشان زد. هردو دربیست قدمی گاسپار بودند. حتی به فکرشان هم نرسید فرار کنند.

خرس در حالیکه به این طرف و آن طرف نگاه می کرد، جلو آمد. پوست زیبایش روی تنش، که آهسته و پیرحم و با احتیاط حرکت می کرد، پیچ و تاب می خورد و چشمهایش برق می زد. گاسپار که روی زمین دراز کشیده بود جرئت نداشت تکان بخورد. هنگامی که پوزه خرس بالای سرش قرار گرفت دور خود جمع شد. خرس سرش را برگرداند. ژرم جلو آمده بود.

آدم خوب است عیبهایش را رفع کند و معمولاً این کار آسانی نیست. شاید ژرم آنقدر ترسیده بود که دیگر نمی دانست چه کار کند. موقعی که خطر بزرگی پیش می آید به نظر می رسد تمام طبیعت عوض می شود. ژرم در چند قدمی خرس ایستاد، در حال ترس و تردید بود. گاسپار از جای خود بلند

شده بود. آنگاه لودويك بنوبه خود جلو آمد. گاسپار در حالیکه تمام وجودش وحشت و نفرت بود، کمی عقب رفت و به درختی تکیه داد. زوی پاهایش بلند شد.

این صحنه در چند لحظه سپری شد. صدای نیکلاس که از میان انبوه درختها راهی برای خود باز می کرد، به گوش رسید. خرس با سنگینی به سوی گاسپار قدم برداشت. ژرم و لودويك اکنون پشت سر خرس قرار داشتند.

حیوان دو کله از گاسپار بلندتر بود. پنجه های جلویی روی درخت فرود آمد، و ناخنها، بالای سر پسرک، در آن فرو رفت. رفتار، خرس، بسیار عجیب بود. انگار کنجکاوی بیرحمانه ای او را به حرکت درآورده بود و با این که صداها بار قویتر بود اما در زندگی اش، موزی وشکاک بود. ژرم باز جلو آمده بود. جای آن بود که فکر کنند عقلش را ناگهان از دست داده است. اگر دستش را دراز می کرد می توانست خرس را بگیرد. دستش را دراز کرد و پوست کلفت خرس را چسبید. خرس، مانند این که از فرمان دست ژرم اطاعت می کند، پنجه هایش را پایین آورد و به این ترتیب عجیبترین واقعه ها اتفاق افتاد. صورت ژرم کاملاً خندان بود. لودويك که خدا می داند چه الهامی به او شده بود، با ملایمت شروع به حرف زدن کرد. با سادگی گفت:

— انگار خرس تربیت شده ست.

گاسپار چشمهایش را مانند دو قرص ماه باز کرده بود. می دانست که اتفاق بدی افتاده و بهر حال ناراحتی ایجاد خواهد کرد. اما خرس به حرفهای لودويك گوش می داد. ژرم دستش را همچنان در پوست او فرو برده بود.

لودويك گفت:

— گردنبندی داره.

باید فکر کرد در آن موقع صدای لودويك از هر آهنگی زیباتر بود. خرس نشسته بود و با توجه فراوان به حرفهای او گوش می داد. لودويك می گفت:

— مارو راحت بگذار. ما دوستداران صلح و آرامش هستیم.

در همان موقع تئودول وارد میدان شد. در حالیکه دنبال اسب می گشتند او کمی از دیگران دورتر شده بود و اکنون پس از چرخش به سوی آن انبوه درختها باز می آمد. دخالت او از رفتار لودويك تعجبآورتر بود از آن گذشته کاملاً هم بیفایده بود. تئودول فقط گفت:

— صدای پرندهارو می شنوم.

شکی نبود که او هم دچار وحشتی فراوان شده بود که ناگهان کری او را خوب کرده بود. اما با وجود این که خوشحال بود از چیزهایی که پیش آمده بود ناراحت بود. گفت:

— از تمام مقدسین آسمان تشکر می کنم.

در لحظاتی که تئودول غرق در گوش دادن به آواز توکا بود بقیه هم، با وجود موقعیت خطرناکشان، آن را شنیده بودند.

اول از همه تئودول به حقیقت برگشت به دوستانش اشاره کرد هرچه ممکن است آرامتر از حیوان خطرناک، که فعلاً به نظر می رسید توجهی به دوروبرش ندارد، دور شوند. ژرم و لودويك پشت سرخرس رفته بودند و گاسپار به دور درخت

می چرخید. تئودول آهسته گفت:
- کامیون.

گاسپار، ژرم و لودویک کامیون را از لای درختان دیدند. طوری در جنگل چرخیده بودند که به نزدیکی صحرای میان بیشه‌ها برگشته بودند. اگر می‌توانستند تماشین بدون خود رادر آن محبوس می‌ساختند. بهر حال این تنها راه حل عاقلانه بود. گاسپار با احتیاط چند قدمی برداشت و ژرم و لودویک هم بکنار رفتند. خرس همانطور نشسته بود و مانند این که بخواهد افکارش را حفظ کند سرش را به راست و چپ تکان می‌داد. پسرها در حالیکه به زحمت جرئت نفس کشیدن داشتند ایستادند و باز چند قدم برداشتند و دوباره ایستادند. تئودول با اشاره‌ای به حرکتها و ایستادن فرمان می‌داد. بالاخره گفت:

- بدویم.

همگی با چالاکی تمام به سوی کامیون شتافتند. به بیست قدمی کامیون که رسیدند خرس را پشت سرشان حس کردند. حیوان خیز برداشته بود و هر کدام انتظار داشتند تمام سنگینی او را روی شانه‌های خود بیابند. اما خرس حمله‌ای نکرد. به سرعت از میان ژرم و گاسپار، که پوست عظیم او را حس کردند، گذشت و پشت کامیون ایستاد.

پسرها که تقریباً درهای باز کامیون را در دسترس خود یافته بودند مجبور شدند از این امید منصرف شوند. ناگهان ایستادند. خرس به طرف آنها برگشته بود و انگار مسخره‌شان می‌کرد. در آن موقع بود که نیکلاس از ته جنگل بیرون آمد.

نیکلاس که دیده بود پسرها آن محل را ترك کرده‌اند به‌سوی مکان پیک‌نیک باز می‌گشت. فریاد زد: نه اسب هست و نه... .

وقتی خرس را دید که نشسته بود و پسرها را که از حیرت خشک شده بودند، نگاه می‌کرد نفسش بند آمد. نیکلاس فریاد برآورد:

— خبا خبا!

خودش هم ندانست چرا این را گفت. صدای نیکلاس جدی و عمیق بود. وقتی خرس آن را شنید ناگهان بلند شد و عقب چرخید و خودش را توی صندوق عقب کامیون انداخت. فوری تئودول دوید تا درهای صندوق را ببندد. لودویک، گاسپار و ژرم هم برای کمک به او و محکم کردن میله آهنی و انداختن قفل آمدند. این حرکات که معمولا خیلی ساده است آن موقع بسیار دشوار به نظر می‌آمد، چون تمام تن پسرها می‌لرزید.

فوری خود را روی علفها انداخته و نفس عمیقی کشیدند. با خوشحالی بی‌اندازه‌ای دره گود و آبهای رود «موز» را نگاه کردند. آنها حتی به فکر گوش دادن به حرفهای نیکلاس و چیزهایی که از آنها می‌پرسید، نبودند.

وقتی خونسردی خود را بازیافتند باز به‌سختی توانستند ماجرا را توضیح دهند. لودویک فکر کرده بود دور کردن خرس يك گردن‌بند سبك فلزی دیده است. اما رسم نیست دور کردن خرسها گردن‌بند ببندند و حالا زیاد هم مطمئن نبود. با وجود این شکی نبود که آن حیوان از باغ وحشی، همچنانکه گاهی اوقات اتفاق می‌افتد، فرار کرده بود. تئودول بیشتر

از همه راجع به موضوع بحث کرد. او در آن ماجرا کاملاً
شنوایی خود را بازیافته بود و از شنیدن لحن صدای خودش
لذت می برد.

نیکلاس با لبخند گفت:

— خدا بزرگ و مهربان است. ژرم دیگه یه قهرمان شجاعه
ولودویک آرامترین بچه های بلژیک شده. تئودول هم بزودی
صدای دربارو از پنجاه فرسخی می شنوه.

گاسپار گفت:

— تمام اینها خیلی خوبه اما خرسو چه کارش کنیم؟
خرس را چه کار کنند؟ چگونه از گرفتاریهای مالک بودن
چنین حیوان درنده ای خلاص شوند؟

گاسپار گفت:

نیکلاس تو گفتم من باید باز هم واقعه بدی درست کنم.
خب بیا! باید خیلی خوشحال باشید اگه خیال می کنید ماجرا
این طور تموم می شه...

نیکلاس گفت:

— ای بابا به آسونی از شرش خلاص می شیم.

گاسپار اصرار ورزید که:

— این خرس رو چه کار کنیم؟ اعلانی تو روزنامه می دید؟
تا شما تصمیم بگیرید خرس صد دفعه وقت شکستن کامیون
و خفه کردن اولین نفری که جلویش بیینه پیدا می کنه.
موقعیت ناراحت کننده تر از آن بود که خیال می کردند.
واقعاً هم دیوارهای کامیون خیلی محکم به نظر نمی رسید.

گاسپار پیشنهاد می کرد بدونند و کمک بیاورند. دو یاسه
شکارچی با تفنگهایشان می شد همراه آنها بیایند تا اگر

خواستند خرس را ببرند و در جای امنی نگهدارند از هر گونه حادثه ناگواری جلوگیری شود. نیکلاس گفت حیوان ممکن است هر لحظه دیواره‌ها را بشکند و آنها را دنبال کند. بهتر این بود سوار کامیون می‌شدند و آن را راه می‌انداختند. اگر هم خرس فرار می‌کرد باز آنها لااقل سرعت هشتاد کیلو متر در ساعت داشتند. با این تصمیم موافقت شد بعد اگر همه چیز روبراه بود خرس را در گاراژ مزرعه می‌چپاندند.

نیکلاس با ژرم و تئودول روی صندلی جلو نشستند. گاسپار و لودویک روی رکاب ایستادند و تلوتلو خوران پیش رفتند. نیکلاس که ماشین را می‌رانند با احتیاط جلو می‌رفت. مسافرت بدون حادثه سپری شد. خرس چون به بردگی قبلش وفادار مانده بود، قرار گرفتن در زندانی را که خود، وقتی صدای نیکلاس را شنیده بود، انتخاب کرده بود، کاملاً عادی می‌پنداشت. دو ساعت بعد به مزرعه رسیدند. ماشین را به گاراژ بردند و وقتی در آهنی آن پایین کشیده شد همه به زحمت از کشیدن فریادهای خوشحالی خودداری کردند.

نیکلاس گفت:

— خوب، گاسپار می‌بینی که بلایی ب سرمون نیامد و حالا راحت هستیم. شوخی من عواقبی نداشت. حالا همونجور که قرار گذاشته بودیم فردا از همدیگه جدا می‌شیم. خرس فقط به ما نشان داد که نباید همه‌جا فقط هیولا و بدبختی را دید. هر کدام از ما باید حالا سرکار و زندگی خودش برگردند و خوشحال باشه که زنده است. گفتنیها گفته شده بود. نیکلاس فردای آن روز با پسرهایش حرکت می‌کرد. اسب با توقفهای کوتاه خود آنها را به آنورس برمی‌گرداند. گاسپار هم سوار

قطار «رون» می‌شد. تئودول او را به ایستگاه می‌برد و بعد فکری به حال خرس می‌کرد. فکر کرده بود شاید آن حیوان درنده مال باغ وحش شهر سینمایی باشد و بهر حال پدرش تا پیدا شدن صاحب اصلی جایی برایش در نظر می‌گرفت. پس از خوردن غذا دو یاسه ساعتی باماروال پیر و کلفت بیدار ماندند. مدت زیادی حرف زدند. فقط گاسپار ساکت ماند.

فردا صبح نیکلاس و پسرانش پس از خداحافظی کردن باگاری کهنه خود حرکت کردند. گاسپار و تئودول آنها را تاجاده‌ای که به سوی رود «موز» سرازیر بود، همراهی کردند. بعد گاری تلوتلو خوران ناپدید شد و آنها دست تکان دادند. گاسپار و تئودول به صدای چرخ گاری که بزودی در ته‌بیشه‌ها محو شد، گوش دادند و به مزرعه برگشتند.

تئودول گفت:

— قطار تو پیش از ساعت دو بعد از ظهر حرکت نمی‌کنه.

ما وقت داریم.

در حدود ساعت یازده، بدون این که زیاد حرف بزنند نهار خوردند. تئودول از گوش دادن به کوچکترین صداها خسته نمی‌شه. گاهگاهی با چاقو به لیوانش می‌زد تا از شنیدن رنگ آن لذت برد.

گاسپار گفت:

— حالا دیگه می‌تونی به زنگ برجها گوش بدی.

تئودول کاملاً فرق کرده بود. دیگر آن حالت جدی بچه‌هایی را که خیلی زودبار مسئولیتها را به دوش می‌کشند نداشت. گفت:

— از اینجا صدای آواز چادرنشینهارو می‌شنوم.

گاسپار گفت:

— این غیر ممکنه.

— حتی صدای غرش خرسوته گاراژ می‌شنوم.
گاسپار گوشها را تیز کرد. صدای آوازهایی که در فضا بود از پنجره باز به گوش می‌رسید اما صدای خرس هیچ شنیده نمی‌شد.

تئودول گفت:

— الان تلفن می‌کنم.

گاسپار فریاد کشید:

— تو تلفن داری!

تئودول باوقار مخصوصی گفت:

— این اولین باریه که خودم می‌تونم ازش استفاده کنم.

— به کی می‌خواهی تلفن کنی؟

— به پدرم.

تئودول گنجه کوچکی را باز کرد و گوشی تلفن را برداشت. پس از چند لحظه توانست با امانوئل رزیدور صحبت کند. گاسپار تکه‌هایی از حرفهای آنها را شنید.

تئودول می‌گفت:

— کری من از بین رفته. دیروز با کامیون چرخی توپیشه‌ها می‌زدم. خرسی دنبالمون کرد و خودشو تو کامیون انداخت. ما درهای اونو برای بار کردن چوب باز گذاشته بودیم. کامیون حالا تو گاراژه. خرس، مثل چوب بیحرکته. باشه. ماروال و من کامیون رو امروز بعدازظهر، حدود ساعت سه، به «شمی» می‌آریم.

پس از آنکه گوشی را زمین گذاشت به گاسپار نگاه

کرد:

— خرس مال باغ وحش استودیوست. چون خیال می کردند
کاملاً عاقله گذاشته بودند تو حیاط باغ وحش گردش کنه و
اون از دیوار بالا پریده بود. ماروال و من چند ساعت دیگه
می بریمش. می خواهی با ما بیایی؟

گاسپار گفت:

— نه.

— تئودول گفت:

— هیچ خطری نداره.

— باید سوار قطار شوم.

— پیش از ساعت شش برمی گردیم. قطار دیگه ساعت هفت

هست.

گاسپار اصرار ورزید که:

— زود برمی گردیم؟

تئودول اطمینان داد:

— زود برمی گردیم.

به این ترتیب بسادگی، همانطور که بارها پیش آمد و باز هم
پیش خواهد آمد، ساعت خدا حافظی را به تأخیر انداختند.
جدایی آنقدر بی پروا برگرد به نظر می آمد که به دست آوردن
چند ساعتی مهلت شیرین است. اگر خوب فکرش را بکنید
هر داستان فقط داستان مردمی است که باهمدیگر وابستگی
دارند، باهم مشاجره می کنند و مدت زیادی برای طولانی
ساختن پیوستگی خود روی زمینی که همه چیز در آن زود
گذر به نظر می رسد و تا انتهای زمان می گریزد، وقت می —
گذرانند.

تئودول دستور داد يك بطر آشامیدنی بیاورند و هنگامی که در ساعت سه حرکت کردند پراز شور و هیجان بودند. بدون این که به زبان بیاورند فکر می کردند کمی پس از آن که بیدیور، هلن را با اتومبیل بزرگ سبزرنگ به آنجا آورد آنها هم می رسند. ماروال، کامیون را می راند. او بود که باید در دفتر شهر سینمایی مذاکره کند.

همه چیز طبق پیشبینی قبلی برگزار شد. اتومبیل سبز جلوی در ورودی ایستاده بود. ماروال پیر قضیه خرس را برای سرایدار که، قبلا خبردار شده بود، تعریف کرد. از يك دفتر به دفتر دیگر تلفن شد. کارگری آمد تا از حضور خرس مطمئن شود. فقط نگاهی از پنجره کوچک عقب انداخت. خرس خوابیده بود.

باوجود این ماروال به کارگر گفت:

— مواظب باش چند ساعت پیش می خواستم چند کلمه ای از پنجره باهاش حرف بزنی نزدیک بود ریشمو، بکنه. خودشو به خواب می زنه و یکدفعه خیز برمی داره. هر لحظه ممکنه صندوقو سوراخ کنه.

کارگر گفت:

— خوب، از این جاده برید. دوپست قدمی اینجا دری رو براتون باز می کنن. مستقیم پیش برین. نه از دست راست و نه از دست چپ. جاده ای به شکل ۷ هست که ممکنه گیجتون کنه. بهر حال دست راست اسم استودیوها روتابلوها نوشته. کارگر این سفارشها را تند و تند گفت. خرس ته صندوق به حرکت درآمده بود.

کامیون بدون در دسر از دری که نشان داده بودند گذشته

و آهسته درجاده پیش رفت. با کسی برخورد نکردند. مثل این که سوت خطر کشیده شده بود. طرف باغ وحش لابد نگهبانی پیدا می شد که با احتیاط خرس را تحویل بگیرد. نگرانی مبهمی که ماروال به همه داده بود، فکر تازه ای برای پسرها درست کرد. امیدوار بودند شاید هلن را اتفاقی ببینند. اکنون به نظر می رسید موقعیت فوق العاده ای پیش آمده است و می توانند لااقل مدتی در این خیابانهای کوچک با خیال راحت راه بروند. می توانستند مخفی شوند و در میان ساختمانها دنبال هلن بگردند. به احتمال قوی نتیجه ای نمی گرفتند اما آنها دیگر نمی توانستند از اجرای آن فکر خودداری کنند. گاسپار با شدت بازوی تئودول را فشار می داد. درست راست، انبارها بطور موازی قرار داشت و تابلو استودیوها: استودیو امانوئل استودیو جنگل و بالاخره استودیو هلن. جلوی این تابلو تئودول و گاسپار در را باز کردند و در حالیکه کامیون آهسته به راه خود ادامه می داد پایین پریدند. به نظرشان می رسید نام هلن، که تازگی نوشته شده بود، نشانه حضور همان کسی بود که دنبالش می گشتند. اما هیچ لزومی نداشت که هلن در این استودیو باشد و فوری متوجه شدند بی احتیاطی کرده اند. اما دیگر برای تغییر عقیده دیر بود.

بلافاصله وارد انبار شدند. آنجا اسباب خانه های هر قوم و قبیله ای مخصوصاً مبلها سالنهای بسیار مجلل روی هم چیده شده بود. بعضی دکورها جلوی محوطه ای که مخصوص فیلمبرداری بود، چیده شده بود. آنجا دو اتاقک جالب بود و دالان قصری با اسلحه های قدیمی. کارگری که روپوشی تن داشت در یکی از اتاقکها روی صندلی نشسته بود تا آنها را

دید از جا بلند شد. گاسپار و تئودول برگشتند طرف در خروجی و تاساختمان همسایه دویدند. آن مرد دنبالشان نیامد.

در این ساختمان برویایی بود. صدای بلندگویی راشنیدند که می گفت: «دوپسر بچه داخل استودیو شده اند. خواهشمند است درها را ببندید و دنبال آنها بگردید». حتماً آن انباردار حضور آنها را خبر داده بود. این شهر سینمایی دستگاهی بود که در آن تلفن زدن گران تمام نمی شد و به وسیله آن بدتر از يك سگ، رد پای آدم را پیدا می کردند. گاسپار و تئودول تازه از حالت بهت خارج شده بودند که کارگری دویدودری را که از آن داخل شده بودند بست و به این ترتیب هر گونه راه فراری از بین رفت. کارگرهای دیگر به دستور رئیسشان با عجله جست و جو می کردند تا ببینند پسرهایی که نشانی شان داده شده بود در گوشه های تاریک استودیو مخفی نشده باشند. گاسپار و تئودول لای دکور رفته بودند. می توانستند بالای سرشان کوه بلند برفی را که در زیر چراغ نورافکن برق می زد، ببینند. خوب بود این کوه حقیقی بود و آنها خودشان رادر دره های پر برف آن پنهان می کردند. به طرف آنها آمدند.

پسرها بدون مقصد از میان ساختمان فرار کردند در حالیکه کارگرها فریاد می زدند و همدیگر را صدا می کردند تا از پشت دکور دیگری آنها را محاصره کنند. گاسپار و تئودول زیر چوب بستها رفتند و درست زیر کوهی که تابلوی عظیمی بود و به وسیله طنابهای متعدد آویزان بود، رسیدند.

تئودول گفت:

— طنابها رو بپریم.

گاسپار چاقویش را در آورد و طنابی را برید. صدایی بلند شد و تابلو کج شد. طناب دیگر را که برید فقط توانستند خود را کنار بکشند در حالیکه کارگری نیز با ناسزاگویی به عقب می‌رفت.

دکور در حالیکه چوب‌بستها را خرد کرد و دو پنجره کوتاه را هم سوراخ کرد، افتاد.
تئودول گفت:

— بادست‌ها قلاب درست کن.

گاسپار، تئودول را تایکی از پنجره‌ها بالا برد و همین‌که تئودول تکیه‌گاهی به دست آورد به نوبه خود گاسپار را کشید هر دو بیرون پریدند.

از قرار گرفتن در راهروی باریکی متعجب شدند. جلوی آنها پرده‌های تابلوی خیلی بلندی بود که فقط پشت آنها را می‌دیدند. از راهرو گذشتند و فاصله کمی میان قابها پیدا کردند و از لای آن رد شدند. با احتیاط جلو رفته تا به انتهای سالن خیلی بزرگ و تاریکی رسیدند که نورهای عجیبی از آن می‌گذشت. بدون شك درست در قلب یکی از آخرین اختراعات امانوئل رزیدور قرار داشتند. بالای سرشان چادرهایی را دیدند که گاهگاهی روشنی نورافکنها از آن می‌گذشت. این چادرها آسمانی آبی با ابرهای سفید و سیاه را نشان می‌داد که رعد و برق داشت.

تئودول آهسته گفت:

— این همون توفان معروف جنگل آفریقا است. الان سه ماهه که ازش حرف می‌زنه. لااقل در اینجا از دنیای خارج

دور بودند و حتماً امانوئل رزیدور آنقدر مشغول کارش بود که کسی جرئت مزاحم شدن او را نداشت. آسمان قلابی، ناگهان خاموش شد.

آنگاه از میان سایه‌ها اشباح جنگلهایی پیدا شد که تنه‌های درختهای تنومند و پیچکهای آن رنگهای تیره و سیاه داشت و بعد در انتهای نوعی جاده، صحرایی به نظر رسید. در این صحرا مردان نیمه لختی بودند که مشعلهایی به دست داشتند که از آنها شعله‌های بلند برمی‌خاست.

پسرها نفرت شدیدی احساس کردند و شاید اگر نورافکن ناگهان دونفر را روشن نکرده بود، همانجا بی حرکت می ماندند. روشنی فقط لحظه کوتاهی طول کشید اما همان کافی بود که کاسپار پارپوال و هلن را بشناسد. دختر شلوار و بلوزی به تن داشت. بلوز زیبای سفیدی که گیسوانش را که در زیر نورافکن برق زد روی آن ریخته بود. تئودول آرنج خود را به پهلوی کاسپار فروبرد.

کاسپار آهسته گفت:

— تو پارپوال رو نمی‌شناسی. این مرد هر جا باشه هلن رو بدبخت می‌کنه.

تئودول جواب داد:

— باید بریم سعی کنیم مارو ببینن.

پسرها تصمیم داشتند پیش از این که آنها را بگیرند هر یک کار از دستشان برآید بکنند. صدای غرش برق و پس از آن صدایی، صدای امانوئل رزیدور، بگوش رسید:

— خواهش می‌کنم قبل از ساختن توفان امتحان دیگه‌ای نکنید. وحشیها هرچه بیشتر مشعلها رو بالا ببرید.

پسرها، با وجود این فرمانها که حالت صحنه را نشان می‌داد، باترس لرز بجلو رفتند. گاسپار به یاد توفانهای قدیم لمینوال افتاده بود. در حالیکه آنها هر جور شده از میان درختهای کتانی و مقوایی یا آلومینیومی عبور می‌کردند، سکوت عمیقی برقرار شد. آخرین تدارکات پیش از تمرین بزرگ بود. هیچ‌جا دوربین فیلمبرداری دیده نمی‌شد. دوباره امانوئل رزیدور فریاد زد: «اول حالت منظره رو درست کنین» این حالت مانع از این نمی‌شد که تیرهای چوبی میان درختهای جنگل باقی بماند.

پای گاسپار به تیری خورد. تئودول نتوانست اورانگهدارد. هیچ‌کدام نمی‌دانستند در آن موقع کجا قرار دارند. پرده کتانی که شکل سرخسهایی روی آن بود صحرایی را که سعی داشتند با آن اندازه‌گیری کنند، از نظر پنهان می‌داشت. گاسپار با سردر میان پرده کتانی افتاد و آن را سوراخ کرد و درست تا جلوی صحرا پیش رفت و همان موقع که اولین رعد و برقهای توفان بزرگ پدیدار شد، روی زمین غلط خورد.

صدای بلندگو بلند شد: این پسر بچه احمق رو بگیرید. این صدای آقای پارپورال بود. صدای امانوئل رزیدور که حالت نمایشی بیشتری داشت به دنبال آن گفت:

— همه خودشونو روی این جانی بندازن که به خودش اجازه داده چنین صحنه‌ای را بهم بزنه.

کارگردانها و کارگرها و سیاهی لشکرها و بازی‌کنان با وجود این که آن پسر را که درست جلوی صحنه به زمین افتاده بود دیده بودند، برجای خود بیحرکت ماندند. این

موضوع به او وقت بلند شدن داد. همانموقعی که تمام اشخاص حاضر در آنجا به حرکت درمی آمدند تئودول به دنبال او دوید.

پسرها نمی توانستند از راهی که آمده بودند برگردند. دور دکور صحرا چرخیدند و فوری وحشها با مشعلهایشان دنبالشان کردند.

امانوئل رزیدور در بلندگو فریاد زد:
— مشعلها. یادتون نره که فقط صحرا ضد آتش درست شده.

وحشها یکباره ایستادند. ممکن بود هر لحظه دست یکی از آنها به تئودول برسد. پسرها موفق شده بودند خود را به راهروی کتانی برسانند. چون مشعل مردوحشی راه را برایشان روشن می کرد از روی تیری پریدند. مرد وحشی این تیر را ندید و پایش به آن خورد. مشعل از دستش افتاد و ناگهان شعله بلندی برخاست. در ظرف چند ثانیه آتش سوزی به پا شد. همانطور که گاسپار و تئودول انتظار داشتند وقایع بعدی آنقدرها هم غیرعادی نبود. سیاهی لشکرها پرده های کتان و کاغذهای نقاشی شده را سوراخ کردند و تابلوهای راپایین ریختند. تازه دکورهای بلند که در میان شعله های آتش فرو ریخت، دور شدند. گاسپار و تئودول فقط به فکر فرار بودند. صدای سوت خطر بلند شد. دستوراتی از بلندگو داده می شد و درحالی که کارکنان طرف شیرهای آب می رفتند و مشغول بازکردن لوله هایی بودند پسرها از کنج ساختمان پیچیدند و راهشان را ادامه دادند. چون به چهارراه کوچکی که در آن انبار دیگر بود رسیدند ناگهان ایستادند. هلن را که به

سوی آنها می‌آمد دیده بودند.

هلن گفت:

— پیدا کردن شماها کار مشکلی نیست اما اونها آنقدر سرشان شلوغ که به فکر شما نیستند. دنبال من بیایید. نه سلامی، نه علیکی. آتش با شعله‌های بلند برمی‌خاست. فوارم‌های آب لوله‌ها که میان ابرهای دود می‌ریخت، دیده می‌شد. هلن درحالیکه راه را نشان می‌داد گفت:

— آتش‌سوزی دروغیه.

به دیوارهٔ نرده‌ای رسیدند. پسرها قادر به گفتن کلمه‌ای نبودند. کمی دورتر دری چوبی که بوسیلهٔ دو قفل بزرگ بسته شده بود، قرار داشت. هلن گفت:

— پشت اون در دره است. به‌خونه که برگردید فکر نمی‌کنم راحتون بگذارن. هر جور تونستید از خودتون دفاع کنید.

تئودور و گاسپار بهم‌دیگر نگاه کردند. با خود فکر می‌کردند شاید بهتر باشه چیزی به هلن نگویند.

گاسپار قفل در را باز کرد و در باصدا روی تپه‌ای که مستقیم سرازیر می‌شد باز شد. پسرها عوض این که از آن عبور کنند، همانطور پیش روی هلن ایستادند. بالاخره هلن گفت:

— مقداری از راهو با شما می‌آم. کمی هاچ و واچ به‌نظر می‌رسید. چرا خودتونو روی این دکور انداختید؟

گاسپار گفت:

— بعداً برات تعریف می‌کنیم.

از محوطه خارج شدند و در را پشت خود بستند. از کنار تپه لیز خوردند و بعد در ته دره راه افتادند. راهی بود که

هنگام زمستان و بهار آب از آن می‌گذشت. این راه با شیب ملایمی به سوی پیشه‌ها که کم کم آنرا پرمی‌کرد، بالا می‌رفت. هنگامی که به پیشه رسیدند هلن گفت:

— حالا دیگر راحت هستیم. داستانتو برام تعریف کن.

گاسپار با کمی اشکال گفت:

— آقای رزیدور نمی‌تونه از تو بگذره.

هلن گفت:

— من هر کاری می‌خوام می‌کنم. تعریف کنین.

تئودول این کار را کرد:

— اون روز یادت می‌آد، آنقدر وقتی نیست، از من جا و

مسکن می‌خواستی؟ از آنورس فرار کرده بودی و به دنبال

کشورت می‌گشتی. این تنها چیزی بود که من از تو می‌دونستم.

ترو فراموش نکردم. همیشه دنبال خبری از بچه آنورسی بودم.

بعد به گاسپار فونتارل که سعی داشت به تو برسه برخورددم و

اونو کمک کردم.

در قایق باربری امانوئل رزیدور جایی پیدا کرد. پدرم

مایل است مالک چیزهای مختلف باشه. او قایق‌باربری هم

داره.

هلن گفت:

— حالا شناختم ولی وقتی پشت بودم تو کربودی.

— کر بودم اما از دیروز آواز پرنده‌هارو می‌شنوم.

گاسپار یادآور شد که:

— باید از اول شروع کرد.

آنها توضیح دادند که چگونه امانوئل رزیدور و آقای

دراپور برای اینکه هلن باور کند در قدیم مامان ژنی در آن

قصر زندگی می‌کرده و همینطور که منظرهٔ بچگی‌اش را با درختهای نخل و سندر و دریاچه بزرگ در جنگل پیدا کرده، مامان ژنی راهم دوباره پیدا خواهد کرد، باهم دست به‌یکی کرده‌اند. همچنان که آنها تعریف می‌کردند صورت هلن آن زیبایی وحشی قدیمی را دوباره پیدا می‌کرد.

هلن گفت:

— آنها حتی يك لحظه به‌من راحتی ندادند. من قادر به فکر کردن نبودم. منو و ادار به‌راندگی کردند و شیرجه‌زدن در دریاچه و مدت طولانی شنا کردن رو بهم یاد دادند. می‌خوان از من بك آکروبات کامل بسازند. لااقل امانوئل رزیدور اینو می‌خواه. مرتب به‌استودیوها می‌روم و نمایشنامه‌رو تمرین می‌کنم. با اینها خوشحال بودم باز شب باید آواز تمرین کنم. اونها بیشتر از اونچه آقای دراپور برام خواب می‌دید، تو عالم هنرپیشگی به‌من قول دادند.

گاسپار گفت:

— شاید ما نمی‌بایستی... اما خیلی دلمون می‌خواست دوباره ببینیمت و باهات حرف بزیم. تو باید پیش آقای رزیدور برگردی. راستی کجا می‌تونیم کشور تو پیدا کنیم؟ حالا که می‌دونی خیلی بهتر می‌تونی باشغل تازه‌ات سر کنی تا این که باما. وانمود کن از خواب و خیالهایت صرف‌نظر کرده‌ای، تورو آزاد می‌ذارن و توجست و جو تو دنبال می‌کنی.

هلن گفت:

— نمی‌دونم. حالا شما کجا می‌رید؟

گاسپار گفت:

— من باید طرف دره سرازیر شوم تا به‌قطار برسم. تئودول

هم به مزرعه كوچك خودش برمی گرده و دیگه حرف چیزی رو نمی زنیم.

هلن گفت:

— من باتو تا دره میام.

درست مانند زمانی که در لمینوال دیده بود، به نظر می—

رسید. چشمهایش برق ملائکه واری داشت.

گاسپار گفت: تئودول باما می آیی؟

تئودول جواب داد: من باشما نمی آیم.

توضیح داد که اگر به مزرعه برگردد می تواند به پدرش

بگوید که آنها از روی کنجکاوی و برای سرگرمی وارد شهر

سینمایی شده بودند و خواهد گفت که گاسپار سوار قطارش

ورفت.

گاسپار پرسید:

— برای هلن چی می گی؟

— چیزی نمی گم چون هلن شب به قصر برمی گرده. اونها

جرئت نمی کنن اونوسرزنش کنن!

هلن گفت: شب برمی گردم.

آنها در میان بیشههایی که در آن فصل تا اندازه ای بیبرگ

شده بود پیش می رفتند. بزودی به جاده ای برخوردند. جهت

یابی روی این قله که از بالای آن دشت «شمی» را می دیدند،

مشکل نبود. جاده از قله می گنشت. هلن و گاسپار، از تئودول

که به سمت شمال می رفت جدا شدند و به طرف جنوب راه افتادند.

کافی بود طرف دست چپشان اولین جاده را در پیش بگیرند

تا آنها را از میان دو برآمدگی به سوی دره ببرد. با وجود آن

وقایع تماشایی که اتفاق افتاده بود اطمینان داشتند هیچ چیز

راپیشبینی نمی‌شود کرد. گاسپار و هلن بدون عجله در حالیکه باهم کم حرف می‌زدند، راه می‌رفتند.

هلن گفت: تو جاده اصلی ازت جدا می‌شم. پس از سه ساعت راه‌پیمایی در گودالها از تپه وسیعی بالا رفتند و بعد به سرازیری تندی رسیدند. در دورنمای عمیق بیشه، جاده و رودخانه به نظرشان رسید. در زیر پایشان تخته سنگی بزرگ، صاف و تیره مانند آینه قرار داشت. لای درزهای سنگ مقدار کمی سرخس روییده بود. مجبور شدند دور بزرگی بزنند تا از کنار آن بگذرند. وقتی به پای تخته سنگ رسیدند مدت زیادی به آن نگاه کردند. سطح آن در زیر آسمان درخشان و آبی به نظرشان سیاه و صورتی می‌رسید.

هلن گفت: همیشه به نظرم می‌آد کشورم از اینجا دور نیست و هر لحظه ممکنه با مامان ژنی برخورد کنم.

گاسپار جوابی نداد. آنها بزودی به راهی که به جاده مسلط بود می‌رسیدند. برای چه باید انتظار برخورد با مامان ژنی را داشته باشند؟ اما گوش کنید چه اتفاق افتاد.

آن روز صبح هنگامیکه نیکلاس و فرزندانش از اولین سراسیمه‌ها به سوی رود موز پایین رفتند متوجه شدند اسبشان می‌لنگد. البته اسب با نجات تمام چوبهای گاری را به دوش می‌کشید اما قرار نبود مدت زیادی راه برود. راهی که از آن می‌رفتند سر بالایی بود و سنگ فرش بدی داشت. هر لحظه سمهای اسب لیز می‌خورد. در پیچ نسبتاً عریضی که سرازیری آن کمتر بود ایستادند و در حالیکه اسب کمی استراحت می‌کرد نیکلاس برای بازرسی جاده رفت تا بداند در این شرایط مشکل چه فاصله‌ای را باید طی کنند. امکان نداشت اسب را از زیر

بار گاری در آورد و آن را با دست از جاده پایین برد. ژرم ولودویك آنقدر زور نداشتند که در این کار به نیکلاس کمک کنند.

وقتی نیکلاس برگشت به آنها اطلاع داد که در سیصد متری جنگل صحرایی است و جاده پیچ کمتری دارد. دیگر صدای بوق قایقهای باری از رود موز شنیده می شد. با ملاحظه زیاد، دوباره براه افتادند. صد قدم بی درسر پیش رفتند و دیگر صحرا نمایان بود که اسب روی کلوخی لیز خورد و مانند پاره سنگی زمین افتاد. این بار مجبور شدند گاری را از او جدا کنند و آن را تا کنار درختی بکشند. حتماً یکی از اعضاء اسب شکسته بود. به زحمت نفس می کشید. نیکلاس با اندوه گفت:

— باید اونو بکشیم.

ژرم ولودویك اسب پیر را بوسیدند و نیکلاس از آن جاده رفت تا به دهکده ای برسد و دامپزشکی خبر کند. می خواست مطمئن شود که دیگر هیچ امیدی باقی نیست. پس از يك ساعت دامپزشك با اتومبیلش رسید و دیدند که از آنها کاری برای اسب ساخته نیست و از پا درمی آید.

نیکلاس همراه دامپزشك رفت تا سلاخی را خبر کند. این رفت و آمدها نسبتاً زیاد طول کشید. نیکلاس مجبور شده بود تلفن هم بکند. بالاخره کامیونی با دو کارگر رسید و با کمک نیکلاس حیوان را در آن انداختند. حین این کار دشوار و تأثر آور نیکلاس از اینکه دید ولودویك و ژرم از آنجا کمی دور شده اند، خوشنود شد. موقعی که با کامیون می آمد آنها را ندیده بود و تصور کرد وارد بیشه شده اند.

هنگامیکه ماشین دور شد آنها را صدا زد ولی پسرها جواب ندادند.

هیچ نگران نشد. از خود می پرسید چگونه اسب دیگری بخرد و تمام فکر و خیالش درباره این گرفتاری بود. پس از یک ساعت انتظار تصمیم گرفت کمی آن حوالی را بررسی کند. چرا در چنین موقعی لودویک و ژرم به سرشان زده بود، گردش بروند؟ ساعت دو بعد از ظهر بود.

نیکلاس در بیشه گشتی زد. گاه گاهی بچه ها را صدا می زد، اما بیجواب می ماند. نیم ساعت بعد از ته بیشه صدای تاختی را شنید و از آن منقلب شد. پیش از این که آن را ببیند به فکر اسب ابلق افتاد و دقایقی طولانی بیحرکت منتظر شد. دوباره سکوت برقرار شده بود. بعد صدای لودویک و ژرم را شنید که او را صدا می زدند و آنها را لای شاخه های انبوه درختها دید.

لودویک فریاد می زد:

— زود باش. طرف چپ توئه.

نیکلاس برگشت. اسب ابلق را دید که به سوی او می آمد و در بیست قدمی ایستاد. آهسته جلو رفت. اسب بدون کوچکترین لرزشی منتظر او شد. نیکلاس از این که توانست گردن حیوان بلهوس و شرور را نوازش دهد متعجب شد. ژرم و لودویک هم سر رسیدند.

ژرم گفت:

— مدتی پیش نزدیک جاده آمد. نوازشش کردیم اما فرار کرد بعد منتظر ما شد. باز نوازشش کردیم و باز فرار کرد. نیکلاس گفت:

— برو از توی گاری طنابی بیار. امتحان کردن که ضرری نداره.

اسب از حس کردن دست لخت نیکلاس خوشنود به نظر می‌رسید. ژرم طنابی آورد و نیکلاس بدون این که حیوان مبارزه‌ای کند آن را دور گردنش انداخت. از این که توانستند اسب را تا نزدیک گاری ببرند و او را میان چهارچوبه آن قرار دهند بسیار متعجب شدند. اسب گذاشت تا به گاری ببندش. فقط از نگاهداشتن چشمبندها سرپیچی کرد. وقتی این کار تمام شد نیکلاس گفت:

— این غنیمت فوق‌العاده‌یه. من خیلی تو فکر این اسب بودم. سعی می‌کنیم صاحبشو پیدا کنیم اما فعلا می‌تونیم به راهمون ادامه بدیم.

نیکلاس و پسرانش که هنوز از تمام این وقایع گیج بودند این بار بدون دردسر از سرازیری پایین رفتند. آنها به صحرای میان جنگل رسیدند و آنجا همگی سوار گاری شدند. نیکلاس افسار را به دست داشت. اسب ابلق خود را کاملاً مطیع نشان می‌داد. به چهار راهی رسیدند. جاده‌ای دست راست می‌پیچید اما اگر می‌خواستند به رود موز برسند نباید جهتشان را عوض می‌کردند.

نیکلاس گفت:

— به عقیده من این اسبیه که برای هرگونه کار و تمرینی تربیت شده. اون نه از حمل سوار و نه از کشیدن گاری ناراحت نمی‌شه. مهم اینه که نباید با خشونت باهاش رفتار کرد من هم باید مثل ارباب قدیمش باشم. برای همینه که با وجود وحشی‌گریش از من اطاعت می‌کنه.

همین وقت که این حرف را می‌زد به‌چهار راه رسیدند اسب باید به‌فرمان او می‌رفت اما ناگهان برگشت و از جاده دست راست رفت. نیکلاس بیهوده افسار را کشید تا برگردد و راه صحیح را پیش بگیرد. اسب سرسختی کرد. در جا زد و موفق شد پنجاه متری در جاده جدید پیش برود.

نیکلاس گفت:

— من الان پیاده می‌شم.

لودویک فریاد زد:

— مواظب باش.

اسب از این که نیکلاس کمی افسار را رها کرده بود استفاده کرد و به‌جلو تاخت. اول تاخت سریعی بود که نیکلاس به هیچ وسیله نتوانست جلوی آن را بگیرد و بعد سرعت اسبی شد که آدم را برمی‌دارد، سرعتی جهنمی که گاری را با شدت فوق‌العاده‌ای به‌تکان واداشت.

خوشبختانه جاده خلوت بود. فقط با دو دوچرخه سوار برخوردند که توانستند با عجله به کنار جاده بروند. جاده، اول از کنار کوه می‌گذشت بعد فرود آمدن‌ها و صعودهای سریع در دره‌ها پیش آمد. از خود می‌پرسیدند که چه‌طور گاری واژگون نمی‌شود.

نیکلاس زمزمه می‌کرد:

— صبر کنیم. آروم می‌شه.

بنظر می‌رسید آتشی درون اسب ابلق را می‌سوزاند و او را به حرکت در می‌آورد. بزودی کف از دهانش سرازیر شد. در چهارراهی که جاده سوی دره سرازیر می‌شد اسب جاده را ترك کرد و در راه پرسنگ و کلوخی که پیش رویش

بود، پیش رفت. آنگاه مجبور شد آرامتر بتازد اما باز آنقدر تند بود که نیکلاس و پسرانش نمی‌توانستند از گاری پایین بپرند. هرچند اصلاً دلشان نمی‌آمد این گاری را که آلات موسیقی و تمام دارایشان در آن بود از دست بدهند. از خود می‌پرسیدند که چرخها با چنین پرشهایی چند وقت دوام خواهد کرد. مجبور بودند با تمام قوا به صندلیهای خود بچسبند. به زحمت توجهی به جاهایی داشتند که اینگونه از آن می‌گذشتند. بوته‌های خلنگ و درختهای بلند و کوتاه پشت سرهم می‌گذشتند. دو ساعت به این ترتیب سپری شد. اسب اتفاقی از راههایی می‌رفت، از قله‌هایی صعود می‌کرد و بر دره‌های کوچک و تاریکی پایین می‌آمد.

نیکلاس زمزمه کرد:

— دیوونه‌ست.

بهجاده‌ای میان کوه رسیدند که درختهای نارون در کنار آن روئیده بود و از لابلای آنها رود موز دیده می‌شد. جاده آنقدر ناصاف بود که گاری به یک طرف خم می‌شد. اسب از سرعت خود کاست و به تاخت ملایمی پرداخت. اما گاری بد جوری به یک دست‌انداز افتاد و واژگون شد. نیکلاس و پسرانش به‌سوی تاق کتانی گاری پرتاب شدند. اسب از پا درآمد و میان چهارچوبه‌های گاری به زمین افتاد. چون ژرم اول از همه از آن توده خود را خلاص کرد ناگهان فریاد کشید:

— هلن و گاسپار! این هلنه داره با گاسپار روجاده طرف ما می‌آه.

هلن و گاسپار به‌دوسر رسیدند. وقتی گاسپار، نیکلاس و

پسرانش را شناخت آنقدر متعجب شد که به فکرش نرسید
چیزی از آن‌ها بپرسد.

نیکلاس زمزمه کرد:

— هلن!

همه روی جاده ایستاده بودند و نمی‌دانستند چه بگویند.

بالاخره گاسپار پرسید:

— چرا تا این‌جا اومدید؟

نیکلاس تکرار کرد:

— چرا؟

برگشت و همه به گاری واژگون نگاه کردند. آنگاه گاسپار
اسب ابلق را که روی علفها میان چهارچوب گاری خوابیده
بود دید. رفت و پهلوی اسب زانو زد. دستها را دور گردن او
انداخت و سرش را در میان یالهایش فرو برد و گفت:

— اسب زیبای من. چطور ممکنه؟ چرا تورو به گاری

بستن؟

اسب سرتکان می‌داد. بی‌نتیجه سعی داشت برخیزد. هلن
پهلوی گاسپار آمد و سراسب را نوازش داد. آنگاه گاسپار
به‌نوبه خود توضیح داد که چگونه به‌اتفاق هلن در این جاده
است.

نیکلاس گفت:

— می‌بینی که خرس و آتش سوزی نتیجه خوبی نداره و
حالا وقتی که این مسخره‌بازها رو تموم کنی.

گاسپار جواب داد:

— من که بدم نمی‌آد. می‌تونیم به‌شما کمک کنیم تا گاری رو

راست کنین.

نگاه کردند تا ببینند گاری چه وضعی دارد. بالای آن به کنار جاده تکیه داشت. چرخهای دست راست در گودالی فرو رفته بود در حالیکه چرخهای دست چپ در بیست سانتیمتری بالای سطح زمین قرار داشت.

نیکلاس گفت:

— چرخها خرد نشده. فقط طناب لازم داریم.

کاسپار گفت:

— می‌شود مقداری گیاه خرنده بکنیم. اون پایین جاده هست.

در آن سرازیری خندق وسیعی بود که مقدار زیادی گیاه خرنده، باقلابهای بلند، در آن روییده بود. به زحمت توانستند مقداری از آنها را ببرند و بیاورند. سنگین بود و جلوی دست و پا را می‌گرفت. به زحمت توانستند آنها را از لای پره‌های چرخها به‌دور چهارچوب گاری بیندازند، بقیه کار آسانتر بود. همین که گاری راست شد اسب تکانی به‌خود داد و بایک خیز آن را روی جاده کشید.

نیکلاس گفت:

— مواظب باشید فرار نکنه.

کاسپار خود را روی سر اسب انداخت و اسب آرام ماند. آنگاه نیکلاس ماجرای مرگ اسب پیر و سر رسیدن اسب ابلق را تعریف کرد.

نیکلاس گفت:

— خیال می‌کنم از صدای من خوشش اومد اما وقتی سوار گاری شدیم دیگه به فرمان من گوش نداد و هر جا دلش خواست اومد. حالا نمی‌دونم چه کار باید بکنیم.

گاسپار گفت:

— ممکنه ما هم باشما سوار شیم. اگه همگی تو گاری
باشیم زودتر خسته می‌شه و وقتی رام شد می‌تونید هرطور
بخواهید ببریدش.

نیکلاس گفت:

— انگار تو، گاسپار، کاردیگه‌ای داشتی و باید به‌لمینوال
بری. هلن دراپور هم خوبه پیش آشناهای خودش برگرده.
گاسپار و هلن به نیکلاس اطمینان دادند که ابدأ خیال
ولگردی ندارند و مانند آنها می‌خواهند به جاده رود موز
برسند.

آخرهای بعدازظهر زیبایی بود. درختها پاك بودند و
آسمان درخشان و روشن بود. نور آفتاب دور به‌نظر می‌
رسید. اما هنوز غروب نشده بود.

نیکلاس گفت:

— ما هنوز دوساعتی به شب داریم.

هلن گفت:

— تو اولین دهکده تلفن می‌کنم يك تا کسی بیاد. گاسپارو
به «رون» می‌رسونم و پیش رزیدور برمی‌گردم.

همگی سوار گاری شدند. اسب ابلق خسته به‌نظر می‌رسید.
آهسته به راه افتاد. نیکلاس افسار را به‌دست گاسپار سپرد
که هرطور خواست آن را تا چهارراه اول هدایت کند.

دواشتباه کردند. يك بار درجاده مانندی که پشت برآمدگی
سنگی به دره می‌رسید پیش رفتند بعد مجبور شدند به راهی
بپیچند که خیلی در جنگل فرو می‌رفت و بالاخره به‌چوب‌بری
بزرگی که در محاصره انبوه درختها بود و به‌بن‌بست می‌رسید.

پس از آن که برگشتند اتفاقاً از جاده قدیمی که پراز تیغ بود رفتند و ناگهان به جاده‌ای رسیدند از کنار رود می‌گذشت.

خیلی وقت تلف کرده بودند. دیگر هوا تاریک شده بود. نیکلاس با وجود این که خیال داشت به بلژیک برگرددخواست اول به سوی جنوب سرازیر شود چون در آن موقع میان دو شهر «فومی» و «رون» قرار داشتند و آنطور که روی اولین سکوی کیلومتر شمار دیدند، «رون» نزدیکتر بود. نیکلاس فکر کرد بهتر است اول هلن و گاسپار را به رون ببرد تا آنجا هردو وسیله‌ای برای رفتن پیدا کنند.

هان فریاد کشید:

— کشورم. خدا می‌دونه کشور واقعی من کجاست. کسی جوابی نداد. مجبور شده بودند از پیدا کردن کشور هلن منصرف شوند. چه فایده‌ای داشت باز از آن حرف می‌زدند؟ باغم و اندوه آخرین کیلومترها را طی کردند. درختهای جنگل آهسته می‌گذشتند و اکنون جنگل هنگام غروب به نظر پرخطر می‌رسید. به اولین خانه‌های «رون» رسیدند.

نیکلاس گفت:

— تا ایستگاه راه آهن بریم. اگه دیگه ترنی نباشه گاسپار تو سالن می‌خوابه. هلن هم اونجا آسوتر تا کسی پیدا می‌کنه. گاسپار گفت:

— برو، اسب من.

افسار اسب را کمی تکان داد بطوری که روی گرده اسب خورد. تا آنموقع از تحریک اسب خودداری کرده بود. همین که این حرکت را کرد تمام بدن حیوان، انگار مگسی

اورا زده باشد، لرزید و به تاخت پرداخت. همگی به نیمکت و دوروبر گاری چسبیدند.

خیابان تقریباً خلوت بود و اسب به مانعی برخورد نکرد. فقط اتومبیلی که از سمت مقابل می آمد مجبور شد برای خودداری از برخورد با این صاعقه روی پیاده رو برود. در انتهای خیابان، اسب خیابان دیگری را که کامیونی در آن توقف کرده بود در پیش گرفت. گاری به کامیون مالید.

گاسپار فکر می کرد:

— تقصیر منه.

خوشبختانه این خیابان به جاده ای که به سوی جنگل می رفت و به زودی وارد آن شدند منتهی می شد. جاده از کنار سرایشی ملایم دره ای می گذشت.

اسب ابلق همیشه به نظر گاسپار و همچنین نیکلاس و پسرانش، غیر عادی می آمد. با وجود این تنیدی و تاخت خوشحالت، حیوان زیبایی آشنایی داشت که در انسان حس اعتماد تولید می کرد. حتی وقتی اسب، نیکلاس و پسرانش را بعد از ظهر در گاری برداشته بود، باز حس تحسین آنها پابرجا بود و حاضر بودند خودسریهای اسب را به او ببخشند. آن شب بکلی چیز دیگری بود. از ترس و وحشت قلبشان فرو ریخت پوست اسب در تاریکی مانند برف می درخشید. این تاخت و تاز بدنش را بی اندازه دراز می کرد و اسب مرتب سرش را با خشم تکان می داد.

خیلی زود شب شده بود. تازه یک کیلومتری در بیشه ها طی کرده بودند که ستاره ها از بالای درختهای چنار و برگها که در توده بسیار بزرگی باهم مخلوط می شد، پدیدار شد.

اطراف جاده، جنگل سد غیر قابل عبوری تشکیل می‌داد. گاهگاهی جاده نامحسوسی پیدا می‌شد. صدای سم اسب و غرش چرخها در سرازیرها به نظر می‌رسید تا انتهای آسمان پرستاره منعکس می‌شد.

نیکلاس گفت:

— خسته می‌شه.

همه می‌دانستند که به آنچه می‌گویند معتقد نیست و مانند بچه‌ها فکر می‌کند این اسب خوفناک آنها را چه جاهایی می‌برد که پای بشر هم به آن نرسیده است. هیچ خانه‌ای پیدا نبود. هیچ وسیله نقلیه‌ای نبود. هیچ چیز نبود جز جنگلی در همه طرف.

گاهگاهی اسب تاخت خود را تغییر می‌داد و ملایمتر می‌دوید. اما پایین پریدن از گاری غیرممکن بود چون ناگهان اسب باز دوندگی دیوانه‌وار خود را از سر می‌گرفت. راستش می‌خواستند بدانند اسب آنها را کجا خواهد برد. هلال ماه کمی جاده و بالای درختها را روشن ساخت. منظره عجیبتری به نظر رسید.

گاسپار زمزمه کرد:

— روباهی از جاده می‌گذره.

روباه مانند سایه‌ای دوید.

ژرم زمزمه کرد:

— آهویی به ما نگاه می‌کند.

در تاریکی چشمهایی به نظر می‌رسید. سرهای ظریف آهوها زیر نور ماه در صحراهای میان جنگل نقش می‌بست. پرندگان شبانه بی‌سروصدا از بالای گاری می‌گریختند. انبوه جانور—

های غیر منتظره پیدا می‌شد. شاه‌پرکهای درشت خود را به پیشانیها می‌زدند. گوزنی بلند شد و مانند شبی در میان جاده ناپدید شد.

به‌نظر می‌رسید هرگز از این جنگل بیرون نخواهند رفت. مسافران زمان را از دست داده بودند. ساکت بودند و با چشمهای کاملاً باز از بالای گوشهای اسب، که همچنان می‌تاخت، نگاه می‌کردند. سر پیچی اسب‌عوض این که از جاده برود، مستقیم وارد جنگل شد. فضا مانند دیواری از تاریکی بود. همه انتظار داشتند میان درختها پرتاب شوند. نیکلاس دعایی زمزمه کرد. از میان تاریکی که گذشتند دوباره به‌جاده رسیدند.

آنگاه در دور دست از دیدن نور مبهمی مانند نور سحر گاهی متعجب شدند. ناگهان جنگل از هم باز شد. به‌دستی صاف رسیدند.

کجا بودند؟ آسمان پرستاره بالای سرشان بود و اسب به‌تاخت خود ادامه می‌داد و گاهی آرامتر و گاهی تندتر راه می‌سپرد. باد سردی از دشت صاف که به‌نظر نامسکون می‌آمد، می‌وزید. در چه کشوری بیدار خواهند شد؟ هلن دست گاسپار را می‌فشرده.

منظره یکنواخت صحرا جای تاریکی جنگل را گرفته بود. چشم‌انداز بی‌انتهاتر از پیش بود. اسب از جاده دور شد تا طرف دست چپ، کوره راهی را در پیش گیرد. باز از راه دیگری به جاده برگشت. اما عوض این که پیش‌رو را دنبال کند برگشت و وارد راهی که قبلاً هم از آن رفته بود، شد. به‌این ترتیب این تاخت ناموزون حالت مراسم نامفهومی را

به خود می گرفت - پنج بار دور صحرای سیاه که در آن چیزی دیده نمی شد، گشتند.

گاسپار زمزمه کرد:

- پس هیچ وقت روز نمی شه.

سرانجام چون اسب برای ششمین بار روی جاده برگشت از گردش خود صرف نظر کرد و به دست راست شتافت... ناگهان روشناییهایی در ته صحرا نمایان شد.

گاسپار گفت:

- چندتا خونه.

بزودی از راهی میان دوبنای بزرگ که مانند حصاری بود، وارد شهر کوچکی شدند. همین که رسیدند در اولین خیابان، اسب تمام خیز خود را متوقف ساخت و به آرامی راه رفت.

ژرم گفت:

- می شه پیاده شد و دهنه اسبو گرفت.

نیکلاس زمزمه کرد:

- باید دید چه می شه.

چه باید می شد؟ در انتهای خیابان، نورهای درخشانتر از

برق دیده می شد.

صدای موزیکی به گوش رسید.

لودویک زمزمه کرد: چه کشوریه؟

گاسپار گفت:

- جشنه .

به میدان دایره مانندی که چند دکان داشت و یک مجلس رقص و یک چرخ فلک در آن برپا بود رسیدند. جمعیت

زیادی نبود فقط چند رهگذر در حرکت بودند. لابد دیر وقت بود و جشن داشت تمام می‌شد.

ژرم گفت: چه شهریه؟

نیکلاس گفت: شاید «رکروا» باشه.

گاسپار آهسته افسار اسب را کشید تا اسب وارد میدان نشود. اسب خود به‌خود از آنجا برگشت و در سمت مقابل از پشت دکانها گذشت. سرانجام کنار یکی از دکانها که چادر ساده‌ای در کنار خانه چوبی درازی به‌رنک خاکستری بود، ایستاد. پهلوی چادر و روی خانه چوبی دو کلمه که به‌یک اندازه پسرها، هلن و نیکلاس را متعجب ساخت نوشته شده بود. دو کلمه با حروف گرد به‌رنک آبی سیر: مامان ژنی.

باعجله و بی‌آن که به‌فکر اسب باشند از گاری پیاده شدند. اسب هم آرام ماند و فقط سرش را خم کرد تا کمی از چمنهای لای سنگفرش را بکند و بخورد. چادر را دور زدند و جلوی پیشخوانی آمدند که روی آن مقداری شیرینی با خاکه قند، نانهای شیرمال و شیرینیهای دیگر چیده شده بود. دریک طرف چندین اجاق بود که دیگهایی باروغن داغ و حیوانات دریایی بارشان بود. زنی نسبتاً جوان باصورتی زیبا و موهایی پرپشت بور آنجا، منتظر خریدار بود. زن، نگاهی صبور و ساده داشت. اما در چشמהای آبی‌رنگش گاهگاهی همان شعله که گاسپار اولین بار در چشמהای هلن دیده بود، می‌درخشید. هلن که می‌لرزید جلو رفت، در حالیکه پسرها و نیکلاس کمی عقب‌تر ماندند.

زن توجه زیادی به این مشتریهای احتمالی نکرد و به‌نظر نیامد که دیدن هلن، جلب توجهش را کرده باشد. چشمهایش

را زیر انداخته بود. سرانجام به دستهای هلن نگاه کرد.
گاسپار گفت:

— دستبند. دستبند رو دیده.

زن زمزمه کرد:

— یعنی ممکنه؟

وبی اراده گفت:

— دستبند هلن.

پس از آن چشمهایش را به صورت هلن دوخت. هر دو
مدتی طولانی ساکت و بیحرکت ماندند.

باز زن گفت:

— این دستبند...

هلن با صدای گرمی گفت:

— موقعی که تو شهر «استن» مریض بودم، این دستم
بود.

زن تکرار کرد:

— «استن». درسته اون ده اسمش استن بود. من داشتم
می مردم.

باز سکوتی طولانی پیش آمد، چند کلمه‌ای که ردوبدل شده
بود برای هردوی آنها دلیل فوری و غیرقابل انکاری بود
با وجود این از شناختن همدیگر دودل بودند. لازم بود مدت
زیادی همدیگر را نگاه کنند. بدون شك خاطره‌های هلن
نامفهوم بود و هلن از بچگی تابحال آنقدر تغییر کرده بود
که شناختنش برای مامان ژنی دشوار بود. کافی است چندسال
بگذرد که نزدیکترین آدمها نسبت بهم غریبه شوند. اما
نگاهها... بالاخره مامان ژنی پرده دکان را پس زد و جلوی

پیشخوان آمد و شانه‌های هلن را در دست گرفت .
گفت:

— یعنی ممکنه؟ انکار نگاهتو پیدا کردم. توچی؟
هلن گفت:

— صداتو پیدا کردم.
همدیگر را بوسیدند. گویی نمی‌توانستند از هم جدا شوند.
مامان ژنی گفت:

— به خانه چوبی من بیا. باید حرف بزنیم. خیلی وقته
منتظرتم.

هلن گفت:

— دنبالت می‌گشتم.

— دنبالم می‌گشتی!

نیکلاس و پسرها دور آنها ایستاده بودند. هلن آنها را
نشان داد.

— با اونها دنبالت می‌گشتم.

مامان ژنی پرسید:

— چطور با اونها تا اینجا اومدی؟

هلن جواب داد:

— اتفاقی بود.

— مامان ژنی گفت:

— شما هم بیایید تو. باید خیلی حرف بزنیم.

پشت چادر دکان آمدند. مامان ژنی فریاد کشید:

— خدایا! اسب ابلق.

هلن پرسید:

— می‌شناسیش؟

— وقتی تو با ما بودی اونو داشتیم. اونوقتها کره جوانی بود. یادت می‌آد؟ سه‌سال پیش فروختمش، دیگه نمی‌تونستم ازش نگهداری کنم چون مرتب باید با این ماشین و این کاروان سفر کنم. اما اون هیچ حاضر نشد پیش صاحب جدیدش که از اهالی «رون» است، بمونه. فرار می‌کنه و آنقدر تو جنگلها و بیشه‌ها می‌زنه تا منو پیدا کنه. چند دفعه برگردوندمش اما فرار می‌کنه. پس اون تورو اینجا آورد. این کارها ساده نیست. آتشی که مال این دنیا نیست تو وجود اون.

هلن جواب داد:

— اول دفعه گاسپار اونو نزدیکی لمینوال دید.
اسب ابلق بیحرکت میان چهارچوبه گاری مانده بود و با چشمهای تابدارش آنها را نگاه می‌کرد.
نیکلاس گفت:

— باید از زیر گاری در بیاریمش.
ژرم و لودویک سراغ اسب رفتند و نیکلاس و گاسپار و هلن با ژنی وارد خانه چوبی شدند.
کاروان نسبتاً بزرگی بود. فقط یک اتاق و یک تخت کوتاه ته آن بود. دورتادور آن قوطی و مقداری ظرف چیده شده بود.

نیکلاس و گاسپار روی نیمکتی نشستند و ژنی چهارپایه‌ای برای نشستن به هلن داد. خودش لب تخت نشست. باوجود آثار خستگی صورت ژنی، جوانی خود را حفظ کرده بود.
ژنی به هلن گفت:

— پدرت موقع فرار کشته شد. اون وقت ما چندتا گاری واسب داشتیم و با دوتا از پسر عموهای پدرت و خواهرام تاتر

سیار راه می‌انداختیم. دوتا برادر داشتی که کمی از تو بزرگتر بودند.

تمام اینها پخش و پلا شدند. تمام اسباب اثاثه‌مون با بمباران از بین رفت. من که نجات پیدا کردم فقط يك گاری كوچك و يك كره اسب دستم بود. الان تقریباً ده سال می‌گذره. پسر عموهای پدرت و خواهرهای من دنبال كار و كاسبی ديگه‌ای رفتند.

برادرات به مستعمرات رفتن، من تنها و شكسته شده‌ام اما امشب به آرزوم رسیدم.

با صدای یکنواختی حرف می‌زد. وقتی با پسرهای تنها ماند مجبور شد هزار جور كار كند. رختهای چادر نشینهای ديگر را شست، شبها اسبابهای حصیری بافت و بالاخره شیرینی پز شد.
به هلن گفت:

— من هیچ وقت از پیدا كردنت دست نكشیدم. به «استن» سرزدم. اثری از اون زن كه پهلوش رفته بودیم نبود. به روزنامه‌ها اعلان دادم، به اداره‌ها سرزدم، تمام منطقه رو زیر پا گذاشتم به فرانسه سفر كردم، آخه تو كجا بودی ؟
هلن گفت كه آقای دراپور نجاتش داد و او را بزرگ كرد.

— باور كردنی نیست كه تو يادت مونده باشه و به فكرت برسه منو پیدا كنی.

هلن توضیح داد كه موانع فراوانی سر راهش قرار گرفت. هیچ كس حاضر نبود حرف او را باور كند. بالاخره از آن كتاب كه روی آن نوشته شده بود «مامان ژنی در كشور

بزرگ، حرف زد.

مامان ژنی فریاد زد:

— کشور بزرگ! من و تو می‌دونستیم این چه معنی داره.
هلن اقرار کرد که هنوز نفهمیده است کشور بزرگ کدام
است. ژنی مدت زیادی نگاهش کرد و گفت:

— تعجبی نداره که فراموش کرده باشی.

هلن گفت:

— فراموش کرده‌ام، اما همیشه می‌خواستم دوباره کشور
بزرگ رو ببینم. بهم بگو اون کشور کجاست؟
ژنی چند لحظه به فکر فرو رفت بعد گفت:
— فردا بهت می‌گم.

— چرا فردا؟

ژنی دوباره گفت:

— فردا. امشب خیلی چیزها داریم که برای هم تعریف
کنیم. خب اینها کین؟

اشاره به نیکلاس و گاسپار و همچنین ژرم و لودویک
که همانموقع در آستانه در کوچک پیدا شده بودند، کرد.
هلن آنچه را می‌دانست گفت و گاسپار داستان را تکمیل کرد.
ژنی درخواست کرد که همه چیز را برایش بگویند از مسافرت
به جزایر برمودا گرفته تا هوس بازیهای امانوئل رزیدور.
وقتی به آخرین قسمت یعنی برخورد گاسپار و هلن را با
نیکلاس که گاری‌اش در جاده برگشته بود، رسیدند ژنی
گفت:

— چه داستانهای قشنگی. اما از ترك كردن آقای دراپور
و آقای رزیدور دلتنگ نمی‌شی؟ یعنی به خاطر من چنین

موقعیتهایی را از دست می‌دی؟ بهتر نبود این شغل خوبو دنبال
می‌کردی و گاهی برای دیدن من می‌آمدی؟ من چی دارم
که به تو بدم؟
هلن گفت:

— می‌خواهم عمرمو باتو در کشور بزرگ بگذرونم.
باز ژنی جواب داد:

— فردا ازش صحبت می‌کنیم.

پاسی از شب گذشته بود که سؤاها تمام شد و فقط کشور
بزرگ ماند. گاسپار خبردار شد که پدر و مادر خودش گاهی
در جشنها و بازارهای مکاره باژنی برخورد می‌کنند و خانم
فونتارل، مادرش، در فال خوانده بود که هلن در شبی تابستانی
پیدا می‌شود. واقعاً همه چیز عوض شده بود، زندگی دیگری
بود.

برای خوابیدن از هم جدا شدند. نیکلاس و پسرها رفتند
در گاری بخوابند و هلن و ژنی در خانه چوبی ماندند.
فردای آنروز اسبابها را جمع کردند. البته باید گاسپار
به لمینوال و نیکلاس و لودویک و ژرم به بلژیک برمی —
گشتند، اما جرئت حرف زدن از این موضوع را نداشتند و
بالاخره دنبال ژنی که می‌باید به جشنی می‌رفت، راه افتادند.
پیش از حرکت، ژنی از گاسپار و هلن خواست که سوار
خانه چوبی که زیر آن چرخ داشت، شوند، نیکلاس ماشینی
را که خانه را می‌کشید می‌راند. باید آهسته می‌راند تا لودویک
و ژرم بتوانند با گاری دنبالشان بیایند و اسب، که اکنون آرام
به نظر می‌رسید، آنها را بر ندارد. ژنی گفته بود امروز راجع
بکشور بزرگ باهلن و گاسپار حرف خواهد زد.

خانه چوبی از هر طرف پنجره کوتاهی داشت. ژنی به هلن و گاسپار گفت روی نیمکت نزدیک پنجره دست راست بنشینید و در حالیکه نیکلاس آهسته ماشین را می‌راند و درختها از کنار جاده رد می‌شدند شروع به حرف زدن کرد.

ژنی از هلن پرسید:

اگر آن کتاب را خوب نگاه کرده باشی لای ورقهایش چند برگ درخت نبود؟

هلن جواب داد:

— برگ و گل. برگهای چنار و غان و نخل و من درختهای غان و نخل و حتی دریا رو همیشه جلو چشم می‌دیدم. باد به روی خانه چوبی متحرک می‌وزید و پرده‌های پنجره باز را تکان می‌داد.

ژنی گفت:

— وقتی پنج سال بود مریض شدم. مرض سختی بود. فقط معجزه‌ای ممکن بود خوبت کند و تو خوب شدم. ماهر کار می‌تونستیم برای خوب شدنت کردیم. تئاترمونو تو کوهها یا کنار دریا راه می‌انداختیم. مرتب هدیان می‌گفتی. من گلها و برگهای جاهایی رو که ازش می‌گنشتیم برات می‌آوردم و تو نزدیک پنجره کوچکی مثل همین خوابیده بودی و درختهای غان و نخلها و دریا رو تماشا می‌کردی.

گاسپار زمزمه کرد: کشور بزرگ.

ژنی گفت: شما الان تو کشور بزرگ هستید.

هلن فریاد کشید: درختهای سیب و زمین سیاه.

از پنجره درختهای سیب پرباری در کنار جاده قیرگون

دیده می‌شد.

ژنی گفت:

— یه خرده که رفتیم دریا و نخلهارو می‌بینیم، اما هنوز تموم نشده.

هلن پرسید: چی تموم نشده؟ دیگه چی هست؟
از «رکروا» به «لونوا» رفتند. فقط يك روز در «لونوا» ماندند. پس از آن به طرف شرق در منطقه بالای رود «موز» پیش رفتند و به سوی رود «آرگون» سرازیر شدند. شب سوم به «ورزید» رسیدند که آنجا جشن بزرگی برپا می‌شد. همه برای برپا ساختن دکان به ژنی کمک کردند و بعد وارد خانه چوبی شدند تا حرف بزنند. گاسپار می‌دانست که نیکلاس خواهد گفت باید به بلژیک برگردد و خودش هم مجبور خواهد شد بگوید باید بزودی پیش خاله‌اش به لمینوال برود.

هلن پرسید:

— چی تموم نشده؟ دیگه چی هست؟

ژنی گفت:

— خدا می‌دونه.

آن شب نیکلاس از بازگشت خود به بلژیک حرف زد و گاسپار گفت که فردا سوار قطار می‌شود و به طرف لمینوال می‌رود. همه در خانه چوبی گردآمده بودند. چراغ نفتی که از تاق آویزان بود جمع آنها را روشن می‌ساخت. از پنجره، باد پاییزی می‌وزید. هلن و ژنی که روی تخت نشسته بودند بهم چسبیده بودند و به نیکلاس و گاسپار نگاه می‌کردند و موقعی که آنها گفتند باید بروند چیزی نگفتند. لودویک و ژرم اوقاتشان تلخ بود. هلن به سوی ژنی برگشت انگار که از او بخواهد چیزی و دخالتی کند. ژنی لبخندی زد و شانه‌هایش

را بالا انداخت.

باسادگی گفت:

— خدا می‌دونه چه اتفاقی ممکنه تو کشور بزرگ بیفته.
در همان لحظه صدای شهیه اسب ابلق شنیده شد و تقریباً
بلافاصله پس از آن کسی در زد. هیچ کس جرئت نداشت
تکان بخورد. باز در زدند و زنی اجازه ورود داد. در باز
شد. در آستانه در مردی باموهای پریشان ظاهر شد. گاسپار
پدرش را شناخت.

شارل فوتتارل گفت:

— گاسپارا! می‌دونستم بالاخره یه روزی به کشور بزرگ
می‌آیی.

گاسپار به طرفش دوید.

— از کجا می‌دونستی؟

شارل جواب داد:

— خانم فوتتارل، آینده‌رو عوضی پیشگویی می‌کنه اما
امشب اعلان کرد که تواین حوالی هستی، حتی گفت که
تواین خونه چویی هستی.

نیکلاس گفت:

— خب؟

شارل فوتتارل گفت:

— خب گاسپار، فکر می‌کنم باما سفر می‌کنی.

شارل فوتتارل که هنگام بازدید خواهر زنش، گابریل
برلیکو، در لمینوال حالت خجولی داشت دراین جا حرارت
غیرمنتظره‌ای نشان می‌داد. هنر فوق‌العاده چرندگویی را داشت
و قادر بود به خاطر يك پیشیز تمام تعریفهای دنیا را بکند.

خطابه‌ای کرد و گفت که خانم فوتتارل و خودش دائم به فکر گاسپار بودند و حاضرند اگر ژنی موافقت کند روزی تئاتر او را با کمك خانم فوتتارل، گاسپار، نیکلاس و پسرانش دوباره برپا سازند.

به نیکلاس گفت:

— هر کی باشید فکر می‌کنم بهترین دوستان ژنی هستید و خیال می‌کنم گاسپار هم نمی‌تونه ازون دورشه. در ضمن باز فکر می‌کنم گاسپار از رسیدن به ما ناامید شده بود، همونطوریکه هلن از رسیدن به ژنی ناامید بود. گاسپار بعد از این که خودش از پیدا کردن خانواده‌اش، که گابریل برلیکوی محترم اونو ازش جدا کرده بود، منصرف شد آنقدر به کشور هلن علاقه نشان داد در حالیکه نمی‌دونست کشور هلن، کشور خود او هم هست.

خیلی چیزهای دیگر هم گفت. در میان این مطالب خانم فوتتارل، مادر گاسپار، بدون اینکه شارل فوتتارل ابدأ حرفهایش را قطع کند پیدایش شد و گاسپار را که، اکنون زندگی تازه‌ای پیش رو داشت، در بازوان خود فشرد. برای همین بود که ژنی می‌گفت در کشور بزرگ باید همیشه انتظار وقایع تازه‌ای را داشت. آن شب باوجود این که همه موافق بودند که راه را باهم ادامه دهند مامان ژنی باز تکرار کرد:

— هنوز تموم نشده.

هلن پرسید:

— بازدیگه چی هست؟

روزها و هفته‌های بعد که طرف جنوب رفتند آنجا انبوه درختهای غان و چنار و پستنگ، و درختچه‌های یهودا و

پرتقال و زیتون و نخل دیدند و بالاخره دریا را. افق کشور بزرگ دائم تا انتهای فاصله و زمان به عقب می‌رود. کشوری است که همه باهم از آن دور می‌شوند و به مکان خلوتی می‌رسند تا مناطق زیباتری پیدا کنند.

چگونه تئاتر تشکیل و زندگی پر حرکت دوستان ما چه شده؟ روزی همه اینها را خواهیم دانست. آنچه باز مطابق حس قلبی ژنی به وقوع پیوست این بود که هرچه بیشتر گاسپار و هلن را دیدند که کنار هم و پیشاپیش ماشینها راه می‌روند، و معلوم شد که آنها تمام عمر باهم خواهند ماند.

ژنی به آقای دراپور نامه‌ای نوشت تا به او خبر دهد چه بهسر هلن آمده است و از آنچه تا کنون برای او کرده است تشکر کند. دراپور پاسخ داد که نمی‌فهمد چگونه هلن از آن همه ثروت صرف نظر کرده است تا زندگانی سخت و بی‌افتخاری را بگذراند. هنگامی که گابریل برلیکو ماجرا را دانست بیش از همیشه از غیر عادی بودن دنیا بدگفت. اما هردو آقای دراپور و گابریل چندین بار اقرار کردند که از این ماجراها خیره و مبهوت مانده‌اند.

در این روزها و در این پاییز خیره کننده مناطق جنوب، گاسپار به راز برق بخصوص چشمهای هلن پی‌برد چون همانطور که هلن گفت نگاه گاسپار هم این برق را پیدا کرد. لابد این نشانه دلتنگی عجیب و بیرحمی است که آدمی را وادار می‌کند خواستار زندگانی برتر از ثروتها، برتر از بدبختیها و حتی برتر از خود زندگی باشد.

مامان ژنی همیشه تکرار می‌کرد که همه چیز تمام نشده

است.

وقتی آقای شارل فونتارل، در حالیکه تعدادی کراوات روی بازوانش قطار کرده بود، بامردم شهرهای مختلف حرف می‌زد، او هم فریاد می‌کشید:

— همه چیز تموم نشده، همه چیز تموم نشده، چون باید بازندگی کنار او مد. از من يك کراوات نخرید ده کراوات، بیست کراوات بخرید. به این ترتیب همیشه خاطر جمع خواهید بود، اگر هم بیخیال خرید کرده‌اید، کراواتی مطابق سلیقه‌تان دارید. مخصوصاً به مجموعه کراوات‌ها تون این کراوات براق و شبنمارو که کشف اصیل این قرنه و روش می‌تونید آفتاب را تو نیمه شب و ستاره‌هارو تو روز ببینید باقیمت ناچیز هفتاد و چهار فرانک اضافه کنید.

هر ماجرای تازه‌ای در انتظار ما باشه — ما واسب ابلق هیچ وقت کشور بزرگ‌رو ترک نخواهیم کرد.



شماره نت در کتابخانه ملی ۱۶۲۹ به تاریخ ۱۳۵۱/۱۱/۳۰

طرح جلد از بهزاد کلباچگانی